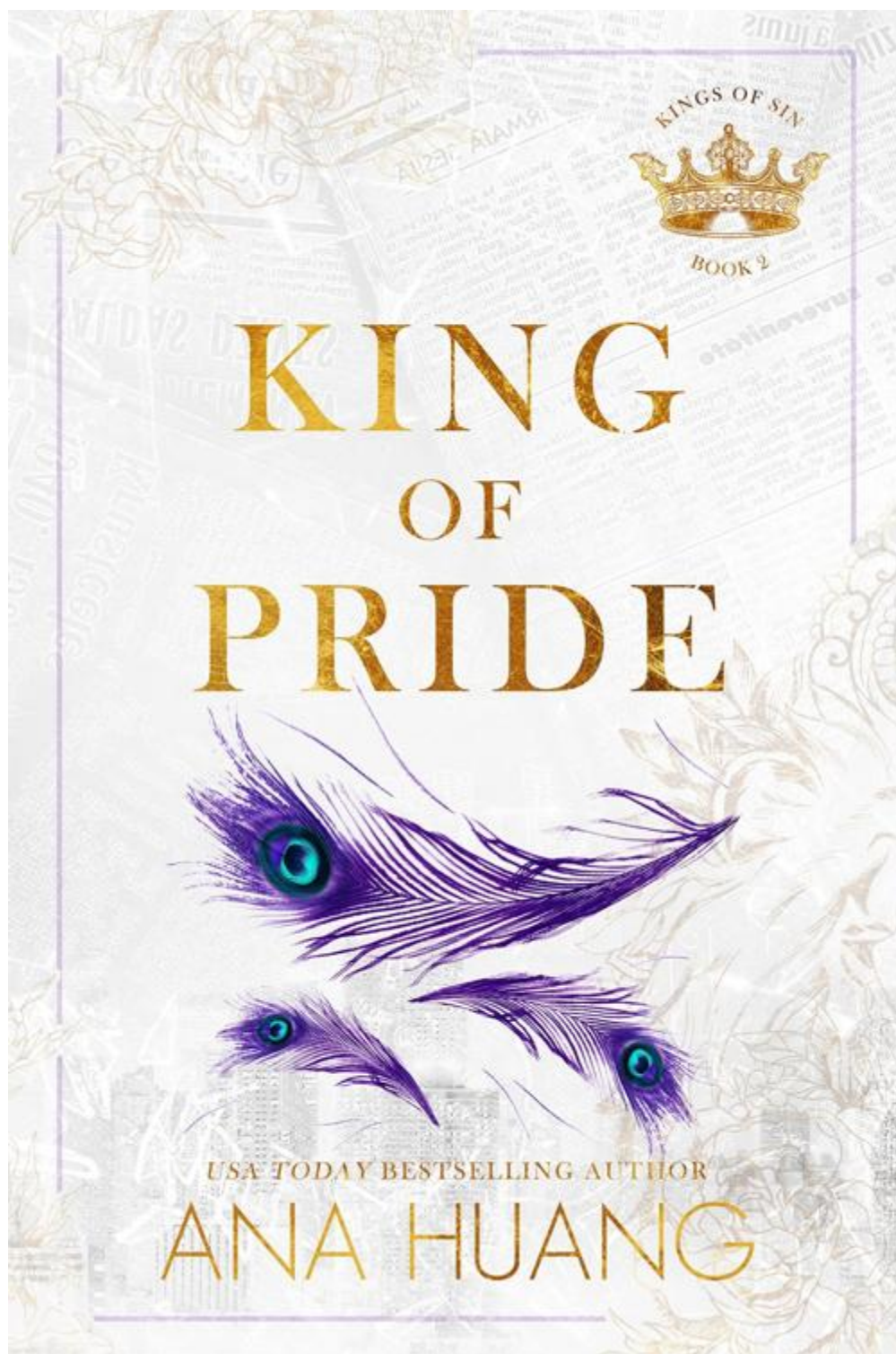




آنا هوانگ یک نویسنده بین‌المللی و شماره یک آمازون است. او که بیشتر به خاطر سریال‌های Twisted شناخته می‌شود، عاشقانه‌های جدید بزرگسالان و معاصر را با قهرمانان آلفای خوشمزه، قهرمان‌های قوی، و مقدار زیادی بخار، عصبانیت و غم و اندوه می‌نویسد.

کتاب‌های او برای ترجمه به بیش از دوجین ناشر خارجی فروخته شده و در رسانه‌هایی مانند NPR، Cosmopolitan، Glamour UK و Financial Times منتشر شده است.

او که خود را به سفر علاقه مند می کند، عاشق گنجاندن مقاصد زیبا در داستان هایش است و هرگز به یک جای لاتِه خوب نه نمی گوید.
وقتی آنا نمی خواند یا نمی نویسد، مشغول خیال پردازی و جستجوی Yelp برای رستوران مورد علاقه بعدی خود است.

نوشته آنا هوانگ

پادشاهان گناه

یک سری قطعات مستقل به هم پیوسته

پادشاه خشم

پادشاه غرور

پادشاه طمع

سری پیچ خورده

یک سری قطعات مستقل به هم پیوسته

عشق پیچ خورده

بازی های پیچ خورده

نفرت پیچ خورده

دروغ های پیچ خورده

IF LOVE سریال

اگر ما دوباره ملاقات کنیم (کتاب دوئت 1)

اگر خورشید هرگز غروب نکند (کتاب دوئت 2)

اگر عشق قیمت داشت (مستقل)

اگر کامل بودیم (مستقل)

کیی رایت

منتشر شده توسط Piatkus

شابک: 0-43634-349-0-978

همه شخصیت ها و رویدادهای این نشریه، به غیر از آنهایی که به وضوح در مالکیت عمومی قرار دارند، ساختگی هستند و هرگونه شباهت به افراد واقعی، زنده یا مرده، کاملاً تصادفی است.

حق چاپ © 2023 توسط Ana Huang

حق معنوی نویسنده مطرح شده است.

تدوینگر: بکا هنسلی میسور در Fairy Plotmother، امی بریگز در Briggs Consulting LLC

تصحیح کننده: بریت تایلر

طراح جلد: Cat Imb, TRC Designs

تمامی حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این نشریه را نمی توان تکثیر کرد، در یک سیستم بازیابی ذخیره کرد، یا به هر شکل یا به هر وسیله ای منتقل کرد، بدون اجازه قبلی کتبی ناشر.

ناشر مسئولیتی در قبال وب سایت هایی (یا محتوای آنها) که متعلق به ناشر نیست ندارد.

پیاتکوس

گروه کتاب کوچک، قهوه ای

خانه کارملیت

50 خاکریز ویکتوریا

لندن EC4Y 0DZ

www.littlebrown.co.uk

www.hachette.co.uk

فهرست

درباره نویسنده

همچنین توسط آنا هوانگ

کبی رایت

فداکاری

لیست پخش

یادداشت های محتوایی

فصل 1: ایزابلا

فصل 2: کای

فصل 3: کای

فصل 4: ایزابلا

فصل پنجم: کای

فصل ششم: ایزابلا

فصل هفتم: ایزابلا

فصل هشتم: کای

فصل نهم: ایزابلا

فصل 10: ایزابلا

فصل یازدهم: کای

فصل 12: کای

فصل 13: ایزابلا

فصل چهاردهم: ایزابلا

[فصل 15: ایزابلا](#)

[فصل شانزدهم: کای](#)

[فصل 17: کای](#)

[فصل 18: ایزابلا](#)

[فصل 19: کای](#)

[فصل 20: ایزابلا](#)

[فصل 21: کای](#)

[فصل 22: ایزابلا](#)

[فصل 23: کای](#)

[فصل 24: کای](#)

[فصل 25: ایزابلا](#)

[فصل 26: کای](#)

[فصل 27: ایزابلا](#)

[فصل 28: ایزابلا](#)

[فصل 29: کای](#)

[فصل 30: ایزابلا](#)

[فصل 31: کای](#)

[فصل 32: ایزابلا](#)

[فصل 33: کای](#)

[فصل 34: کای](#)

[فصل 35: ایزابلا](#)

[فصل 36: کای](#)

[فصل 37: ایزابلا](#)

[فصل 38: کای](#)

[فصل 39: ایزابلا](#)

[فصل 40: ایزابلا](#)

[فصل 41: کای](#)

[فصل 42: کای](#)

[پایان](#)

[قدردانی](#)

برای همه دخترانی که فکر می کنند بیهوش سکسی است.

(و کسی که می داند ساکت ترین ها عجیب ترین هستند).

Playlist



می دانستم مشکل داری (نسخه تیلور)

تیلور سوئیفت

تو من را جادو میکنی

آستین جورجیو

دوستت دارم مثل یک آهنگ عاشقانه

سلنا گومز

الکتریسیته بدن

لاتا دل ری

برخورد کنید

جاستین اسکای

نیمه شب

الی دوه

بی حیا

کامیلا کابلو

تو بگو

لورن دایگل

عشق خونریزی

لئونل لوئیس

بدون تو باش

مری جی بلج

[یادداشت های محتوایی](#)

این داستان حاوی محتوای جنسی صریح، فحاشی و موضوعاتی است که ممکن است برای برخی از خوانندگان حساس باشد.

برای فهرست دقیق، لطفاً به anahuang.com/content-warnings مراجعه کنید

[فصل 1](#)

[ایزابل](#)



"پس شما از کاندوم های درخشان در تاریکی که به شما دادم استفاده نکردید؟"
"جواب منفی. متأسف." تسا با نگاهی که خودش را سرگرم کرده بود به خیره من برگشت. "اولین قرار ما بود. اصلاً آن کاندوم ها را از کجا آوردی؟"

"در جشن نئون اسکیت ماه گذشته." من در مهمانی شرکت کرده بودم به این امید که مرا از شر زندگی خزانده ام رها کند. اینطور نبود، اما برایم کیسه ای از هدایای مهمانی بسیار خنده دار فراهم کرده بود که به دوستان تقدیم کرده بودم. از آنجایی که من از ممنوعیت خودخواسته مرد رنج می بردم، مجبور شدم از طریق آنها به عنوان نیابت زندگی کنم، که وقتی می گفتند دوستان همکاری نمی کردند، سخت بود.

ابروی تسا چروک شد. "چرا آنها در یک مهمانی اسکیت کاندوم می دادند؟"

توضیح دادم: «زیرا این مهمانی‌ها همیشه به عیاشی عظیم تبدیل می‌شوند. دیدم که یکی از آن کاندوم‌ها را همان جا وسط زمین یخ استفاده می‌کند.

"شوخی می‌کنی."

"جواب منفی." چاشنی‌ها را دوباره پر کردم، سپس چرخیدم تا لیوان‌ها و لیوان‌های مختلف را صاف کنم. "وحشی، درست است؟ جالب بود، حتی اگر برخی از چیزهایی که شاهد بودم، برای یک هفته خوب بعد از آن به من آسیب وارد کرد..."

من دویدم و فقط نیمی به حرکاتم توجه کردم. پس از یک سال بارتینینگ در کلاب والهالا، یک انجمن انحصاری فقط برای افراد ثروتمند و قدرتمند جهان، بیشتر کار من حافظه عضلانی بود.

ساعت شش عصر دوشنبه بود - ساعت خوشی در سایر مؤسسات اما یک منطقه مرده در والهالا. من و تسا همیشه از این زمان برای غیبت کردن و گرفتن همدیگر در آخر هفته هایمان استفاده می‌کردیم.

من فقط برای دستمزد اینجا بودم تا اینکه کتابم را تمام کردم و نویسنده‌ای منتشر شدم، اما کار کردن با کسی که واقعاً دوستش داشتم خوب بود. اکثر همکاران قبلی من خزنده بودند.

"آیا من در مورد پرچم برهنه به شما گفتم رفیق؟" گفتم. او یکی از کسانی بود که همیشه در عیاشی‌ها شرکت می‌کرد.

"اوه، عیسی." نام من به طرزی کاملاً غیر تسا به صدا در آمد، اما من آنقدر در حال غلت زدن بودم که نمی‌توانستم آن را متوقف کنم.

"راستش، من هرگز فکر نمی‌کردم که یک دیک درخشان را در آن ببینم -"

سرفه ای مودبانه حرفم را قطع کرد.

یک سرفه مودبانه و مردانه که خیلی به همکار مورد علاقه من تعلق نداشت.

حرکاتم به شدت متوقف شد. تسا صدای جیر جیر ناراحت‌کننده دیگری را به صدا درآورد که همان چیزی را که قلبم قبلاً به آن مشکوک بود تأیید کرد: تازه وارد یکی از اعضای باشگاه بود، نه مدیر آرام ما یا یکی از محافظان امنیتی که در هنگام استراحت از آنجا دور می‌شدند.

و آنها فقط شنیده بودند که در مورد دیک‌های درخشان صحبت می‌کردم.

لعنت به

پرچم‌های گرماگونه‌هایم را می‌سوزاند. پیچ تکمیل دستنوشته من. چیزی که الان بیشتر از همه می‌خواستم این بود که زمین خمیازه بکشد و من را کامل ببلعد.

متأسفانه، حتی یک لرزش زیر پایم نلرزید، بنابراین پس از لحظه‌ای غوطه‌ور شدن در تحقیر، شانه‌هایم را صاف کردم، بهترین لبخند خدمات مشتری‌ام را چسباندم و برگشتم.

دهان من قبل از اینکه یخ بزند به سختی انحنای رو به بالا خود را کامل کرد. مثل صفحه وبی که بارگیری به پایان نمی‌رسد، فقط بلند شد و منتشر شد.

از آنجایی که کای یانگ کمتر از پنج فوت دورتر ایستاده بود، حیرت زده و بسیار زیباتر از هر مردی به نظر می‌رسید.

عضو محترم کمیته مدیریت باشگاه والهالا، وارث یک امپراتوری رسانه‌ای چند میلیارد دلاری، و صاحب توانایی عجیب و غریب برای حضور در میانه شرم‌آورترین مکالمات من، کای یانگ.

موج تازه‌ای از دلتنگی در صورتم شعله‌ور شد.

با لحن خنثی اش که هیچ اشاره ای به افکارش در گفتگوی ما نشان نمی دهد، گفت: «بابت قطع صحبت عذرخواهی می کنم. "اما من می خواهم یک نوشیدنی سفارش بدهم، لطفاً."

علیرغم میل همه جانبه برای پنهان شدن زیر میله تا زمانی که او برود، نتوانستم با شنیدن صدای او کمی ذوب شوم. عمیق، صاف و مخملی، با لهجه بریتانیایی آنقدر شیک که ملکه فقید را شرمند می کند. مثل یک دوجین شات ویسکی قوی در جریان خونم ریخت. بدنم گرم شد.

ابروهای کای کمی بالا رفت و من متوجه شدم که آنقدر روی صدای او متمرکز شده بودم که هنوز به درخواست او پاسخ نداده بودم. در همین حال، تسلا، خائن کوچک، در اتاق پشتی ناپدید شده بود و من را به حال خود رها کرده بود. او دیگر از من کاندوم نمی گیرد.

"البته." گلویم را صاف کردم و سعی کردم ابر تنش غلیظ را کم کنم. اما من می ترسم که جین و تونیک های درخشان در تاریکی سرو نکنیم. به هر حال بدون نور سیاه برای درخشش تونیک نیست. نگاهی خالی به من انداخت.

گفتم: «به دلیل آخرین باری که صحبت من در مورد محصولات محافظ را شنیدید. هیچ چی. من ممکن است در مورد الگوهای ترافیکی ساعات شلوغی غر بزنم، با تمام واکنشی که او نشان داد. "شما یک جین و تونیک توت فرنگی سفارش دادید زیرا من در مورد طعم توت فرنگی صحبت می کردم..."

داشتن خودم را در چاله ای عمیق تر و عمیق تر حفر می کردم. نمی خواستم زمانی را به کای یادآوری کنم که او در جشن پاییزی باشگاه صحبت های من درباره کاندوم های توت فرنگی را شنید، اما باید چیزی می گفتم تا توجه او را از وضعیت کنونی من دور کنم.

من واقعاً باید در مورد سکس در محل کار صحبت نکنم.

سریع گفتم: مهم نیست. "آیا شما همیشگی خود را می خواهید؟"

کای جین و تونیک توت فرنگی یکبارہ اش را کنار گذاشت، هر بار یک اسکاچ سفارش داد که مرتب بود. او در طول تعطیلات از آهنگ ماریا کری قابل پیش بینی تر بود.

او به راحتی گفت: امروز نه. "به جای آن بعد از ظهر یک مرگ دارم." او کتابش را بلند کرد تا بتوانم عنوان را روی جلد کهنه شده ببینم. برای چه کسی زنگ به صدا در می آید اثر ارنست همینگوی. "به نظر مناسب می رسد."

مرگ در بعد از ظهر توسط خود همینگوی اختراع شد، یک کوکتل ساده متشکل از شامپاین و آبسنت. رنگ سبز رنگین کمانی آن نیز به اندازه یک نوشیدنی معمولی به درخشش در تاریکی نزدیک بود.

چشمانم را ریز کردم، مطمئن نبودم که تصادفی بوده یا او با من لعنتی می کند.

به عقب خیره شد، حالتش غیرقابل درک بود.

موی تیره. خطوط واضح فریم های مشکی نازک و کت و شلواری که آنقدر عالی دوخته شده بود که باید سفارشی ساخته می شد. کای مظهر پیچیدگی اشرافی بود، و رواقی گری بریتانیایی را که همراه آن بود میخکوب کرده بود.

من معمولاً در خواندن افراد بسیار خوب بودم، اما یک سال بود که او را می شناختم و هنوز نقابش را شکسته بودم. بیش از آن که بخواهم اعتراف کنم مرا آزار می دهد.

در نهایت گفتم: «یک مرگ در بعدازظهر، درست در راه است.

من خودم را با نوشیدنی او مشغول کردم در حالی که او روی صندلی معمولی خود در انتهای بار نشست و یک دفترچه از جیب کتش بیرون آورد. دستانم از بین رفتند، اما توجهم بین لیوان و مردی که آرام می خواند تقسیم شد. هر از چند گاهی مکث می کرد و چیزی می نوشت.

این به خودی خود غیرعادی نبود. کای اغلب برای خواندن و نوشیدن قبل از عجله عصر حاضر می شد. آنچه غیرعادی بود زمان بندی بود.

بعد از ظهر دوشنبه بود، سه روز و دو ساعت قبل از ورود هفتگی و با زمان دقیق او در عصرهای پنجشنبه. داشت
الگو رو میشکست

کای یانگ هرگز الگوی خود را شکست.

کنجکاو و تنگی نفس عجیبی سر عم را کم کرد و نوشیدنی اش را برایش آوردیم. تسا هنوز در اتاق تدارکات بود و
سکوت با هر قدم سنگین تر می شد.

"آیا یادداشت برداری می کنید؟" کوکتل را روی یک دستمال گذاشتم و نگاهی به دفترش انداختم. در کنار رمان کای
باز بود و صفحاتش پر از نوشته های سیاه و تمیز و دقیق بود.

"من کتاب را به لاتین ترجمه می کنم." او صفحه را ورق زد و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد یا دست به نوشیدنی
اش بزند، جمله دیگری نوشت.

"چرا؟"

"آرامش بخش است."

پلک زدم، مطمئن بودم که او را اشتباه شنیده بودم. «فکر می کنید ترجمه یک رمان پانصد صفحه ای به لاتین با دست
آرامش بخش است؟»

"آره. اگر من یک چالش ذهنی می خواستم، یک کتاب درسی اقتصاد ترجمه می کردم. ترجمه ادبیات داستانی برای
زمان استراحت من در نظر گرفته شده است.»

او توضیح را بی احتیاط پرت کرد، انگار عادت است به همان اندازه معمول و ریشه دار مثل انداختن کت روی پشتی
مبلش.

به او چشم دوختم. "وای. این است...» من از کلمات غافل بودم.

من می دانستم که افراد ثروتمند سرگرم سرگرمی های عجیب و غریب هستند، اما حداقل آنها معمولاً سرگرمی های
عجیب و غریبی مانند برگزاری مراسم عروسی مجلل برای حیوانات خانگی خود یا حمام کردن در شامپاین بودند.
سرگرمی کای فقط خسته کننده بود.

گوشه های دهانش تکان خورد و در کنار خجالت متوجه شد. به نظر می رسد موضوع روز باشد. "تو با من قاطی
می کنی."

نه به طور کامل. من آن را آرامش بخش می دانم، اگرچه من طرفدار زیادی از کتاب های درسی اقتصاد نیستم. من به
اندازه کافی از آنها در آکسفورد داشتم. کای بالاخره نگاهی به بالا انداخت.

نبضم در گلویم تپید. از نزدیک، آنقدر زیبا بود که روبرو شدن مستقیم با او تقریباً دردناک بود. موهای ضخیم مشکی
پیشانی او را برس کشیدند و ویژگی های مربوط به دوران کلاسیک هالیوود را قاب بندی کردند. گونه های تراش خورده به
سمت فک مربعی و لب های جاری شده، در حالی که چشمان قهوه ای عمیق پشت عینک می درخشیدند که جذابیت او
را بیشتر می کرد.

بدون آنها، جذابیت او سرد و تقریباً در کمال ترسناک بود، اما با آنها، او قابل دسترس بود. انسان.

حداقل زمانی که او مشغول ترجمه آثار کلاسیک یا اداره شرکت رسانه ای خانواده اش نبود. عینک یا بدون عینک،
در هیچ یک از این چیزها چیزی قابل دسترسی وجود نداشت.

وقتی به سمت نوشیدنی اش دراز شد، ستون فقراتم از هوشیاری گزگز گرفت. دستم هنوز روی پیشخوان بود. او به
من دست نزد، اما گرمای بدنش به همان اندازه که گویی دستش را گرفته بود، بر من مسلط شد.

گزگز پخش شد، زیر پوستم لرزید و نفسم را کند کرد.

"ایزابل."

"هوم؟" حالا که فکر کردم اصلاً چرا کای به عینک احتیاج داشت؟ او به اندازه کافی ثروتمند بود که می توانست
هزینه جراحی لیزر چشم را بپردازد.

نه اینکه شاکی بودم او ممکن است کسل کننده و کمی گیج کننده باشد، اما واقعا...

"آقای آن سوی بار در تلاش است توجه شما را جلب کند."

با یک تکان ناخوشایند به واقعیت بازگشتم. در حالی که من مشغول خیره شدن به کای بودم، مشتریان جدید به بار ریخته بودند. تسا پشت پیشخوان برگشته بود و از یک زوج خوش لباس مراقبت می کرد در حالی که یکی دیگر از اعضای باشگاه منتظر خدمات بود.

لعنتی

با عجله رفتم و کای با ظاهری سرگرم کننده را پشت سر گذاشتم.

بعد از اینکه کارم با مشتریان تمام شد، یکی دیگر نزدیک شد و دیگری. ساعت خوشی به والهالا می رسیدیم، و من فرصت نکردم دوباره به کای یا روش های آرامش بخش عجیب او بپردازم.

برای چهار ساعت بعد، من و تسا در یک ریتم آشنا قرار گرفتیم که با جمعیت کار می کردیم.

والهالا تعداد اعضای خود را به صد نفر رساند، بنابراین حتی شلوغ ترین شب های آن در مقایسه با هرج و مرجی که من در بارهای غواصی در مرکز شهر با آن برخورد می کردم، چیزی نبود. اما در حالی که تعداد آنها کمتر بود، مشتریان باشگاه به نوازش و نوازش نفس بیشتری نسبت به یک پسر بچه معمولی یا مجرد مست نیاز داشتند. زمانی که ساعت به سمت نه تیک تاک می کرد، آماده سقوط بودم و خدا را شکر می کردم که آن شب فقط نیم شیفت داشتم.

با این حال، نمی توانستم در برابر نگاه گاه به گاه کای مقاومت کنم. او معمولاً بعد از یک یا دو ساعت بار را ترک می کرد، اما اینجا بود، همچنان در حال نوشیدن مشروب و گپ زدن با سایر اعضا بود، مثل اینکه هیچ جای دیگری که ترجیح می داد نبود.

چیزی خاموش است جدا از زمان، رفتار امروز او به هیچ وجه با الگوهای قبلی اش مطابقت نداشت، و هر چه بیشتر به آن نگاه می کردم، نشانه های دردسر بیشتری پیدا می کردم: کشش روی شانه هایش، شیار کوچک بین ابرو هایش، تنگی لبخند هایش.

شاید شوک دیدن او خارج از برنامه بود، یا شاید من سعی می کردم کای را به خاطر تمام دفعاتی که می توانست مرا به خاطر رفتار نامناسب اخراج کند (مثلاً صحبت کردن در مورد رابطه جنسی در محل کار) جبران کنم، اما این کار را نکرد. هر چه بود، مرا وادار کرد که در حین استراحت، یک نوشیدنی دیگر به سمت او بروم.

زمان بندی عالی بود. آخرین شریک مکالمه او به تازگی رفته بود و کای را دوباره در بار تنها گذاشت.

یک جین و تونیک توت فرنگی. با من. "شیشه را روی پیشخوان لغزیدم. من آن را از روی هوس درست کرده بودم، فکر می کردم این یک راه خنده دار برای بالا بردن روحیه او خواهد بود، حتی اگر به هزینه من باشد. «به نظر می رسد می توانی از پیک آپ استفاده کنی.»

او با قوس ابرویش پاسخ داد.

توضیح دادم: «شما از برنامه خارج شدید. "شما هرگز از برنامه خارج نمی شوید مگر اینکه چیزی اشتباه باشد."

قوس صاف شد، با یک چین و چروک کوچک در گوشه چشمانش جایگزین شد. ضربان قلبم با دیدن این منظره دوست داشتنی غیرمنتظره ضعیف شد.

این فقط یک لبخند است جمعش کن.

"من نمی دانستم که شما اینقدر به برنامه من توجه کرده اید." لکه های خنده زیر صدای کای می درخشید.

گرما برای دومین بار آن شب روی گونه هایم جاری شد. این چیزی است که من برای سامری خوب بودن دریافت می کنم.

در حالت دفاعی گفتم: «من به این موضوع اشاره نمی کنم. «از زمانی که من در اینجا کار کردم، هر هفته به بار می آید، اما هیچ وقت دوشنبه ها حاضر نشدید. من به سادگی مراقب هستم.» من باید آنجا توقف می کردم، اما قبل از اینکه

مغزم بتواند به آن برسد، دهانم فرار کرد. "مطمئن باشید، شما نوع من نیستید، بنابراین لازم نیست نگران ضربه زدن من به شما باشید."

خیلی درست بود. به طور عینی، جذابیت کای را تشخیص دادم، اما مردانم را در لبه‌ها خشن‌تر دوست داشتم. او هم مثل آنها در تنگنا بود. حتی اگر اینطور نبود، برادری بین اعضای باشگاه و کارمندان اکیدا ممنوع بود و من هیچ تمایلی نداشتم که دوباره زندگی ام را به خاطر یک مرد خراب کنم، بسیار متشکرم.

این باعث نشد که هورمون‌های خائن من هر بار که او را می‌دیدند آه بکشند. مثل جهنم آزار دهنده بود "خوب است که بدانیم." وقتی لیوان را روی لب‌هایم می‌آورد، لکه‌های خنده بیشتر می‌درخشیدند. "متشکرم. من یک نقطه نرم برای جین و تونیک توت فرنگی دارم.

این بار، ضربان قلب من آنقدر تزلزل نکرد که به طور کلی متوقف شد، حتی برای یک ثانیه.

نقطه نرم؟ معنی آن چیست؟

معنایی ندارد، صدایی در پشت سرم غرغر شد. او در مورد نوشیدنی صحبت می‌کند، نه شما. علاوه بر این، او نوع شما نیست. یاد آوردن؟

اوه، خفه شو، دبی داونر.

عالی. حالا صداهای درونی من با هم دعوا می‌کردند. حتی نمی‌دانستم بیش از یک صدای درونی دارم. اگر این نشانه‌ای نبود که من به خواب نیاز داشتم و یک شب دیگر برای دست‌نوشته‌ام دردناک نبود، هیچ چیز نبود.

با کمی تأخیر گفتم: «خوش اومدی. نبضم توی گوشم پیچید. "خب، من باید -"

"بخشید دیر رسیدم." مردی بلند قد و بلوند روی صندلی کنار کای جارو زد، صدایش مثل سرمای اواخر سپتامبر که به کتس چسبیده بود. "جلسه من تمام شد."

قبل از اینکه به سمت کای برگردد یک نگاه کوتاه به من نگاه نکرد.

موهای طلایی تیره، چشمان سرمه‌ای، ساختار استخوانی مدل کالوین کلین و گرمای کوه یخ از تایتانیک. دومینیک داونپورت، پادشاه حاکم وال استریت.

من او را به محض مشاهده شناختم. فراموش کردن آن چهره سخت بود، حتی اگر مهارت‌های اجتماعی او بتواند از پیشرفت استفاده کند.

آسودگی و صدای ناامیدی آزاردهنده با وقفه تمام وجودم را فرا گرفت، اما منتظر پاسخ کای نماندم. من آن را به سمت دیگر نوار رزرو کردم، از اینکه نظر او در مورد نقطه‌ای ملایم متفرم که انگار چیزی جز یک اظهار نظر دور ریختنی بود.

اگر او نوع من نبود، من قطعاً از او نبودم. او با آن زنی که روی تابلوهای خیریه می‌نشستند، در همپتون‌ها تابستان می‌گذرانند و مرواریدهایشان را با کت و شلوارهای شانلشان ست می‌کردند، قرار گذاشت. هیچ یک از آن چیزها ایرادی نداشت، اما آنها من نبودم.

من واکنش بزرگم به سخنان او را به خاطر طلسم خشکی که خود تحمیل کرده‌ام مقصر دانستم. من آنقدر تشنه لمس و محبت بودم که احتمالاً با چشمک زدن از آن گاوچران نیمه برهنه که همیشه در میدان تایمز پرسه می‌زد، گیج می‌شدم. ربطی به خود کای نداشت.

تا آخر شب دیگر به سمت بار برنگشتم.

خوشبختانه، کار کردن در نیم شیفت به این معنی بود که می‌توانستم زودتر کار کنم. ساعت پنج تا ده، برگه‌های باقی مانده‌ام را به تسه منتقل کردم، خداحافظی کردم و کیفم را از اتاق پشتی برداشتم، بدون اینکه به یک میلیارد خاص نگاه کنم که به همین‌گوی علاقه داشت.

می‌توانستم قسم بخورم که وقتی رفتم لمس چشم‌های تیره را روی پشتم احساس کردم، اما برای تابید برنگشتم. بهتر بود نمیدونستم

سالن این اواخر شب خلوت و خالی بود. خستگی پلک هایم را کشید، اما به جای اینکه برای خروج و راحتی تختم پیچ و مهره بزنم، به سمت راه پله اصلی چپ کردم.

من باید به خانه بروم تا بتوانم به هدف شمارش کلمات روزانه خود برسم، اما ابتدا به الهام نیاز داشتم. نمی توانستم با استرس مواجهه با صفحه ای خالی که سرم را تیره کرده بود، تمرکز کنم.

کلمات مورد استفاده برای جریان آزادانه. سه چهارم تریلر شهبانی ام را در کمتر از شش ماه نوشتم. سپس آن را دوباره خواندم، از آن متنفر شدم و به نفع یک پروژه جدید آن را کنار گذاشتم. متأسفانه، خلاقیتی که به اولین پیش نویس من دامن زد، در کنار آن ناپدید شد. من خوش شانس بودم اگر این روزها بیش از دویست کلمه در روز می نوشتم. از پله ها به طبقه دوم رفتم.

امکانات باشگاه در ساعات کاری برای کارمندان ممنوع بود، اما در حالی که بار تا سه صبح باز بود، بقیه ساختمان ساعت هشت بسته شد. من با بازدید از اتاق مورد علاقه ام برای رفع فشار، هیچ قانونی را زیر پا نمی گذاشتم.

با این حال، پاهایم به آرامی روی فرش ضخیم ایرانی می چرخد. پایین، پایین، تمام راه را از کنار اتاق بیلارد، اتاق زیبایی و سالن استراحت به سبک پارسی گذشت تا به دری آشنا از بلوط رسیدم. دستگیره برنجی سرد و صاف بود همانطور که آن را باز کردم.

پانزده دقیقه. این تمام چیزی بود که نیاز داشتم. سپس به خانه می رفتم، روز تعطیل را می شستم و می نوشتم.

اما مثل همیشه وقتی نشستم زمان از دست رفت. پانزده دقیقه تبدیل به سی شد که به چهل و پنج دقیقه تبدیل شد، و من آنقدر در کاری که انجام می دادم غرق شدم که متوجه باز شدن در پشت سرم نشدم.

تا دیر نشده بود.

[فصل 2](#)

Kai



«به من نگو که مرا به اینجا دعوت کردی تا ببینم برای دوازدهمین بار همینگوی را می خوانی.» دومینیک نگاهی بی تأثیر به کتاب من انداخت.

"تو هرگز ندیده ای که من همینگوی را بخوانم." نگاهی به بار انداختم، اما ایزابلا قبلاً به سراغ مشتری دیگری رفته بود و جین و تونیک را به جای او گذاشته بود.

توت فرنگی ها با تنبلی در نوشیدنی شناور بودند، رنگ قرمز پر جنب و جوش آن ها تضاد تکان دهنده ای با رنگ های زمینی آبرومند بار است. من معمولاً از نوشیدنی های شیرین اجتناب می کردم. سوختگی خشن و کهربای فرورفته اسکاچ خیلی بیشتر به سلیقه من بود. اما همانطور که گفتم، من یک نقطه نرم برای این طعم خاص داشتم.

خوب، اما اگر نظرت عوض شد، من کاندوم هایی با طعم توت فرنگی دارم. اندازه ماگنوم، آجدار برای شما.

بابت قطع رابطه عنرخواهی می کنم، اما می خواهم نوشیدنی دیگری سفارش دهم.

جین و تونیک. با طعم توت فرنگی.

با یادآوری حالت وحشتناک ایزابلا، سرگرمی اکرایی در وجودم جاری شد. من مکالمه او و دوستش ویبیان را در جشن پاییز سال گذشته قطع کرده بودم و هنوز این تعامل را با جزئیات واضح به یاد می آوردم.

من تمام تعاملاتمان را چه بخوام و چه نخواهم با جزئیات واضح به یاد آوردم. او مثل یک گردباد در زندگی من فرو رفته بود، در اولین شیفت کاری اش در والالا نوشیدنی من را اشتباه خورده بود، و از آن زمان دیگر از افکارم خارج نشده بود.

تشدید کننده بود.

"من ندیده ام شما او را شخصاً بخوانید." دومینیک فندکش را روشن و خاموش کرد و توجه من را به خودش جلب کرد. او سیگار نمی کشید، با این حال او فندک را در مسیری که یک فرد خرافی تر به طلسم خوش شانسی می چسبید حمل می کرد. اما تصور می کنم وقتی هر شب در کتابخانه تان محبوس می شوید، این کاری است که می کنید.»

لبخندی در حال و هوای آشفته ام نقش بست. "زمان زیادی را صرف تصور کردن من در کتابخانه کنید، درست است؟"

"فقط به این فکر کنم که وجودت چقدر غم انگیز است."

می گوید: معتاد به کار که بیشتر شب ها را در دفترش می گذرانند. این یک معجزه بود که همسرش تا زمانی که او را تحمل می کرد. الساندرایک قدیس بود.

"این یک دفتر خوب است." بر. خاموش شعله کوچکی جان گرفت تا به سرعت در دست او بمیرد. «اگر تماس شما نبود، همین الان آنجا بودم. چه اضطراری که از من خواستی که یک دوشنبه، تمام شب ها، به اینجا بروم؟»

من خواسته بودم، نه مطالبه، اما حوصله اصلاح او را نداشتم. در عوض، خودکار، جلد شومیز و دفترم را در جیب کتم فرو کردم و مستقیماً سر اصل مطلب برش دادم. "امروز تماس گرفتم."

بی حوصلگی حوصله دومینیک از بین رفت و جرقه ای از فتنه را آشکار کرد. "به این زودی؟"

"آره. پنج نامزد، از جمله خود من. رأی گیری چهار ماه دیگر است."

"تو همیشه می دانستی که این تاج گذاری نخواهد بود." دومینیک به چرخ جرقه فندکش ضربه زد. اما رای گیری رسمی است. البته تو پیروز خواهی شد.»

من در پاسخ یک صدای غیر متعهد ارائه کردم.

به عنوان فرزند ارشد و وارث احتمالی شرکت یانگ، تمام عمرم با این انتظار زندگی کردم که مدیر عامل شوم. اما قرار بود پنج تا ده سال دیگر مسئولیت را بر عهده بگیرم نه چهار ماه دیگر.

موج تازه ای از دلهره سینه ام را در بر گرفت.

لئونورا یانگ هرگز به این زودی قدرت را واگذار نمی کند. او فقط پنجاه و هشت سال داشت. تیز، سالم، محبوب هیئت مدیره. زندگی او حول محور کار و تعقیب من در مورد ازدواج بود، با این حال بدون شک او در تماس ویدیویی آن بعدازظهر بود و به من و چهار مدیر دیگر اطلاع داد که ما در حال رقابت برای پست مدیر عامل هستیم.

بدون اخطار، بدون جزئیات به جز تاریخ و ساعت رای.

دستی که حواسش پرت شده بود روی شیشه جین و تونیک کشیدم و در انحنای صافش آرامش عجیبی گرفتم.

"اخبار کی منتشر می شود؟" دومینیک پرسید.

"فردا." به این معنی که تا چهار ماه آینده، همه نگاه‌ها به من خواهد بود و منتظر می‌مانند تا به جهنم بیردازم. که من هرگز آن را انجام نمی دهم. من کنترل زیادی برای آن داشتم.

اگرچه از نظر فنی پنج نامزد وجود داشت، اما این موقعیت از دست من بود. نه تنها به این دلیل که جوان بودم، بلکه به این دلیل که بهترین بودم. سوابق من به عنوان رئیس بخش آمریکای شمالی خود گویاست. بالاترین سود، کمترین ضرر و بهترین نوآوری‌ها را داشت، حتی اگر برخی از اعضای هیئت مدیره همیشه با تصمیمات من موافق نبودند.

من در مورد نتیجه رای گیری نگران نبودم، اما زمان آن من را آزار می داد و آنچه را که باید یک نقطه برجسته شغلی بود به یک استخر گل آلود ناراحتی تبدیل کرد.

اگر دومینیک متوجه اشتیاق خاموش من شد، آن را نشان نداد. "بازار روز میدانی خواهد داشت." من عملاً می توانستم محاسبات را در سرش ببینم.

در گذشته، ابتدا دانه را صدا می‌کردم و نگرانی‌هایم را در رینگ بوکس برطرف می‌کردم، اما از زمانی که او ازدواج کرد، کشیدن او از ویویان برای یک مسابقه برنامه‌ریزی نشده سخت‌تر از فضولی کردن استخوان از سگ بود.

احتمالاً برای بهترین بود. دانه درست از میان ماسک من می دید، در حالی که دومینیک فقط به حقایق و اعداد اهمیت می داد. اگر بازارها را تکان نمی داد یا حساب بانکی او را گسترش نمی داد، او هیچ کاری نمی کرد.

در حالی که او پیش بینی‌هایش را می گفت، دستم را به سمت نوشیدنی‌ام بردم. تازه آخرین جین را خالی کرده بودم که خنده‌های غم‌انگیز توجهم را جلب کرد.

نگاهم روی شانه دومینیک افتاد و روی ایزابلا قرار گرفت که با وارث لوازم آرایشی نزدیک انتهای بار صحبت می کرد. او چیزی گفت که باعث شد یک فرد اجتماعی که معمولاً بی‌تفاوت بود، پوزخند بزند، و آن دو مثل بهترین دوستانی که سر ناهار غیبت می‌کنند، سرشان را به طرف هم خم کردند. هر چند وقت یکبار، ایزابلا با دستانش حرکات وحشیانه ای می کرد و یکی دیگر از خنده‌های متمایز او اتاق را پر می کرد.

صدا راهش را به سینه‌ام رساند و آن را بیشتر از الکلی که به من داده بود گرم کرد.

او با موهای بنفش مایل به مشکی، لبخند شیطننت آمیز و خالکوبی که داخل مچ دست چپش را جوهر کرده بود، مانند الماسی در میان صخره‌ها نامناسب به نظر می رسید. نه به این دلیل که او در اتاقی مملو از میلیاردرها ساقی بار بود، بلکه به این دلیل که برای تاریکی و محدوده سنتی والهالا بسیار درخشان بود.

می‌ترسم جین و تونیک‌های درخشان در تاریکی سرو نکنیم.

قبل از اینکه آن را از بین ببرم، لبخند کوچکی روی لبم نشست.

ایزابلا جسور، تکان‌دهنده و از همه چیزهایی بود که من معمولاً در یک آشنا از آن اجتناب می‌کردم. من برای درستی ارزش قائل بودم. او هیچ چیزی نداشت، همانطور که فتیش ظاهری او برای بحث در مورد رابطه جنسی در نامناسب ترین مکان‌ها نشان داد.

با این حال، چیزی در او وجود داشت که مانند آژیر یک ملوان مرا به سمت خود می کشاند. مطمئناً مخرب است، اما آنقدر زیباست که ارزشش را دارد.

تقریباً.

"آیا دانه می داند؟" دومینیک پرسید. او پیش‌بینی‌های بازارش را که من فقط نیمی از آن‌ها را شنیده بودم، به پایان رسانده بود و اکنون مشغول پاسخ دادن به ایمیل‌های تلفنش بود. این مرد بیش از هر کس دیگری که من می‌شناختم ساعت‌ها کار می‌کرد.

"نه هنوز." من دیدم که ایزابلا از وارث خود جدا می‌شود و با ثبت نام درگیر می‌شود. «این شب با ویویان است. او به صراحت گفت که هیچ کس نباید حرفش را قطع کند، مگر اینکه در حال مرگ باشند - و فقط در صورتی که هر فرد دیگری در لیست تماس آنها به نحو دیگری مشغول باشد.

"معمول."

با حواس پرتی موافقت کردم: «هوم».

ایزابلا کارش را در دفتر ثبت تمام کرد، چیزی به ساقی دیگر گفت و در اتاق پشتی ناپدید شد. شیف‌ت او باید تمام شده باشد.

چیزی در دل من سوسو زد. هرچه سعی کردم، نمی‌توانم آن را با چیزی غیر از ناامیدی اشتباه بگیرم.

تقریباً یک سال با موفقیت از ایزابلا فاصله گرفته بودم و به اندازه کافی در اساطیر یونان تسلط داشتم تا سرنوشت وحشتناکی را که در انتظار ملوانانی بود که توسط آوازهای آژیرها فریفته می‌شدند، درک کنم. آخرین کاری که باید انجام دهم این بود که او را دنبال کنم. و هنوز...

یک جین و تونیک توت‌فرنگی. با من. به نظر می‌رسد می‌توانید از پیک من استفاده کنید.

لعنتی.

"بابت کوتاه کردن شب عذرخواهی می‌کنم، اما تازه یادم آمد که یک موضوع فوری دارم که باید به آن رسیدگی کنم." ایستادم و کت‌م را از قلابش زیر پیشخوان بیرون کشیدم. «آیا بعداً به گفتگوی خود ادامه دهیم؟ نوشیدنی‌های امشب برای من است.»

"مطمئن. هر وقت آزاد شدی،" دومینیک، در حالی که از رفتن ناگهانی من ناراضی به نظر می‌رسید، گفت. وقتی برگه‌هایمان را بستم، به بالا نگاه نکرد. "با اعلام فردا موفق باشید."

صداهای بیهوده فندق او من را در نیمه اتاق دنبال کرد تا اینکه صدای فزاینده بار آنها را بلعید. بعد در راهرو بودم، در پشت سرم بسته شد و تنها صدا از افتادن آرام قدم‌هایم می‌آمد.

وقتی با ایزابلا آشنا شدم مطمئن نبودم چه کار خواهم کرد. علیرغم آشنایی مشترکمان - بهترین دوستش ویویان همسر دانه بود - ما خودمان دوست نبودیم. اما اخبار مدیر عامل من را ناامید کرده بود، هدیه غیرمنتظره اما متفکر او.

من عادت نداشتم که مردم چیزهایی را بدون انتظار چیزی به من پیشنهاد دهند.

لبخند غم‌انگیزی روی لبم نشست. وقتی یک نوشیدنی رایگان ساده از یک آشپز معمولی به عنوان یکی از نکات برجسته شب من برجسته شد، در مورد زندگی من چه می‌گفت؟

از پله‌ها به طبقه دوم رفتم، ضربان قلبم ثابت ماند، علیرغم صدای کوچکی که مرا اصرار می‌کرد برگردم و در جهت مخالف بدم.

من با قوز عمل می‌کردم. او ممکن است آنجا نباشد، و من مطمئناً کاری نداشتم که اگر او بود، او را جستجو کنم، اما خویشتن‌داری همیشگی من در زیر یک میل شدیدتر برای حواس پرتی از بین رفته بود. من باید کاری در مورد این میل خسته‌کننده انجام می‌دادم، و اگر نمی‌توانستم بفهمم با مادرم چه می‌گذرد، باید بفهمم چه اتفاقی برای من می‌افتد. چه چیزی در ایزابلا بود که مرا اسیر کرد؟ امشب، شاید پاسخ به این سوال ساده‌تر باشد.

مادرم به من اطمینان داده بود که در گفتگوی تلفنی بعد از کنفرانس ما خوب است. او بیمار، در حال مرگ یا باج‌گیری نبود. او به سادگی برای تغییر آماده بود.

اگر کس دیگری بود، حرف‌های او را با ارزش می‌دانستم، اما مادرم کارها را از روی هوس انجام نمی‌داد. برخلاف طبیعت او بود. من همچنین فکر نمی‌کردم که او دروغ می‌گوید. من به اندازه کافی او را می‌شناختم که بتوانم صحبت‌هایش را ببینم، و او هیچ کدام را در طول تماس ما نشان نداد.

نا امیدی پیشانی ام را گره زد. جمع نشد

اگر سلامتی یا باج گیری او نبود، چه چیز دیگری می توانست باشد؟ اختلاف نظر با هیئت مدیره؟ آیا پس از دهه ها مدیریت یک شرکت چند میلیارد دلاری، نیازی به ناامیدی دارید؟ یک بیگانه بدن او را ربوده است؟
آنقدر غرق در تفکراتم بودم که تا زمانی که مستقیماً روبروی منبع ایستادم متوجه صدای نرم پیانو که در سالن حرکت می کرد، نشدم.

بالاخره اون اینجا بود

ضربان قلبم یکبار تپید، آنقدر آرام و سریع به سختی متوجه این اختلال شدم. اخم من از بین رفت، با کنجکاوی جایگزین شد، سپس وقتی گردباد نت ها سر جای خود قرار گرفت و تشخیص به صدا درآمد، شگفت زده شدم.
او آهنگ "Hammerklavier" بنهوون را می نواخت، یکی از چالش برانگیزترین قطعاتی که تا به حال برای پیانو ساخته شده است. و او به خوبی آن را بازی می کرد.
هجوم سردی از شوک نفس را از ریه هایم بیرون کشید.

من به ندرت شنیدم که "Hammerklavier" با سرعت مورد نظرش اجرا شود، و این درک خیره کننده که ایزابلا می تواند حتی از حرفه ای های باتجربه بهتر عمل کند، هر گونه رزروی را که ممکن است در مورد جستجوی او داشته باشم، در هم شکست.

باید خودم می دیدمش.

بعد از کمی تردید دستم را دور دستگیره در بستم و پیچ خوردم و داخل شدم.

فصل 3

Kai



اتاق پیانو مانند هر اتاق دیگر در کلاب باشکوه بود، با پرده های مجلی که روی زمین به صورت نوارهایی از مخمل غنی و دیوارکوب های طلایی که به آرامی روی دیوارهای رز عمیق می درخشیدند. یک غرفه بزرگ Steinway در مرکز صحنه ایستاده بود، منحنی های مشکی صیقلی آن با پوششی از نور مهتاب نقره ای طلایی شده بود.

ایزابلا که روی روی آن نشسته بود، پشتش به من بود و انگشتانش با سرعتی که شاهد آن تقریباً سرگیجه آور بود، روی کلیدها پرواز می کردند. او وارد موومان پایانی سونات شده بود.

یک تریل جسورانه شروع اولین موضوع را اعلام کرد، که در طول دویست و چند معیار عجیب و غریب بعدی پیچید و کشیده شد و وارونه شد. سپس، آرام بود، یک وقفه قبل از اینکه گروه کر تم دوم وجود داشته باشد.

نرم، ترسناک، باوقار...

تا زمانی که مضمون اول دوباره به هم خورد، نت های شتابزده آن با چنان قدرتی بر وجود ساکت تر جانشینش غلبه می کرد که برای دومی غیرممکن بود که خم نشود. این دو مضمون دور یکدیگر پیچیدند، خلق و خوی آنها کاملاً متضاد و در عین حال به طور غیرقابل توضیحی در هنگام به هم پیوستن زیبا، بالا و بالاتر و بالاتر می رفتند.

سپس یک فرو رفتن، یک پایان بزرگ سقوط آزاد که از صخره در آب و هوای باشکوهی از تریل های دوتایی، مقیاس های موازی، و اکتاوهای جهشی فرود آمد.

در تمام این مدت، من ایستادم، بدن من یخ زده بود و نبضم به دلیل محال بودن چیزی که دیده بودم می کوبید.

قبلاً همون سونات رو می زدم ده ها بار. اما یک بار هم اینطور به نظر نرسید. حرکت پایانی قرار بود غلیظ از غم و اندوه باشد، بیست دقیقه ای که از نظر عاطفی خسته کننده بود و مفسران آن را به مضمونی غم انگیز تبدیل کرده بود. با این حال، در دستان ایزابلا، به چیزی نشاط آور و تقریباً شاد تبدیل شده بود.

درست است، تکنیک او کامل نبود. او به برخی نت ها خیلی سنگین تکیه می داد، روی برخی دیگر خیلی سبک، و کنترل انگشتش به اندازه ای توسعه نیافته بود که تمام خطوط ملودیک را به نمایش بگذارد. با وجود همه اینها، او غیرممکن را انجام داده بود.

او درد کشیده و آن را به امید تبدیل کرده است.

آخرین نت در هوا آویزان بود، نفس نفس نمی زد، قبل از اینکه محو شود و همه ساکت بودند.

طلمس اسیر من شکست. هوا دوباره ریه هایم را پر کرد، اما وقتی صحبت کردم صدایم خشن تر از همیشه به نظر می رسید. "چشمگیر."

ایزابلا قبل از اینکه آخرین هجا از لبم بگذرد به وضوح تنش خورد. او به اطراف شلاق زد، صورتش غرق در زنگ خطر بود. وقتی او مرا دید، آرام شد تا یک ثانیه بعد دوباره سفت شود.

"اینجا چه می کنی؟"

سرگرمی گوشه دهم کشیده شد. "من باید این سوال را از شما بپرسم."

من این حقیقت را فاش نکردم که می دانستم او ماه ها مخفیانه وارد اتاق پیانو شده است. یک شب به طور تصادفی آن را کشف کرده بودم که تا دیروقت در کتابخانه ماندم و به موقع بیرون آمدم تا ببینم ایزابلا با حالتی گناه آمیز بیرون می رود. او مرا ندیده بود، اما از آن زمان چندین بار بازی او را شنیده بودم. کتابخانه درست در کنار اتاق پیانو بود. اگر نزدیک دیواری که این دو را از هم جدا می کند می نشستم، می توانستم ملودی های ضعیفی را بشنوم که از طرف دیگر می آید. آن ها به عنوان یک موسیقی متن آرامش بخش عجیب برای کار من عمل کردند. با این حال، امشب اولین شبی بود که شنیدم او چیزی به پیچیدگی «Hammerklavier» بازی می کرد.

ایزابلا در حالی که چانه اش را کج می کرد گفت: «ما اجازه داریم بعد از ساعت ها از اتاق استفاده کنیم، اگر کس دیگری اینجا نباشد.» که حدس می زنم الان هست. "او تزلزل کرد، ابروهایش به شکل V محکم به هم کشیده شد.

او حرکت کرد تا بایستد، اما من سرم را تکان دادم. "اقامت کردن. مگر اینکه برنامه های دیگری برای شب داشته باشید." یک درخشش غیر ارادی دیگر از سرگرمی. «شنیده ام که این روزها مهمانی های اسکیت نئون بسیار خشمگین هستند.»

زرشکی روی گونه‌هایش شکوفا شد، اما او چانه‌اش را بالا آورد و با یک تابش خیرمکننده به من چسباند. «شنود مکالمات دیگران بی ادبانه است. این را در مدرسه شبانه روزی به شما یاد نمی دهند؟»

«برعکس، اینجاست که بیشترین استراق سمع اتفاق می افتد. در مورد اتهام شما، من مطمئن نیستم منظور شما چیست.» با لحن ملایمی گفتم. "من فقط در مورد روند زندگی شبانه اظهار نظر می کردم."

منطق به من گفت که نباید بیش از حد لازم با ایزابلا درگیر شوم. با توجه به استخدام او و نقش من در باشگاه، این نامناسب بود. من همچنین این حس ناراحت کننده را داشتم که او خطرناک است - نه از نظر جسمی، اما از جهات دیگری که نمی توانستم مشخص کنم.

با این حال، به جای رفتن آنطور که حس خویم حکم می کرد، فاصله بینمان را بستم و انگشتانم را روی کلیدهای عاج پیانو فرو بردم. آنها هنوز از لمس او گرم بودند.

ایزابلا روی صندلی خود نشست، اما چشمانش همچنان هوشیار بودند که مرا به سمت او دنبال می کردند. توهین نمی کنم، اما من نمی توانم شما را در یک کلوپ شبانه تصویر کنم، حتی یک چیز نئونی.»

"من مجبور نیستم در چیزی شرکت کنم تا آن را بفهمم." کلید مینور را فشار دادم و به یادداشت اجازه دادم تا انتقال به موضوع بعدی من را نشان دهد. "تو خوب بازی کردی. بهتر از اکثر پیانیست هایی که «Hammerklavier» را امتحان می کنند.»

"من یک اما در انتهای آن جمله را حس می کنم."

اما شما در شروع تم دوم خیلی تهاجمی بودید. قرار است سبکتر و کم رنگتر باشد.» توهین نبود؛ این یک ارزیابی عینی بود.

ایزابلا ابرویی را خم کرد. "فکر می کنی می توانی بهتر عمل کنی؟"

نبضم تند شد و شعله ای آشنا در سینه ام شعله ور شد. لحن او مرز بین بازیگوش و چالش برانگیز بود، اما همین کافی بود تا دروازه های رقابت من را کاملاً باز کند.

"ممکن است من؟" سرم رو به سمت نیمکت تگون دادم.

از صندلیش سر خورد. جای خالی او را گرفتم، ارتفاع نیمکت را تنظیم کردم و این بار متفکرانه دوباره کلیدها را لمس کردم. من فقط موومان دوم را می نواختم، اما از کودکی «Hammerklavier» را تمرین می کردم، زمانی که از معلم پیانویم اصرار می کردم که قطعات آسان را رد کند و سخت ترین آهنگ ها را به من بیاموزد. ورود به آن بدون اولین حرکت به عنوان پیش درآمد دشوارتر بود، اما حافظه عضلانی من را به آن سوق داد.

سونات با شکوفایی عالی تمام شد و من با رضایت لبخند زدم.

"هوم." صدای ایزابلا تحت تأثیر قرار نگرفت. "مال من بهتر بود."

سرم تکه تکه شد "ببخشید؟"

"متأسف." شانه بالا انداخت. "شما نوازنده خوبی پیانو هستید، اما چیزی کم دارید."

این احساس به قدری ناآشنا و غیرمنتظره بود که فقط می توانستم خیره شوم، پاسخ من جایی بین حیرت و عصبانیت گم شد.

من آنقدر مات و مبهوت گفتم: «من چیزی کم دارم.»

من از آکسفورد و کمبریج فارغ التحصیل شده بودم و در تنیس و چوگان حروف می زدم و هفت زبان را روان صحبت می کردم. زمانی که هجده ساله بودم، یک موسسه خبریه برای تامین بودجه هنر در مناطق محروم تأسیس کرده بودم و در مسیر سریع تبدیل شدن به یکی از جوانترین مدیران اجرایی Fortune 500 جهان بودم.

در سی و دو سالی که روی زمین بودم، هیچ کس به من نگفته بود که چیزی کم دارم.

بدترین بخش این بود که پس از معاینه، حق با او بود.

بله، تکنیک من از او پیشی گرفت. هر نت را با دقت می زدم، اما قطعه الهام بخش بود... هیچ چیز. جزر و مد و جزر و مد احساساتی که مشخصه اجرای او بود ناپدید شده بود و زیبایی عقیمی را در پی آنها باقی می گذاشت. وقتی خودم بازی می کردم هرگز متوجه نشدم، اما به دنبال اجرای او، تفاوت آشکار بود.

فکم سفت شد من به بهترین بودن عادت کرده بودم، و متوجه شدم که حداقل در این آهنگ خاص، رتبه ای ندارم.

"به نظر شما دقیقاً چه چیزی کم دارم؟" حتی با وجود انبوه افکاری که به مغزم هجوم می آورد، از لحن پرسیدم.

نکته ذهنی: تا زمانی که این مشکل را برطرف کنم، تنیس را با دومینیک جایگزین تمرین پیانو کنید. من هرگز کاری کمتر از عالی انجام نداده بودم، و این استثنای من نخواهد بود.

گونه های ایزابلا چال شد. به نظر می رسید که او از نارضایتی من بسیار لذت می برد، که باید خشم من را بیشتر می کرد. در عوض، پوزخند تمسخر آمیز او تقریباً قبل از اینکه خودم را بگیرم، لبخندی پاسخگو از من بیرون کشید.

"این واقعیت که شما نمی دانید بخشی از مشکل است." به سمت در قدم برداشت. "تو متوجه خواهی شد."

"صبر کن." ایستادم و بدون فکر بازویش را گرفتم.

ما یکپارچه یخ زدیم، چشمانمان به جایی که دستم دور مچش حلقه شده بود قفل شدیم. پوستش در لمس نرم بود و تکان نبضش با تشدید ناگهانی ضربان قلب من مطابقت داشت.

سکوتی سنگین و پر تنش اطرافمان را فرا گرفت. من طرفدار علم بودم؛ من به چیزی که قوانین فیزیک را نقض می کرد اعتقاد نداشتم، اما می توانستم سوگند یاد کنم که زمان از نظر فیزیکی کندتر شود، مانند هر ثانیه در ملاس.

ایزابلا به وضوح قورت داد. یک حرکت کوچک، اما کافی بود تا قوانین به جای خود بازگردند و دلیل مداخله کنند.

زمان به سرعت معمول خود می گذشت و من به همان سرعتی که دستش را گرفته بودم، بازوی او را رها کردم.

با صدای سفت گفتم: معذرت میخوام. تمام تلاشم را کردم که صدای سوزن سوزن شدن کف دستم را نادیده بگیرم.

"خوبه." ایزابلا مچ دست او را لمس کرد، حالش حواسش پرت شد. "آیا کسی به شما گفته است که مانند یک نفر دیگر از دانتون ابی صحبت می کنید؟"

این سوال آنقدر بیرون از میدان چپ مطرح شد که لحظه ای طول کشید. "من...چی؟"

«یک مورد اضافی از دانتون ابی. می دانید، آن نمایش در مورد اشراف بریتانیا در اوایل قرن بیستم؟

"من نمایش را می شناسم." من زیر سنگ زندگی نکردم

"اوه خوبه. فقط فکر کردم که اگر این کار را نکردی به تو خبر خواهم داد.» ایزابلا لبخند درخشان دیگری زد. "شما باید سعی کنید کمی شل شوید. ممکن است به نواختن پیانو شما کمک کند.»

برای دومین بار آن شب، کلمات مرا ترک کردند.

من هنوز آنجا ایستاده بودم و سعی می کردم بفهمم که چگونه عصر من تا این حد از ریل خارج شده بود که در پشت سر او بسته شد.

تا زمانی که در راه خانه بودم، متوجه شدم که از زمانی که ایزابلا را در اتاق پیانو شنیدم، یک بار به رای مدیر عامل یا زمان آن فکر نکرده بودم.

فصل 4

ایزابلا



گابریل گفت: «مامان روز پیش از تو پرسید. "شما فقط یک بار در سال به خانه می آید، و او نگران کاری است که شما در منهن انجام می دهید..."»

در حالی که برادرم در حال چرخش بود، به صفحه نیمه خالی روبروم اخم کردم. من قبلاً از پاسخ دادن به تماس او پشیمان شدم. فقط شش صبح در کالیفرنیا بود، اما او مثل همیشه هوشیار به نظر می رسید و جمع می شد. او احتمالاً روی تردمیل دفترش بود، اخبار را می خواند، به ایمیل ها پاسخ می داد و یکی از اسموتی های آنتی اکسیدانی وحشتناک خود را می خورد.

در همین حال، به خودم افتخار می کردم که قبل از ساعت نه از رختخواب بیرون آمدم. خواب بعد از برخورد دیشب با کای گریزان شد، اما فکر می کردم شاید، فقط شاید، این تجربه عجیب کافی باشد تا چند جمله برای دست نوشته ام خالی کنم.

این نبود.

تریلر وابسته به عشق شهوانی من در مورد رابطه مرگبار بین یک وکیل ثروتمند و یک پیشخدمت ساده لوح تبدیل به معشوقه، اشکال مبهمی در سرم ایجاد کرد. من طرح داستان را داشتم، شخصیت ها را داشتم، اما لعنتی، من کلمات را نداشتم.

بدتر از این که برادرم هنوز داشت حرف می زد.

"گوشت با من؟" صدای او با همان خشم و عدم تایید همراه بود.

گرمای لپ تاپم از شلوارم نفوذ کرد و به پوستم نفوذ کرد، اما من به سختی متوجه شدم. من خیلی مشغول ابداع روش هایی بودم که بتوانم آن فضای سفید را بدون نوشتن کلمات بیشتر پر کنم.

"آره." تمام متن را انتخاب کردم و اندازه فونت را تاسی و شش افزایش دادم. خیلی بهتر. صفحه اکنون چندان خالی به نظر نمی رسید. «شما گفتید بالاخره در مورد کاشت حس شوخ طبعی با پزشک مشورت کردید. این یک فناوری تجربی است، اما وضعیت وخیم است.»

"خنده دار." برادر بزرگتر من هرگز در زندگی اش هیچ چیز خنده دار پیدا نکرده بود، از این رو نیاز به کاشت حس شوخ طبعی داشت. "جدی میگم ایسا. ما نگران شما هستیم شما سال ها پیش به نیویورک نقل مکان کردید، با این حال هنوز در یک آپارتمان پر از موش زندگی می کنید و در یک بار نوشیدنی می خورید.

اعتراض کردم: «باشگاه والبالا یک بار نیست. من قبل از اجرای یک کنسرت بارتینینگ در آنجا شش دور مصاحبه را تحمل کرده بودم. لعنت خواهم شد اگر به گابریل اجازه بدهم این موفقیت را کم کند. و آپارتمان من آلوده به موش نیست. من یک مار خانگی دارم، یادت هست؟»

نگاهی محافظتی به ویواریوم مونتی انداختم، جایی که او جمع شده بود و به شدت به خواب رفته بود. البته او خوب می خوابید. او نیازی به نگرانی در مورد خواهر و برادرهای آزاردهنده یا شکست در زندگی نداشت.

گابریل طوری ادامه داد که انگار من صحبت نکرده بودم. «هنگامی که روی همان کتاب کار می کنید، برای همیشه در آن گیر کرده اید. نگاه کنید، ما می دانیم که فکر می کنید می خواهید نویسنده شوید، اما شاید وقت آن رسیده که دوباره ارزیابی کنید. به خانه نقل مکان کنید، یک برنامه جایگزین پیدا کنید. ما همیشه می توانیم از کمک شما در دفتر استفاده کنیم.»

نقل مکان به خانه؟ کار در دفتر؟ مگر اینکه از روی جسد من رد بشی.

از این فکر که روزهایم را در یک اتاق هدر می دهم، تلخی در گلویم خزید. من پیشرفت زیادی در دست نوشته ام نداشتم، اما غافل ماندن از «رامحل» گابریل به معنای دور انداختن رویاهایم برای همیشه بود.

من ایده کتاب را دو سال پیش در حالی که مردم در پارک میدان واشنگتن تماشا می کردند به دست آوردم. من یک بحث شدید بین یک مرد و کسی که مشخصا همسرش نبود شنیده بودم، و تخیل من دعوای آنها را پذیرفت و با آن دوید. داستان به قدری مفصل و در ذهن من جا افتاده بود که با اطمینان به همه کسانی که می شناختم درباره برنامه هایم برای نوشتن و انتشار یک فیلم هیجان انگیز گفته بودم.

فردای آن روز که شاهد مشاجره بودم، یک لپ تاپ کاملاً نو خریدم و اجازه دادم کلمات از من سرازیر شوند. به جز آنچه در پایان ظاهر شد، شاهکار الماس درخشانی نبود که تصور می کردم. چیزی که نشان داد توده های زشت زغال بود، بنابراین آنها را حذف کردم.

و صفحات خالی ماندند.

«فکر نمی کنم بخوام نویسنده باشم. من می خوام نویسنده شوم.» من فقط در حال بررسی داستان هستم.

علی‌رغم ناامیدی‌های کنونی من از نوشتن، چیز خاصی در خلق و گم شدن در جهان‌های جدید وجود داشت. کتاب‌ها سال‌ها فرار من بوده‌اند و بالاخره یکی را منتشر خواهم کرد. من این رویا را رها نکردم تا بتوانم یک اتومات اداری شوم.

همان‌طور که می‌خواستید یک رقصنده، یک آژانس مسافرتی و یک مجری برنامه گفتگوی روزانه باشید؟ این نارضایتی خشم گابریل را بیشتر کرد. شما دیگر یک فارغ‌التحصیل تازه‌وارد کالج نیستید. تو بیست و هشت سالته شما به جهت نیاز دارید.»

تلخی به لجن خشک و ترش تبدیل شد.

شما نیاز به جهت دارید.

گفتن آن برای جبرئیل آسان بود. او از دوران دبیرستان می‌دانست که چه می‌خواهد. همه برادرانم داشتند. من تنها کسی بودم که والنسیا بی‌هدف در آب‌های بعد از مدرسه باب می‌زد، در حالی که بقیه اعضای خانواده من در حرفه خود مستقر شدند.

تاجر، هنرمند، استاد، مهندس، و من، پولک.

من از این که شکست خورده بودم حالم به هم می‌خورد و به خصوص از اینکه گابریل درست می‌گفت.

"من جهت دارم. در واقع... نگو. آن را نگو نکن - "من تقریباً با کتاب تمام شده‌ام." قبل از اینکه بتوانم آن را پس بگیرم، دروغ از بین رفت.

"واقعاً؟" فقط او می‌توانست کلمه‌ای را با آن قدر شک و تردید خیس کند که به چیز دیگری تبدیل شود.

دروغ می‌گی؟

سؤال واقعی و ناگفته‌ای که بر سر خط کشیده شد، به دنبال حفره‌هایی در بیانیه من بود.

البته تعدادشان زیاد بود. کل چیز عجیب یک حفره غول‌پیکر بود، زیرا من به ایجاد یک مستعمره در مریخ نزدیک‌تر بودم تا اینکه کتابم را تمام کنم. اما بسیار دیر بود. من خودم را به گوشه‌ای عقب انداخته بودم و تنها راه خروج از آن بود.

"آره." گلویم را صاف کردم. من در عروسی ویویان پیشرفت بزرگی داشتم. هوای ایتالیاست خیلی الهام بخش بود.

تنها چیزهایی که از آن الهام گرفته بود، لیوان‌های شامپاین زیاد و یک خماری عظیم بود، اما من آن را برای خودم نگه داشتم.

جبرئیل گفت: «عالی.» در این صورت، ما دوست داریم آن را بخوانیم. چهار ماه دیگه تولد مامانه چرا وقتی برای مهمانی در خانه هستید آن را نمی‌آورید؟»

صخره‌ها از کنار یک صخره جدا شدند و به شکم من سقوط کردند. "قطعا نه. من در حال نوشتن یک تریلر وابسته به عشق شهوانی هستم، گیب. همانطور که در آن، رابطه جنسی در آن وجود دارد.»

«من از آنچه که تریلرهای وابسته به عشق شهوانی مستلزم آن هستند آگاهم. ما خانواده شما هستیم ما می‌خواهیم از شما حمایت کنیم.»

"اما این-"

"ایزابل." گابریل همان لحنی را اتخاذ کرد که وقتی جوانتر بودیم به من سر می‌زد. "من پافشاری می‌کنم."

آنقدر گوشیم را فشار دادم که به نشانه اعتراض ترک خورد.

این یک امتحان بود او آن را می‌دانست، من می‌دانستم، و هیچ کدام از ما حاضر به عقب‌نشینی نبودیم.

"خوب." مقداری پپ کاذب به صدایم تزریق کردم. «اگر آنقدر آسیب دیدی که نمی‌توانی حداقل تا پنج سال آینده به چشمان من نگاه کنی، مرا سرزنش نکن.»

"من این شانس را خواهم داشت." یادداشت اختاری در صدایش جا افتاد. اما اگر به دلایلی نتوانستید تا آن زمان کتاب را تهیه کنید، ما می‌نشینیم و گپ جدی می‌زنیم.»

پس از مرگ پدرمان، جبرئیل در کنار مادر ما به عنوان سرپرست غیررسمی صاحب خانه شد. او از من و برادرانم مراقبت می کرد تا زمانی که او کار می کرد - ما را از مدرسه می برد، وقت دکترمان را می گرفت، برایمان شام درست می کرد. اکنون همه ما بالغ شده بودیم، اما تمایلات ریاستی او بدتر می شد زیرا مادرمان بیشتر و بیشتر مسئولیت های خانوادگی را به او می سپرد.

دندان هایم را به هم فشار دادم. "تو نمی توانی -"

«من باید بروم وگرنه برای ملاقاتم دیر می رسم. به زودی صحبت خواهیم کرد در فوریه می بینمت.» او تلفن را قطع کرد و پژواک تهدید نازک خود را پشت سر گذاشت.

وحشت سینه ام را به گره محکمی تبدیل کرد. گوشتیم را به کناری پرت کردم و سعی کردم از فشار بادکنک نفس بکشم.

لعنت به جبرئیل او با شناختن او، در همان لحظه به تمام خانواده ما درباره کتاب می گفت. اگر دست خالی حاضر می شدم، باید با نارضایتی جمعی آنها روبرو می شدم. ناراحتی مادرم، عدم تایید لولای من و بدتر از همه، رفتار خود راضی و آگاهانه گابریل.

میدونستم نمیتونی انجامش بدی

شما نیاز به جهت دارید.

کی میخوای جمعش کنی ایزابلا؟

تو بیست و هشت سالته

اگر بقیه ما می توانیم این کار را انجام دهیم، چرا شما نمی توانید؟

اتهامات فانتومی در گلویم فرو رفت و جریان اکسیژن را مسدود کرد.

چهار ماه. چهار ماه فرصت داشتم تا کتابم را تمام کنم، در حالی که تمام وقت کار می کردم و با یک پرونده ناخوشایند نویسندگی دست و پنجه نرم می کردم، وگرنه خانواده ام می دانستند که من دقیقاً همان شکستی هستم که گابریل فکر می کرد.

من قبلاً از رفتن به خانه هر سال بدون هیچ چیز برای زمانم در نیویورک متنفر بودم. نمی توانستم این فکر را تحمل کنم که همان ناامیدی را در چهره خانواده ام منعکس کند.

خوبه. تو خوب میشی

هشتاد هزار کلمه تا اوایل فوریه. کاملاً شدنی است، درست است؟

برای یک لحظه به خودم اجازه دادم امیدوار باشم و باور کنم که من جدید می توانم این کار را انجام دهم.

بعد ناله ای کردم و پاشنه های کف دستم را روی چشمانم فشار دادم. حتی با بسته شدن آنها، تنها چیزی که می توانستم ببینم صفحات خالی بود.

"من خیلی لعنتی هستم."

فصل 5

Kai



با نگاهی خونسرد به مردی که روبروی من نشسته بود خیره شدم.

بعد از بمب دیروز مدیرعامل و تعامل ناراحت کننده من با ایزابلا، امیدوار بودم روزی آرام در محل کار داشته باشم، اما این امیدها در لحظه ای که توبیاس فاستر بدون اعلام قبلی ظاهر شد، از بین رفت.

او یک کت و شلوار براق جدید Zegna، یک رولکس حتی براق تر، و یک پوزخند از خود راضی به تن داشت که اطرافش را بررسی می کرد.

او گفت: دفتر خوبی است. "بسیار مناسب برای یک جوان."

او آن را نگفت، اما می توانستم بین سطرها بخوانم.

من دفترم را به دست آوردم. تو در مال خودت به دنیا آمدی

که گاو نر کامل بود. من ممکن است یک جوان باشم، اما مانند هر کارمند دیگری از پایین به سمت بالا رفته بودم.

"مطمئنم مال شما هم به همان اندازه خوب است." لبخند صمیمانه ای به او زدم و نگاهی به ساعت انداختم. او حرکت را می گرفت. امیدوارم، او نیز اشاره ای داشته باشد. توبیاس چه کاری می توانم برای تو انجام دهم؟

او رئیس بخش اروپای شرکت یانگ و بزرگترین رقابت من برای مدیرعاملی بود، بنابراین من از قانون عدم برگزاری جلسات بدون برنامه استثنای قائل شدم و او را به دفترم دعوت کردم.

قبلا پشیمان شدم

توبیاس بدترین نوع کارمند بود - در کارش خوب بود، اما آنقدر بداخلاق و آزاردهنده بود که آرزو می کردم این کار را نمی کرد تا بتوانیم او را اخراج کنیم. من از شایستگی او قدردانی می کردم، اما او یک قدم با پایش به دهانش فاصله داشت که حتی با استعدادترین جراح جهان هم نتوانست آن را بازیابی کند.

«فقط می خواستم بروم و سلام کنم. به من احترام بگذار.» توبیاس با وزنه کاغذی کریستالی روی میز من دست و پا می زد. "من برای یک سری جلسات در شهر هستم. من مطمئن هستم که شما در مورد آنها می دانید. بخش اروپا به سرعت در حال گسترش است و ریچارد من را برای شام در پیتر لوگر دعوت کرد. خنده اش در هوا پخش شد.

ریچارد چو طولانی ترین عضو هیئت مدیره شرکت یانگ و یک دایناسور بود که نوآوری به میان آمد. ما چندین بار در مورد آینده شرکت سر به سر زده بودیم، اما مهم نیست که او چقدر قدرت دارد، او فقط یک رای از تعداد زیادی رای داشت.

"من متعجب نشدم. ریچارد از نوع خاصی از شرکت لذت می برد." نوعی که الاغش را می بوسد که انگار از طلا ساخته شده است. لبخند توبیاس از بین رفت. «شاید باید راه بیفتی. ترافیک در این زمان از روز می تواند بسیار وحشیانه باشد. دوست داری برایت ماشین صدا کنم؟»

دستم به نشانه اخراج آشکار روی تلفن قرار گرفت.

"نیازی نیست." او وزنه کاغذی را رها کرد و به من خیره شد و تمام آثار احترام ساختگی از بین رفت. "من عادت دارم برای خودم کارها را انجام دهم. اما زندگی باید برای شما خیلی راحت تر باشد، ها؟ تنها کاری که شما باید انجام دهید این است که تا چهار ماه آینده به هم نخورید و نقش مدیرعامل با شماست."

طعمه را نگرفتم توبیاس می توانست هر چه می خواهد حرف های چرند بزند، اما من در کارم خوب بودم و هر دوی ما این را می دانستیم.

با خوشرویی گفتم: «بیش از سی سال است که لعنت نکرده ام. "من قصد ندارم از الان شروع کنم."

محبت ساختگی او مانند پرده ای که از روی پنجره می افتد به جای خود برگشت. "درست است، اما برای هر چیزی اولین بار وجود دارد." ایستاد، لبخندش روغنی تر از آشپزخانه فست فود بود. «چند هفته دیگر شما را در دفتر اجرایی می بینم. و کای؟ باشد که بهترین مرد پیروز شود.»

با لبخندی بی تفاوت از خودم جوابش را دادم. از شانس من، من همیشه برنده بودم.

پس از رفتن تویبایس، گزارش های مالی سه ماهه گذشته را برای دومین بار بررسی کردم. درآمد چاپ یازده درصد کاهش یافت، درآمد آنالین نه درصد و دو درصد افزایش یافت. عالی نیست، اما بهتر از بخش های دیگر بود، و اگر با وجود اعتراض های هیئت مدیره، تغییر به سمت دیجیتال را دو چندان نمی کردم، بدتر می شد.

یک حلقه تیز توجه من را از گزارش ها دور کرد.

وقتی شناسه تماس گیرنده را دیدم ناله کردم. مادرم فقط برای به اشتراک گذاشتن اخبار فوری یا ناخوشایند ساعات اداری من را قطع می کرد.

"خبر عالی دارم." طبق معمول، وقتی من را بلند کردم، او مستقیماً به تعقیب و گریز رفت. "کلاریسا در حال نقل مکان به نیویورک است."

رولودکس ذهنی ام را ورق زدم. "کلاریسا..."

"تئو." صدای کوبیدن پاشنه ها در مقابل سنگ مرمر بر بی صبری او تأکید می کرد. "تو با او بزرگ شدی. چطور تونستی فراموش کنی؟"

کلاریسا تئو.

اثری مبهم از تور و بریس صورتی از جلوی چشمانم گذشت. ناله دیگری را سرکوب کردم. "او پنج سال از من کوچکتر است، مادر. بزرگ شدن با او کاملاً دقیق نیست."

تئوس مالک یکی از بزرگترین زنجیره های خرده فروشی در بریتانیا بود. مادرم با فیلیپا تئو صمیمی ترین دوست بود و عمارت های خانوادگی ما در کنار هم در باغ های مجلل کاخ کنزینگتون لندن قرار داشتند.

مادرم گفت: "شما همسایه بودید و در همان مراسم اجتماعی شرکت می کردید." «این در کتاب من به حساب می آید. صرف نظر از این، آیا شما هیجان زده نیستید که او به منهن نقل مکان می کند؟

"هوم." پاسخ غیرمتعهد من مشتمل بر شور و شوق یک متهمی بود که در دادگاه حضور داشت.

با وجود نزدیکی خانواده هایمان، من به سختی کلاریسا را می شناختم. من در کودکی علاقه ای به معاشرت با دختری پنج سال کوچکتر از خودم نداشتم، و زمانی که هر دو بزرگسال بودیم، اقیانوسی ما را از هم جدا کرد - من در کمبریج برای کارشناسی ارشد تحصیل کرده بودم، در حالی که او در هاروارد تحصیل می کرد. زمانی که او به لندن بازگشت، من قبلاً به نیویورک نقل مکان کرده بودم.

مطمئناً آنقدر بهم نزدیک نبودیم که بتوانم از آمدن و رفتن او احساسی داشته باشم.

مادرم با ظرافت هزاران جرقه نئونی که شبانه از او بخواهید بیرون بیایید، گفت: «او افراد زیادی را در نیویورک نمی شناسد. شما باید اطراف را به او نشان دهید. جشن پاییزی باشگاه والهالا در راه است. او یک قرار دوست داشتنی خواهد داشت.»

قبل از اینکه آن را قورت دهم، آهی از گلویم تا نوک زبانم گذشت. خوشحالم که یک روز او را برای ناهار بیرون می برم، اما هنوز تصمیم نگرفته ام که قراری برای گالا بیاورم یا نه.

"شما یک جوان هستید." صدای مادرم سخت تر شد. نه تنها این، شما می توانید در عرض چهار ماه مدیر عامل بزرگترین شرکت رسانه ای جهان شوید. من به شما اجازه دادم که به شما خوش بگذرد، اما باید زود آرام شوید. هیئت مدیره به افرادی که زندگی خانگی ناآرام دارند نگاه مثبتی ندارد.»

«آیا یکی از اعضای هیئت مدیره همسرش را در رختخواب با باغبان پیدا نکرد؟ زندگی زناشویی در خانه ناآرام تر از زندگی مجرد به نظر می رسد.

"کای."

دستی روی دهانم مالیدم و در این فکر بودم که روز آرام و آسان من چگونه به این مرحله تبدیل شده است. اول تویبایس، حالا مادرم. انگار کائنات علیه من توطئه می کردند.

مادرم گفت: «من از شما نمی‌خواهم که خواستگاری کنید، اگر چه مطمئناً ضرری ندارد.» «کلاریسا زیبا، باسواد، خوش اخلاق و بافرهنگ است. او یک همسر فوق العاده خواهد شد.»

"این یک برنامه دوستیابی نیست. نیازی نیست ویژگی های او را فهرست کنید." با خشکی گفتم. همانطور که گفتم، قول می دهم حداقل یک بار با او ملاقات کنم.

بعد از چند بار اطمینان، تلفن را قطع کردم.

سر درد پشت شقیقه ام می پیچید. مادرم توهم انتخاب را به من داد، اما انتظار داشت روزی با کلاریسا ازدواج کنم. همه انجام دادند. اگر کلاریسا نیست، پس کسی دقیقاً شبیه او با نسب، تحصیلات و تربیت مناسب است.

من با چندین زن از این قبیل قرار ملاقات داشتم. آنها به اندازه کافی دلیزیر بودند، اما همیشه چیزی کم بود.

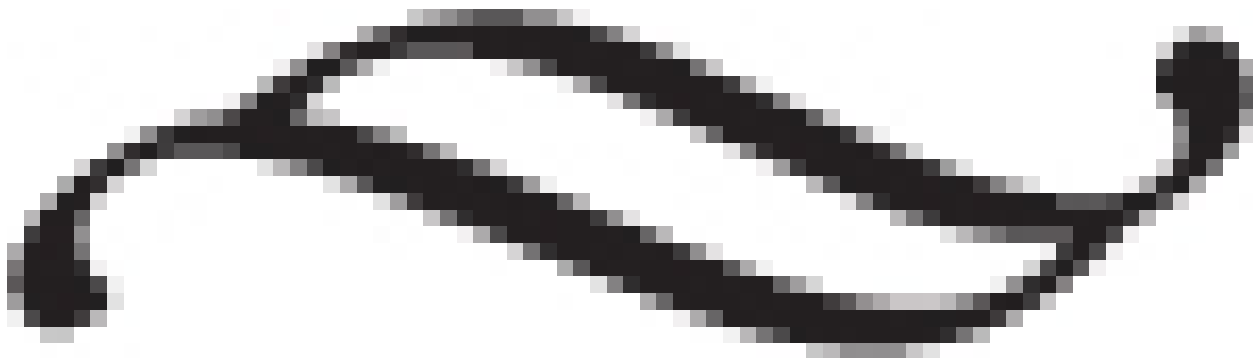
تصویر دیگری در ذهنم جرقه زد، این بار موهای سیاه مایل به بنفش و چشمان درخشان و خنده ای درشت و غیرقابل مهار.

شانه هایم سفت شد. تصویر را از ذهنم بیرون کردم و سعی کردم دوباره روی کار تمرکز کنم، اما درخشش های بنفش همچنان ظاهر می شد تا اینکه پوشه ام را محکم بستم و ایستادم.

شاید حق با مادرم بود من باید کلاریسا را به جشن پاییز ببرم. فقط به این دلیل که دوست دخترهای قبلی من خوب کار نکرده بودند، به این معنی نیست که رابطه مشابهی در آینده درست نخواهد شد.

قرار بود با کسی مثل کلاریسا تنو ازدواج کنم.

نه کس دیگری.



"چه کسی امروز شما را عصبانی کرده است؟" دانه آرواره اش را مالید. "تو به من مشت می زدی انگار که من ویکتور لعنتی سیاه هستم."

"نمی‌تونی از پیش بر بیای؟" با طعنه از سوالش کنار زدم. من نام مدیر عامل گروه رسانه ای رقیب را نادیده گرفتم. "اگر ازدواج شما را نرم کرده است، به من اطلاع دهید، و من یک شریک جدید پیدا خواهم کرد."

تابش خیره کننده او می توانست ستون های مرمری را که در راهرو قرار گرفته اند ذوب کند.

لیخندی را سرکوب کردم. بلند کردن او حتی از مسابقات هفتگی بوکس ما نیز درمانی بود. فقط کاش او این کار را به این راحتی نمی کرد. یک اشاره نیمه انتقادی از همسر یا ازدواجش و او دوباره به خود غمگین و پیش از ویوین خود بازگشت.

ما معمولاً پنج‌شنبه‌ها را باکس می‌کردیم، اما من او را متقاعد می‌کردم که قرار دائمی‌مان را با توجه به بمب رای‌گیری دیروز مدیر عامل، لغو کند.

"مهمان من باش. به هر حال ترجیح می‌دهم شب‌هایم را با Viv بگذرانم." یک مکث کوتاه "و من لعنتی نرم نیستم. ما با تساوای به پایان رسیدیم."

ما معمولاً انجام می دادیم. طرف رقابتی من را به پایان نمی رساند، اما به همین دلیل بود که از مبارزه با دانت به بسیار لذت بردم. این یک چالش در دنیایی پر از بردهای آسان بود.

"پس مرحله ماه عسل هنوز قوی است؟" من پرسیدم.

دانت و ویویان اخیراً از ماه عسل واقعی خود در یونان بازگشته بودند. دانت به ای که در طول یک دهه می شناختم هرگز دو هفته مرخصی نمی گرفت، اما همسرش غیرممکن را انجام داده بود. او او را به یک انسان واقعی با زندگی خارج از دفتر تبدیل کرده بود.

صورتش نرم شد. او با صراحت غافلگیرکننده ای گفت: «فکر نکن که هیچ وقت تمام شود. "در این مورد، می خواهید در مورد کلاریسا چه کار کنید؟"

قبلاً درباره رای مدیرعامل و تماس مادرم به او گفته بودم. همانطور که انتظار می رفت، دانت همدردی یک تخته سنگ خرد شده را نشان داده بود، اما او هرگز فرصت را از دست نداد تا مرا در مورد تصمیم مادرم برای ازدواج با من شکار کند.

همانطور که قول داده بودم او را بیرون بیاورید. چه کسی می داند؟» در ورودی بار توقف کردم. او می تواند یکی باشد. این بار در ماه آینده، ما می توانیم دوبار قرار ملاقات بگذاریم و لباس های مشابه زوج ها را در میدان تایمز بپوشیم.»

دانت اخم کرد. ترجیح می دهم بازویم را قطع کنم و از طریق آسیاب به آن غذا بدهم.»

خنده ام را قورت دادم. "اگر شما اینطور بگویید." اگر ویویان را متقاعد می کردم، می توانست او را برهنه در گوشه خیابان برادوی و چهل و دوم بیاورد. خوشبختانه برای او، من همچنین ایده لباس های زوج ها و بازدید از میدان تایمز را نفرت انگیز یافتم.

ما معمولاً بعد از مسابقات بوکس با هم نوشیدنی می خوردیم، اما او امشب خود را برای قرار ملاقات با همسرش بهانه کرد، بنابراین من به تنهایی وارد بار شدم.

در اتاق چرخیدم و به طور غریزی دنبال فرو رفتگی و بنفش بودم، اما فقط دوست بلوند ایزابلا و ساقی دیگر را با فرهای قرمز دیدم.

روی چهارپایه خالی نشستم و اسکاچ معمولی و تمیزم را به بلوند سفارش دادم. ترزا؟ تیگان؟ تسا اسمش این بود "بفرمایید!" او جیغ زد و نوشیدنی را جلوی من گذاشت.

"متشکرم." یک جرعه معمولی خوردم. «شب شلوغ آیا کس دیگری امروز کار می کند؟»

"جواب منفی. ما هرگز بیش از دو نفر در یک شیفت کار نمی کنیم." ابروهای تسا بالا رفت. "آیا به دنبال شخص خاصی هستید؟"

سرم را تکان دادم. "فقط میپرسم."

خوشبختانه، مشتری دیگری به زودی توجه او را منحرف کرد و او بیشتر از این فشار نیلورد.

اسکاچم را تمام کردم و نیم ساعت بعد را صرف شبکه سازی و جمع آوری اطلاعات اجباری کردم - چیزی به اندازه کمی الکل برای شل کردن زبان مردم وجود نداشت، به همین دلیل بود که محدودیت شدیدی برای سه نوشیدنی در انتظار عمومی داشتم - اما نمی توانستم این کار را انجام دهم. تمرکز. افکارم مدام به سمت اتاق خاصی در طبقه دوم می رفت.

البته نه به خاطر ایزابلا. من به سادگی از عملکرد بهتر او از من ناراحت شدم و تا زمانی که قطعه را کامل نکردم نمی توانستم استراحت کنم.

قبل از اینکه دیگر طاقت نیاوردم، ده دقیقه دیگر در بار دوام آوردم. خودم را از صحبت با مدیرعامل یک شرکت سهامی خاص معذورم، از ورودی کناری بیرون آمدم و از پله ها به طبقه دوم رفتم.

برخلاف دیروز هیچ موسیقی به سالن نشت کرد. یک قلم مو از چیزی که به طرز خطرناکی نزدیک به ناامیدی بود، پوستم را تا زمانی که آن را تکان دادم، می پوشاند.

همان طور که در باز شد، دستم را به سمت در بردم.

چیزی – یک نفر – کوچک و نرم به من کوبید، و من به طور غریزی دستی به دور کمرش کشیدم تا او را ثابت کنم.
به پایین نگاه کردم، عطر گل رز و وانیل حواسم را کدر کرده بود قبل از اینکه مغزم تشخیص دهد چه کسی در
آغوشم است.

موهای تیره ابریشمی. پوست برنزه. چشمان قهوه ای عظیمی که با تعجب به چشمان من می پیوندند و چیز دیگری که
هجوم هشدار دهنده ای از گرما را در خونم می فرستد.

ایزابلا

فصل 6

ایزابلا



کای دستی دور کمرم حلقه کرد و من را روی نیم تنه‌اش محکم کرد. انگار در جهنمی بود. گرما از پیراهنم و به رگهایم نفوذ کرد. برافروختگی روی سطح پوستم بلند شد که زیر سنگینی ناگهانی و سنگین یونیفرمم گزگز می کرد. من باید کاری بکنم - از اینکه با او برخورد کردم عذرخواهی کنم (حتی اگر تقصیر من نبوده باشد)، عقب نشینی کنم، از جهنم فرار کنم - اما ذهنم خراب شده بود. تنها چیزی که می‌توانستم روی آن تمرکز کنم، قدرت محکم بدن او و ضربات تند، ضربات و ضربات تند قلیم بود.

کای چانه اش را پایین انداخت و چشمانش چشمان من را پیدا کردند. یک بار هم کراوات و کاپشن پوشیده بود. در عوض، او یک دکمه سفید به پا داشت که آستین‌ها را بالا زده بود و دکمه بالایی را باز کرده بود. پیراهن آنقدر نرم بود و

بوی خوبی به مشامش می‌داد که هوس کردم صورتم را به سینه‌اش فشار دهم. یا بدتر از آن، دهانم را به حفره گلویش فشار دهم و ببینم آیا به اندازه بویش مزه دارد یا نه.

نقسم از میان لب‌های باز شده بیرون رفت. سوزن سوزن شدن تشدید شد. همه چیز گرم و سنگین به نظر می‌رسید، مثل اینکه در عسل آفتاب پوسیده شده باشم.

قیافه کای بی تفاوت بود، اما گلویش با پرستویی گویا خم شد.

من تنها کسی نبودم که پیوند الکتریکی بین ما را احساس کردم.

این درک کافی بود تا من را از حالت خلسه خارج کند.

داشتم چیکار میکردم؟ این کای بود، به خاطر مسیح. او صد (خوب، نود) در صد نوع من نبود و دویست درصد خارج از محدوده.

قرار نبود من اشتباه قلبی ام را مرتکب شوم، که بعد از اینکه سرپرستم او را در حال ضربه زدن به یکی از اعضای باشگاه دستگیر کرد، اخراج شد. او بی پروا بود و اکنون او را از کار در هر بار در شعاع چهل مایلی در لیست سیاه قرار داده بود. والهالا قوانین و عواقب آن را جدی گرفت.

به علاوه...

آخرین باری که با کسی که ممنوع الخروج بود درگیر شدید چه اتفاقی افتاد؟

شکم هول کرد و بالاخره مه آنقدر فروکش کرد تا بتوانم از آغوش او رها شوم. با وجود زمزمه بخاری در پس‌زمینه، بیرون آمدن از آغوش کای مانند ترک یک کابین دنج و روشن از آتش برای عبور از کوه‌ها در زمستان بود.

برآمدگی‌های گاز روی بازوهایم پخش شد، اما من آن را با یک نور معمولی بازی کردم. "آیا مرا تعقیب می‌کنی؟"

یک بار برخورد با او در اینجا می‌توانست تصادفی باشد، اما دو بار مشکوک بود. مخصوصاً در شب‌های متوالی.

انتظار داشتم با سرگرمی‌های خشک همیشگی‌اش مرا از دست بدهد. در عوض، ریزترین رنگ صورتی، گونه‌هایم را رنگ می‌کرد.

ما آخرین بار در این مورد بحث کردیم. من یکی از اعضای باشگاه هستم و به سادگی از امکانات آن استفاده می‌کنم.

"شما قبل از این هفته هرگز از اتاق پیانو استفاده نکرده اید."

بالا انداختن ضعیف پیشانی‌اش. "از کجا می‌دانی؟"

غریزه. اگر کای به طور منظم در اینجا ظاهر می‌شد، آن را احساس می‌کردم. او شکل هر فضایی را که وارد می‌شد تغییر می‌داد.

گفتم: "فقط یک حدس." "اما خوشحالم که بیشتر می‌آیی. می‌توانید از تمرین استفاده کنید." از نحوه جرعه زدن چشمانش لبخندی زدم. "شاید یه روز به من برسی."

با ناامیدی من، او طعمه را نپذیرفت.

«فقط می‌توان امیدوار بود. البته...» جرعه قلبی متفکرانه شد. ارزیابی کردن. «شب گذشته ممکن است اتفاقی باشد. شما درباره یک بازی بزرگ صحبت می‌کنید، اما آیا می‌توانید همان سطح عملکرد را تکرار کنید؟

حالا او بود که طعمه را آویزان می‌کرد، کلماتش مانند یک مینا می‌درخشیدند که به سر جیگ قلاب شده بود.

من نباید گرفتارش بشم من مجبور بودم کلمات بیشتری را وارد کنم - به طرز غم انگیزی از هدف سه هزار کلمه‌ای روزانه ام عقب مانده بودم - و فقط بعد از شیفیت کاری به اینجا سر زدم زیرا امیدوار بودم این کار خلاقیت من را آغاز کند. من وقت نداشتم در چالش‌های محببه‌کای افراط کنم.

جنبه عملی من اصرار داشت که همان لحظه به خانه برگردم تا بنویسم. طرف دیگر، متقاعد کننده‌تر از غرور می‌درخشید. اگر کای متعجب نبود، من را به چالش نمی‌کشید، و چیزهای کمی وجود داشت که من واقعاً در آن استعداد داشتم که نمی‌توانستم در برابر میل خود برای خودنمایی مقاومت کنم. فقط کمی.

لیخند مطمئنی را راها کردم. «بیایید آن را آزمایش کنیم، درست است؟ انتخاب شما.» سنگینی نگاهش مرا تا نیمکت دنبال کرد. تخته را باز کردم و سعی کردم به جای مرد پشت سرم روی کلیدهای صاف و آشنا تمرکز کنم.

"در ذهن شما چه می گذرد؟" من پرسیدم.

«باد زمستانی.» حضور کای پشتم را شکست. ریشه ای از لذت و به دنبال آن قطرات آهسته گرما در ستون فقراتم جاری شد. "شوین."

این یکی از سخت ترین اتوهای آهنگساز بود، اما قابل انجام بود.

نگاهی به کای انداختم که به کنار پیانو تکیه داده بود و با علاقه جدایی استادی که به شاگردی نمره می دهد مرا ارزیابی کرد. نور مهتاب روی فرم آرام او ریخته شد و گونه هایش را با نقره ای و سایه های حکاکی زیر آن چشمان ناشناخته حجاری کرد.

هوا از انتظار تار شد.

در آن فرو رفتم، نگاهم را به پیانو برگرداندم، چشمانم را بستم و اجازه دادم جریان های الکتریکی مرا از قطعه عبور دهند. من اغلب شوین را بازی نمی کردم، بنابراین زنگ زدگی شروع شد، اما درست زمانی که قدم برمی داشتم، خش خش ملایمی تمرکز را قطع کرد.

چشمانم باز شد. کای از محل قبلی خود نقل مکان کرده بود. او اکنون روی نیمکت نشسته بود، بدنش چند سانتی متر از بدن من فاصله داشت.

کلید را اشتباه زدم نت ناهماهنگ استخوان هایم را به هم ریخت و اگرچه به سرعت خودم را اصلاح کردم، دیگر نتوانستم خودم را در موسیقی گم کنم. من خیلی مشغول غرق شدن در آگاهی بودم، در عطر جنگل پس از طوفان باران و نگاه کای سوراخی را در گونه ام سوزاند.

دیروز، طوری بازی می کردم که انگار هیچ کس تماشا نمی کرد. امروز، طوری بازی کردم که همه دنیا تماشا می کردند، با این تفاوت که همه دنیا نبودند. یک مرد بود.

اتود را تمام کردم، ناامیدی زیر پوستم می چرخید. کای بدون هیچ حرفی به من نگاه کرد، قیافه اش غیرقابل خواندن بود، مگر یک نیشگون گرفتن کوچک بین ابرو هایش.

قبل از اینکه او بتواند چیزهای بدیهی را بیان کند، گفتم: "تو حواس من را پرت کردی."

نیشگون گرفتن شل شد و درخششی از سرگرمی نمایان شد. "چطور؟"

"تو میدونی چطوری."

سرگرمی عمیق تر شد. «من فقط نشسته بودم. من حتی یک چیز نگفتم و انجام ندادم.»

"تو خیلی نزدیک نشسته ای." نگاهی نوک تیز به تکه ای از چرم مشکی صندلی بین مان انداختم. "این یک تاکتیک ارعاب آشکار است."

"آه، بله. هنر مخفی نزدیک نشستن من باید با سیا تماس بگیرم و آنها را از این تاکتیک پیشگامانه آگاه کنم.»

غر زدم: «هههه»، نفسم آنقدر کبود شده بود که جایی برای شوخ طبعی باز کنم. "آیا جای دیگری ندارید که بتوانید به جای مزاحمت یک تماشایی بی گناه باشید؟"

"من جاهای زیادی برای بودن دارم." نور کوتاهی سایه های چشمانش را روشن کرد. "اما من انتخاب کردم که اینجا باشم."

سخنانش در استخوان هایم فرو رفت و شعله های نارضایتی ام را خاموش کرد.

نور شعله ور شد، سپس مرد، بار دیگر در زیر حوضچه های تاریکی غوطه ور شد. "چطور یاد گرفتی اینقدر خوب بازی کنی؟" کای آنقدر ناگهانی موضوع را عوض کرد که مغزم به تکاپو افتاد تا به موضوع برسد. "بیشتر دروس اجباری دوران کودکی چنین بخش های سختی را پوشش نمی دهد."

تکه هایی از خاطرات در آگاهی من ریخته شد. یک بعدازظهر طلایی اینجا، یک اجرا عصر آنجا.

هر زمان که می توانستم آنها را در جعبه قفل می کردم، اما سوال کای باعث شد که با تلاش بسیار کم آن را باز کند.

«پدرم معلم موسیقی بود. او می توانست همه چیز را بازی کند. ویولن، ویولن سل، فلوت.» درد آشنا در گلویم رخنه کرد. اما پیانو اولین عشق او بود و از کودکی به ما یاد داد. مادرم اهل موسیقی نبود و فکر می کنم او یک نفر دیگر را در خانواده می خواست که بتواند با او ارتباط برقرار کند.»

عکس هایی از دوران کودکی من روی سطح آب شناور شد. صدای عمیق و صبور پدرم مرا از طریق ترازو راهنمایی می کند. مادرم مرا برای خرید یک لباس جدید می برد و خانواده ام برای اولین "رسیتال" من در اتاق نشیمن ازدحام می کنند. من چند بار زمین خورده بودم، اما همه وانمود کردند که من این کار را نکرده ام.

بعد از آن، پدرم مرا در آغوش گرفت، زمزمه کرد که چقدر به من افتخار می کند، و همه ما را برای خوردن بستنی به بیرون برد. او برای من یک پیمانه مخصوص سه تایی شکلاتی فاج براونی خریده بود، و من به یاد آوردم که فکر می کردم زندگی نمی تواند بهتر از آن لحظه باشد.

دوباره پلک زدم به نیش گویا توی چشمم. من از زمان تشییع جنازه پدرم در ملاء عام گریه نکرده بودم و حاضر نشدم دوباره شروع کنم.

«ما.» شما و خواهر و برادرتان؟ کای به آرامی اصرار کرد. نمی دانستم چرا او اینقدر به پیشینه من علاقه مند بود، اما وقتی شروع به صحبت کردم، نمی توانستم متوقف شوم.

"آره." طوفان خاطرات را قورت دادم و احساساتم را به شکلی منظم در آوردم. من چهار برادر بزرگتر دارم. آنها با آموزش پیانو همراه شدند تا پدرمان را خوشحال کنند، اما من تنها کسی بودم که واقعاً از آنها لذت بردم. به همین دلیل بود که بعد از اینکه اصول اولیه را آموختند آنها را کنار گذاشت اما به من آموزش داد.»

من نمی خواستم یک پیانیست حرفه ای باشم. هرگز نداشتم، هرگز نخواهد شد. عشق ورزیدن به چیزی بدون سرمایه گذاری بر روی آن جادوی خاصی داشت، و من با این ایده که حداقل یک چیز در زندگی ام وجود دارد که می توانم بدون هیچ انتظار، فشار یا احساس گناهی به آن روی بیاورم، آرام شدم.

"تو چطور؟" لحنم را سبک کردم. "ایا شما خواهر یا برادری دارید؟"

با وجود بدنای خانواده کای، من اطلاعات کمی در مورد کای داشتم. برای افرادی که ثروت خود را بر اساس کالبد شکافی زندگی دیگران به وجود آورده بودند، به طور بدنای خود خصوصی بودند.

من یک خواهر کوچکتر به نام ابیگیل دارم. او در لندن زندگی می کند.»

"درست." تصویری از یک نسخه زنانه از Kai - باحال، ظریف و سر تا پا با لباس های طراح خوش سلیقه - در ذهنم جرقه زد. "بگذار حدس بزنم. شما هر دوی شما در دوران رشد، همراه با ویولن، فرانسوی، تتیس و ماندالین، درس های پیانو را نیز گرفتید.

لب های کای خمیده شد. "آیا ما تا این حد قابل پیش بینی هستیم؟"

"بیشتر افراد ثروتمند هستند." شانه بالا انداختم. "بدون توهین."

با عصبانیت گفت: "هیچ چیزی گرفته نشد." "هیچ چیز متملق تر از این نیست که قابل پیش بینی خوانده شود."

او در صندلی خود جابجا شد و زانوهای ما برس خوردند. خفیف، خیلی خفیف که به سختی به عنوان یک لمس به حساب می آمد، اما تمام سلول های بدنم مثل برق گرگنگی منقبض شدند.

کای سکوت کرد او زانویش را تکان نداد و من نفس نکشیدم و ما را به ابتدای شب برگرداندند، زمانی که قفل بازوانش دور کمرم انواع افکار و خیال پردازی های نامناسب را به ذهنم خطور کرد.

گره خوردن زبان ها پوست عرق زده. ناله های تیره و التماس های نفس گیر.

نقطه تماس بین ما سوخت و شوخی آسان ما را گرفت و آن را به چیزی سنگین تر تبدیل کرد. خطرناک تر.

پتویی از مواد استاتیک روی پوستم نشست. من ناگهان، به شدت متوجه شدم که برای هر کسی که وارد می شود چگونه به نظر می رسیم. دو نفر روی یک نیمکت شلوغ شده بودند، پس نفس هایمان را به هم نزدیک کنیم. یک پرتزه فریبده صمیمی از قوانین شکسته شده و مناسب بودن کنار گذاشته شده است.

حسش همین بود در واقع، ما هیچ کار اشتباهی انجام نمی دادیم، اما من در آن لحظه بیشتر از اینکه برهنه در وسط خیابان پنجم بایستم، لو رفتم.

چشمان کای از لبه ها تیره شد. هیچکدام از ما حرکت نکرده بودیم، اما حس عجیبی داشتم که داشتیم از یک مسیر نامرئی به سمت صخره پایین می آمدیم.

جمعش کن ایسا شما به خاطر خدا در یک اتاق پیانو صحبت می کنید، نه بانجی پرش از برج ماکائو.

توجهم را به مکالمه ای که در دست داشتم جلب کردم. "بنابراین در مورد همه درس ها حق با من بود. قابل پیش بینی." کلمات بیشتر از آنچه در نظر داشتم نفس نمی کشیدند، اما من آن را با لبخندی درخشان پنهان کردم. «مگر اینکه شما هم سرگرمی هیجان انگیزی داشته باشید که من درباره آن بی اطلاعم. آیا در اوقات فراغت اسب های وحشی را اهلی می کنید؟ بیس جامپ از بالای آن برج در دبی؟ میزبان عیاشی در کتابخانه خصوصی خود باشید؟»

اخگرها دود شدند، سپس سرد شدند.

"میتروسم نه." صدای کای می توانست کره را آب کند. "من به اشتراک گذاری را دوست ندارم."

زمین جابه جا شد و من را از تعادل خارج کرد. در حال تقلا برای یک پاسخ، هر پاسخی بودم، که خنده بلندی مثل گیوتین از اتاق عبور کرد.

پیوند الکتریکی به فراموشی سپرده شد. سرمان به سمت در چرخید و من به طور غریزی پایم را از پایش جدا کردم. خوشبختانه هرکسی که در سالن بود وارد اتاق نشد. زمزمه صداها در نهایت محو شد و سکوتی را در پی آنها باقی گذاشت.

اما طلسم شکسته شده بود و دیگر چسباندن قطعات به هم وجود نداشت. امشب نه.

"من باید بروم." آنقدر ناگهانی ایستادم که زانویم به قسمت زیرین پیانو کوبید. به دردی که از بالا و پایین می آمد نادیده گرفتم و لبخندی بی پرده زدم. "هرچقدر هم که این سرگرم کننده بوده است، باید به مارم غذا بدهم."

مار پیتون ها فقط باید هر هفته یا دو هفته یکبار تغذیه شوند، و من دیروز به مونتی غذا داده بودم، اما کای نیازی به دانستن این موضوع نداشت.

او واکنش قابل مشاهده ای به حرف های من نشان نداد. او فقط سرش را خم کرد و با یک صدای ساده پاسخ داد: "شب بخیر."

صبر کردم تا از اتاق بیرون بیایم و در راهرو باشم تا اینکه به خودم اجازه استراحت بدهم. داشتم به چی فکر میکردم شب من مجموعه ای تماشایی از تصمیمات بد بود. اول، رفتن به اتاق پیانو به جای رفتن به خانه برای کار روی دست نوشته ام (در دفاع از خودم، معمولاً بعد از یک جلسه پیانو بهتر می نوشتم)، سپس ماندن و نیمه بازی کردن با کای.

برخورد من با او باید حس خوبم را از بین ببرد.

از پله ها تا نیمه پایین رفتم که با پارکر، مدیر بار برخورد کردم.

"ایزابل." سورپرایز چشمانش را روشن کرد. او با فریم لاغر و برش پیکسی پلاتینی شباهت زیادی به مدل Agyness Deyn داشت. "انتظار نداشتم هنوز تو را اینجا ببینم."

شیفت من دو ساعت پیش تمام شده بود.

در حالی که تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم، گفتم: «در اتاق پیانو بودم. برخی از مدیران والهالا در مورد کارمندی که از امکانات حتی مطابق با قوانین استفاده می‌کنند، آزمایش می‌کردند، اما پارکر از سرگرمی من مطلع بود و آن را تشویق می‌کرد.

"البته. باید می‌دانستم.» چشمانش برق زد.

تا جایی که مدیران، پارکر جواهری بود. هزار بار بهتر از کریپی چارلی یا هندسی هری از محل کار قبلی من. علاوه بر دوستانم ویویان و اسلون، او همچنین یکی از معدود افرادی در نیویورک بود که راز من را می‌دانست و آن را حفظ می‌کرد. برای آن، من همیشه سپاسگزار خواهم بود.

"من فرصتی نداشتم زودتر به شما بگویم، اما سالگرد کاری آینده شما را تبریک می‌گویم." لبخندی صورتش را گرم کرد. "خوشحالم که تو را در تیم دارم."

گرما در شکم جاری شد و بخشی از احساس گناه قبلی ام را از بین برد. "متشکرم."

آن را بگیر، جبرئیل. شاید او به من ایمان نداشته باشد، اما مدیرم گفت که من یکی از "بهترین کارمندان" او هستم.

سخنان پارکر در تمام طول شهر دنبالم آمد و به آپارتمانم رسید، جایی که مونتی در اتاق خوابش چرت می‌زد و دستنوشته من نشسته بود، هفتاد و نه هزار کلمه کمتر از هدف هشتاد هزار کلمه اش.

بارتینینگ هزینه‌ها را پرداخت می‌کرد، اما مانند پیانو، من به عنوان یک حرفه به آن علاقه‌ای نداشتم. با این حال، خوب بودن در چیزی حس خوبی به شما دست می‌دهد. پارکر سال‌ها در والهالا کار کرده بود. او افراد زیادی را دیده بود که می‌آمدند و می‌رفتند، و تحت تأثیر من قرار گرفت.

من نمی‌توانستم او را ناامید کنم.

این به معنای تمیز نگه داشتن بینی ام، متمرکز ماندن و دوری از یک میلیارد دلار خاص بریتانیایی بود.

اما وقتی آن شب به رختخواب رفتم و به خوابی سخت فرو رفتم، رویاهای من ربطی به کار نداشتند و همه چیز به موهای تیره و لمس‌های دزدیده شده مربوط می‌شد.

فصل 7

ایزابلا



کمدی های رمانتیک بیش از حد ارزیابی شده و غیرواقعی هستند. اسلون از مونتاژ قرارهای زیبا و بوسه های پرشور که روی صفحه تلویزیونش سوسو می زد، اخم کرد. «آنها با امیدهای واهی برای شادی و ژست های بزرگ و با ژست های زیبا مردم را برای شکست آماده می کنند، زمانی که یک مرد معمولی حتی نمی تواند روز تولد شریک زندگی خود را به خاطر بیاورد.»

"آهان." یک مشت پاپ کورن اضافی کره ای از کاسه ای که بینمان بود برداشتم. "اما آنها سرگرم کننده هستند، و شما هنوز آنها را تماشا می کنید."

"من آنها را تماشا نمی کنم. من-"

من و ویویان یکصدا به پایان رساندیم: "از آنها متتفر باش."

ما در اتاق نشیمن اسلون جمع شده بودیم، غذاهای ناسالم می خوردیم و نیمی از آن حواسمان به رام کریسمس جذابی بود که برای شب انتخاب کرده بودیم. برخی از مردم ممکن است بگویند برای فیلم های کریسمس خیلی زود بود، اما این افراد اشتباه می کنند. اکتبر بود، یعنی عملاً دسامبر بود.

"این چیزی است که شما هر بار می گوید." من یک هسته کرکی را در دهانم ریختم و مراقب بودم که هیچ خرده ای روی لب تاچم نیفتد. شما کاملاً در اشتباه نیستید، اما استثنائاتی در زندگی واقعی وجود دارد. به ویو و دانتی نگاه کنید. آنها ثابت می کنند که مردان عاشق و ژست های بزرگ در زندگی واقعی نیز وجود دارند."

"سلام!" ویوین اعتراض کرد. «حرکات او خنده دار نبود. آنها رمانتیک بودند.»

ابروی من در چالش قوس شد. «از سی و شش رستوران برتر نیویورک برای شما کوفته می خرم تا بتوانید کدام یک را بیشتر دوست دارید؟ من می گویم این هر دو است. نگران نباش.» با دست آزاد و غیر پر از پاپ کورن به او دست زدم. "منظورم بد نبود."

اگر کسی در زندگیش سزاوار عشق و محبت بیشتر بود، آن ویویان بود. در بیرون، زندگی او عالی به نظر می رسید. او زیبا و باهوش بود و صاحب یک شرکت موفق برنامه ریزی رویدادهای لوکس بود. او همچنین وارث ثروت جواهرات لائو بود، اما پول بهای زیادی داشت - او باید با فرانسویس و سیسلیا لائو بزرگ می شد که به دلیل نبود یک کلمه بهتر، احمق های کاملی بودند. مادرش مدام از او انتقاد می کرد (البته کمتر از قبل) و پدرش پس از ایستادن او در مقابل او، او را انکار می کرد.

فرانسویس دلیل اصلی شروع رابطه ویویان و دانتی بود که شروعی دشوار داشت، اما خوشبختانه، آنها از آن عبور کرده بودند و اکنون به طرز ناخوشایندی با هم شیرین می شدند هر بار که در مجاورت آنها بودم، دندان هایم درد می کرد.

کوفته های عجیب و غریب. خیلی زیبا و در عین حال افسرده کننده بود. من هرگز با کسی قرار نگرفتم که به اندازه کافی برای به خاطر سپردن غذای مورد علاقه من (ماکارونی) اهمیت داشته باشد، چه برسد به اینکه چندین عدد از آن را برایم بخرد.

اگر از احضار ناخواسته شیطان نمی ترسیدم (به لطف لولای من، که برای القای ترس از خدا در نوه هایم زحمت زیادی کشید)، از بدترین سابقم عروسک های وودو درست می کردم.

بعد دوباره... به لب تاچم نگاه کردم.

من چیزی بهتر از عروسک های وودو داشتم. من حرفم را داشتم

"میدونی چیه؟ شاید...» راست شدم، انگشتانم در حال حرکت بودند، قبل از اینکه مغزم فرصتی برای جبران داشته باشد. من می توانم تاریخ دانتی و ویو را به نحوی در کتابم بگنجانم.

این قسمتی بود که من عاشق نوشتن بودم. لحظه های لامپ که بخش های جدیدی از داستان را باز کرد و آن را به اتمام نزدیک کرد. هیجان، حرکت، پیشرفت.

یک هفته از تماس گابریل گذشته بود. هنوز به تعداد کلمات روزانه ام نرسیده بودم، اما نزدیکتر می شدم. آن روز صبح، من هزار و هشتصد کلمه را نوشتم، و اگر قبل از پایان شب فیلم، هزاران یا بیشتر را فشار می دادم، به هدفم می رسیدم.

ابروهای اسلون با اخم فرو رفته بود. "کوفته ها در یک تریلر وابسته به عشق شهوانی؟"

"فقط به این دلیل که انجام نشده است به این معنی نیست که نمی توان آن را انجام داد." مهلت فوریه من هر لحظه نزدیکتر می شد و من حاضر بودم در این مرحله هر کاری را امتحان کنم.

ویوین، که ظاهراً از ژست رمانتیک شوهرش نگران نشده بود، پیشنهاد کرد: «شاید یکی از شخصیت ها بتواند یکی را خفه کند. یا می توانند کوفته ها را با آرسنیک بپوشانند و آن ها را به رقیبی بی خبر بخورند، سپس بدن را با اسید سولفوریک حل کنند تا شواهد را پنهان کنند.»

من و اسلون به او خیره شدیم. از بین ما سه نفر، ویویان کمترین احتمال را داشت که چنین ایده‌های شیطانی را مطرح کند.

"متأسف." گونه هایش صورتی شد. «من با دانتِه برنامه‌های جنایی زیادی تماشا می‌کردم. ما سعی می‌کنیم یک سرگرمی معمولی برای او پیدا کنیم که شامل کار، رابطه جنسی یا کتک زدن افراد نباشد.»

نیمی به شوخی گفتم: «فکر می‌کردم او آن قسمت آخر را برون سپاری کرده است.» دانتِه مدیر عامل گروه Russo، یک مجموعه کالاهای لوکس بود. او همچنین به دلیل روش‌های مشکوک خود در برخورد با افرادی که او را عصبانی می‌کردند بدنام بود. افسانه شهری گفت که تیمش یک سارق احتمالی را تا جایی کتک زد که این مرد سال‌ها بعد هنوز در کما بود.

اگر او ویویان را خیلی دوست نداشت، بیشتر نگران شایعات می‌شدم. فقط باید به او نگاه می‌کرد تا بداند که ترجیح می‌دهد خود را از ساختمان امپایر استیت پایین بیاندازد تا اینکه به او صدمه بزند.

ویوین بینی‌اش را چروک کرد. خنده دار است، اما منظورم مسابقات بوکس او با کای بود.

با ذکر نام کای تاییم کند شد. "من نمی‌دانستم که آنها بوکس می‌کنند."

او همیشه مرتب و منظم بود، اما چه اتفاقی افتاد که او مدنیّت را از بین برد؟

تصویری ناخواسته از نیم تنه او که برهنه و از عرق می‌درخشید در ذهنم جرقه زد. چشم‌های تیره و دست‌ها و ماهیچه‌های خشن که ساعت‌ها در رینگ کار می‌کردند. عینک را بریده، کراوات را شل کرده، دهانم را با بدنی هولناک بر روی عینک له کرده است.

بدنم با گرمای ناگهانی آواز می‌خواند. جابجا شدم، ران‌های لپ‌تاپم می‌سوختند و فانتزی‌ها راهشان را در مغزم می‌پیچیدند.

ویوین تایید کرد: "هر هفته." وقتی صحبت از دانتِه شد، او به زودی مرا برای شام در Monarch می‌برد. بچه‌ها می‌خواهید به ما بپیوندید؟ او با مالک دوست است، بنابراین ما می‌توانیم به راحتی رزرو را به روز کنیم."

"چی؟" من از انحراف شدید به چپ در افکارم بیش از حد ناآرام پرسیدم تا به موضوع جدید برسم.

ویوین تکرار کرد: «پادشاه. "آیا می‌خواهید ببایید؟ می‌دانم که از خوردن آن‌جا می‌میری.»

درست. Monarch (به نام پروانه، نه خانواده سلطنتی) یکی از منحصر به فرد ترین رستوران‌های نیویورک بود. لیست انتظار برای یک میز ماه‌ها طولانی بود - البته مگر اینکه شما یک روسی باشید.

اسلون سرش را تکان داد. «امشب باید مشتری جدیدم را بگیرم. او چند ساعت دیگر فرود می‌آید.»

او یک شرکت روابط عمومی بوتیک را با فهرستی از مشتریان پر قدرت اداره می‌کرد، اما معمولاً کارهای خود را برون سپاری می‌کرد. هر کسی که بود باید واقعاً مهم باشد که خودش آنها را انتخاب کند، اگرچه به نظر می‌رسید که از این کار ناراضی باشد.

لپ‌تاپم را از روی رانم فشار دادم و موهایم را از روی گردنم برداشتم. نسیم خوش‌آمدی روی پوستم می‌پیچید و شهوتم را خنک می‌کرد.

گفتم: «من را حساب کن. "امشب کار ندارم."

من دوست نداشتم چرخ سوم بازی کنم، اما احمق خواهم بود اگر یک وعده غذایی در Monarch را رد کنم. این برای همیشه در لیست سطل رستوران من بوده است و می‌تواند حواس پرتی خوبی از خیالات آزاردهنده کای من باشد.

نمی‌توانستم صبر کنم تا به رومرو در مورد شام بگویم، نه به کای. علاوه بر مهندسی، بزرگترین لذت برادرم در زندگی غذا بود، و او قرار بود بمیرد که-

صبر کن. رومرو.

"اوه خدای من، من کاملاً فراموش کردم!" آدرنالین به خاطر آوردن یک کار فراموش شده در وجودم موج می زد و هر فکری که در مورد یک میلیارد دلار مزاحم وجود داشت پاک می کرد. دستم را جلو بردم و کوله پشتی ام را روی بغلم کشیدم. "من به رام قول دادم که این را به شما بچه ها امتحان کنم."

پس از کمی جست و جو، من پیروزمندانه یک دیلدو با تکنولوژی بالا، دنده ای زیبا و صورتی روشن را انتخاب کردم.

دو اسباب بازی بسته بندی شده کاملاً نو ته کیفم نشسته بودند، اما به اصطلاح دوست داشتم اول کالاها را به رخ بکشم. رومرو یک مهندس طراحی ارشد در Belladonna، یک تولید کننده پیشرو اسباب بازی بزرگسالان بود، که روشی فانتزی بود که می گفت و بیرها و دیلدوها را برای امرار معاش می سازد. آن ها برای بازخورد اولیه به آزمایش کنندگان متکی بودند، و به نوعی، او مرا به استخدام دوستانم برای این کار واداشت.

آنقدرها هم که روی کاغذ به نظر می رسید عجیب نبود. رومرو یک دانش آموز تمام عیار بود. اگر یک سوپر مدل برهنه و جدیدترین نرم افزار طراحی را در مقابل او قرار دهید، اولویت او تسلط بر نرم افزار خواهد بود. برای او هیچ چیز جنسی در مورد اسباب بازی ها وجود نداشت. آنها صرفاً محصولاتی بودند که قبل از ورود به بازار نیاز به تکمیل داشتند.

همانطور که گفته شد، من طرح های او را آزمایش نکردم. حتی رومرو هم قبول کرد که خیلی ترسناک است، اما دوستان و آشنایان من بازی منصفانه ای داشتند.

"نه." اسلون لب هایش را روی هم فشار داد. "من به دیلدو دیگری نیاز ندارم. من یک کابینت کامل از آن چیزها دارم، و آنها فضای ارزشمندی را اشغال می کنند."

آپارتمان اسلون مانند دفتر کار، لباس و تقریباً هر چیز دیگری در زندگی اش، تمرینی برای مینیمالیسم بود. علاوه بر تلویزیون و، خوب، ما، تنها نشانه زندگی در اتاق نشیمن سفید به سفید او، ماهی قرمز غافل بود که در گوشه ای شنا می کرد. مستاجر قبلی آن را رها کرده بود و اسلون در دو سال گذشته تهدید کرده بود که ماهی را (بله، اسمش این بود) در توالت خواهد برد.

در حالی که دیلدو را تکان می دادم استدلال کردم: «اما این از هنر است. "شما یکی از قابل اعتمادترین منتقدان رومرو هستید!"

بر خلاف ویویان، که بازخورد خود را با کلمات دلگرم کننده ملایم می کرد، اسلون در ارزیابی های کوبنده تخصص داشت که هر محصول را تا استخوان تشریح می کرد. این همان زنی بود که از هر کمدی رمانتیکی که تماشا می کرد، نقدهای چند صفحه ای می نوشت. توانایی او برای جلوگیری از احساسات جریحه دار شده غریبه ها جایی در منفی سی بود. از طرف دیگر، اگر او می گفت که از چیزی خوشش می آید، می دانستید که او شما را مزخرف نمی کند.

پس از تحقیر، تهدید و رشوه دادن بیشتر در قالب وعده تماشای هر رام کام جدید Hallmark با او، اسلون را متقاعد کردم که به سلطنت خود به عنوان مخوف ترین و مورد احترام ترین آزمایش کننده بلادونا ادامه دهد.

هنوز از اوج برنده شدن در بحث با او پایین می آمدم که زنگ در به صدا درآمد.

"من آن را دریافت خواهم کرد." ویوین در حمام بود و اسلون مشغول خطنویسی در دفترچه اش بود - با توجه به شدت تهاجمی که داشت می نوشت، فیلم ضعیف در حال بیرون کشیدن بود - بنابراین من از روی مبل بلند شدم و به سمت در جلو رفتم.

موهای تیره ضخیم، شانه های پهن، پوست زیتونی. با چرخاندن سریع دستگیره در، شوهر ویویان نشان داد که هر اینچ به مدیر عامل میلیارد در پیراهن و شلوار هوگو بوس مشکی نیمه شب نگاه می کند.

"سلام!" با صراحت گفتم «تو زود هستی، اما اشکالی ندارد چون فیلم به تازگی تمام شده است. می دانی، سرب نر به نوعی مرا به یاد تو می اندازد. بسیار بدخلق با مسائل پدری و اخم های همیشگی - البته تا زمانی که عشق زندگی خود را پیدا کند.

در واقع، سرب نر یک رول دارچینی بود، اما من دوست داشتم تا جایی که ممکن بود دانه را مسخره کنم. او همیشه بسیار جدی بود، اگرچه از زمانی که با ویویان ازدواج کرد، وضعیت او به طرز چشمگیری بهبود یافته بود.

برافروختگی روی گونه‌های تراشیده‌اش و روی پل بینی‌اش خزید. ابتدا فکر می‌کردم آنقدر اذیتش کرده‌ام که در راهرو دچار حمله قلبی می‌شود، اما بعد متوجه دو چیز متوالی شدم. یکی، نگاه دانته به دست راستم خیره شده بود که هنوز نمونه اولیه اسباب بازی بلادونا را نگه می‌داشت. دو، او تنها نبود.

کای پشت سرش ایستاده بود، کراوات صاف و کت و شلوارش را به تن کرده بود، ظاهرش به قدری عالی بود که باورش سخت بود که او به ورزش وحشیانه ای مثل بوکس مشغول است. چشمانم به دستان او افتاد و به دنبال بند انگشت های کبود شده و بریدگی های خونی می‌گشتم، اما فقط سرآستین های سفید و شفاف و درخشش یک ساعت گران قیمت را دیدم. نه یک چروک یا تکه پرز.

آیا او همان سطح از کنترل دقیق را در اتاق خواب اعمال می‌کند یا آن را برای چیزی غیرقابل مهارتر رها می‌کند؟ هر دو احتمال هجوم شدیدی را در رگهای من فرستاد. چنگام به طور غریزی دور اسباب بازی سفت شد و به موقع نگاهم را بالا بردم تا توجه کای را از صورتم به دیلو فوشیا با سرعت دردناک یک تصادف ماشین آهسته ببینم. سکوت سالن را فرا گرفت. شاید تخیل من بود، اما می‌توانستم قسم بخورم که دیلو با وجود وصل نبودن، کمی لرزش دارد، مثل اینکه نمی‌توانست جلوی هیجانش را از این همه توجه بگیرد.

در حالی که دانته انگار یک زنبور را بلعیده است، قیافه کای سوسو نمی‌زد. من ممکن است یک تکه میوه یا چیزی به همان اندازه بی‌ضرر در دست داشته باشم. با این حال، گرما گونه‌ها و پشت گردنم را می‌سوخت و پوستم را خار می‌کرد.

گفتم: «ما در حال آزمایش این بودیم. چشمان بچه‌ها گشاد شد، و باعث شد که یک توضیح عجولانه بیان کنند.» نه بر روی یکدیگر. فقط... به طور کلی. تا ببینم چند سرعت دارد.»

دانته سرش را تکان داد و دستی به صورتش کشید. در همین حین، گوشه‌ی دهان کای تکان خورد، گویی او لبخند را محدود می‌کند.

حباب خنده روی شانه ام نشست. دست آزادم را از روی دستگیره در انداختم، برگشتم و به ویویان خیره شدم، که از حمام برگشته بود و با سرگرمی بیش از حد برای یک دوست صمیمی به من نگاه می‌کرد.

در حالی که دیلو را در هوا تکان می‌دادم، گفتم: «باورم نمی‌شود به من نگفتی که هنوز این را نگه می‌دارم. دانته صدای خفه‌ای را بیرون داد که جایی بین یک موتور ماشین در حال پاشیدن و یک گربه در حال مرگ فرود آمد. "دوستان اجازه نمی‌دهند دوستان با لوازم جانبی فالیک در را پاسخ دهند. اگر شوهرت از شوک قلبی خلاص شد به سراغ من نرو.»

"تقصیر من چگونه است؟" ویوین بین خنده اعتراض کرد. او به نظر می‌رسید که کاملاً نگران مرگ قریب الوقوع شوهرش نباشد. «در حمام بودم. اسلون را سرزنش کنید که به شما هشدار نداده است.»

نگاهی به دوست خیانتکار دیگرم انداختم. او از نقد فیلم خود فاصله گرفته بود و به تلفن خود خیره می‌شد که انگار شخصاً تولید، کارگردانی و بازی در منفورترین رام‌های او بوده است.

قطع کردن حرف اسلون وقتی که حالش بد بود مثل پرتاب یک غزال بدبخت جلوی شیری خشمگین بود. نه ممنون سرم را همان جایی که بود دوست داشتم.

"کای، برای شام به ما ملحق می‌شوی؟" ویویان پرسید و توجه من را دوباره به سالن جلب کرد. خنده هایش بالاخره فروکش کرده بود. او در کنار شوهرش حرکت کرد که یک بازوی محافظ را دور کمرش حلقه کرد و یک بوسه آرام روی سرش انداخت. قبل از اینکه آن را بیرون کنم، حسادت به درون روده من نفوذ کرد. همانطور که به دختران گفتم، ما به راحتی می‌توانیم رزرو را تغییر دهیم.

«شاید یک شب دیگر. من و دانته در همان نزدیکی جلسه ای داشتیم و من فقط آمدم تا سلام کنم. نگاه کای برای کسری از ثانیه به سمت من چرخید. یک هیجان پاسخگو در زیر پوستم موج می‌زد. "من نمی‌خواهم تاریخ شما را خراب کنم."

"مزخرف. به هیچ وجه تصادف نخواهید کرد،" ویویان گفت. «ایسا به ما ملحق می‌شود، بنابراین واقعاً عالی است. چهار صندلی راحت تر از سه نفر است.»

شانه هایم سفت شد. آخرین چیزی که می خواستم این بود که یک وعده کامل را با کای بنشینم. من قبلاً این کار را انجام داده بودم، در یک مهمانی شام که دانه و ویویان درست بعد از بازگشت از ماه عسل خود میزبانی کردند، اما این متفاوت بود. قبل از اتاق پیانو بود. قبل از خیالپردازی های خطرناک و لمس های تصادفی که دنیای من را از محور خود منحرف کرد.

چشمان کای دوباره به چشمان من نشست. یک در فولادی نامرئی به اطراف ما کوید، بقیه جهان را بسته و ما را در حبایی از نفس های سبک زمزمه آمیز و ضربان های قلب متقابل پیله کرد.

برآمدگی های غاز روی پوستم بلند شد. اما در حالی که من برای حفظ ظاهری آرامش تلاش می کردم، او به من نگاه می کرد که یک محقق یک متن قدیمی اما کاملاً فراموش شدنی را بررسی می کند. اشاره ای از علاقه، خنثی شده توسط دریایی از بی تفاوتی.

او گفت: "در این صورت، کلماتی مانند مخمل در صدای فرهیخته اش، "خوشحالم که کمک می کنم."

موجی از انتظار ناخواسته به رگهایم سرازیر شد، اما با ناراحتی از بین رفت. دانه و ویویان همیشه در دنیای خودشان گم می شدند، به این معنی که من حداقل دو ساعت از شرکت بی وقفه کای رویه رو بودم.

"عالی." ویویان نورش را درخشید و از چیزی به سادگی یک شام گروهی خوشحال به نظر می رسید.

دهم رو باز کردم بعد بستم. آرزوی من برای تجربه موناک در طول یک شب با کای با ترس همراه بود. از یک طرف، اجازه ندادم او یک آیتم فهرست سطلی را برای من خراب کند. از سوی دیگر...

"بچه ها، من باید بروم." اسلون کنارم آمد، آنقدر ساکت بود که صدای او را نشنیده بودم. در پنج دقیقه گذشته، او یک کت شتری مکس مارا را روی بلوز و شلوارش انداخته بود و دمپایی خود را با یک جفت چکمه چرمی شیک عوض کرده بود. "موکل من زود به زمین آمد."

او با تکان دادن سر به مردان سلام کرد و کیف هایمان را به من و ویویان داد و عملاً ما را اخراج کرد.

ما آنقدر به شرایط اضطراری کاری او عادت کرده بودیم که از اعلام ناگهانی او ناراحت شویم. اسلون آن نوع گرم و مبهم نبود، و صورتش باید در کنار مدخل دیکشنری برای معتاد به کار مهر می خورد، اما اگر اوضاع خراب شود، می دانستم که می توانم روی او حساب کنم. او به شدت از دوستانش محافظت می کرد.

"به هر حال کیست؟" من پرسیدم و با احتیاط دیلدو را در کوله پشتی ام انداختم در حالی که او در را قفل کرده بود. "کسی که می شناسیم؟"

بیشتر مشتریان او از افراد تجاری و اجتماعی بودند، اما او گاه به گاه افراد مشهوری مانند ستاره فوتبال بریتانیا آشر دونوان و مدل مد آیانا (فقط یک نام، à la Iman) را به خود اختصاص داد.

اسلون در حالی که به سمت آسانسور می رفتیم گفت: "من شک دارم." «مگر اینکه بخش تنبل پلی بوی های جامعه را از نزدیک دنبال کنید.» صدایش با تحقیر سردی جاری شد.

باشه پس مشتری هر که بود، به وضوح یک موضوع دردناک بود.

من و ویویان در حالی که بچه ها عقب را بالا آوردند با او همگام شدیم. معمولاً برای کسب اطلاعات بیشتر او را آزار می دادم، اما با صدای پاهای نرم پشت سرم بیش از حد حواسم پرت شده بود.

رایحه تمیز و چوبی ادکلن کای در هجوم هوای گرم روی من پخش شد. آب دهانم را قورت دادم، گزگز های آگاهی روی پشتم پخش شد. تمام اراده لازم بود تا برنگردیم.

تا اینکه به آسانسور رسیدیم هیچکس دیگر حرفی نزد. ماشین چوبی بلوط حداکثر برای چهار نفر ساخته شده بود، و در تکان های ما برای فشار دادن به فضای تنگ، دست من به کای می خورد.

رگه ای طلایی از گرما در من پرتاب شد و هر انتهای عصبی را مانند سیم های برقی زیر باران برق انداخت. کنار کشیدم، اما هیجانان فانتوم باقی ماند.

در کنار من، کای مستقیم به جلو خیره شد، صورتش از سنگ تراشیده شده بود. تقریباً باور داشتم که تا زمانی که دستش، دستی که من ناخواسته مسواک زده بودم، لمسش را حس نکرده بود.

حرکت کوچکی بود، آنقدر سریع که اگر پلک می‌زدم، آن را از دست می‌دادم، اما ریه‌هایم را گرفت و پیچید.

هوا از سینه‌ام فشرده شد. به سرعت چشمانم را پاره کردم و مانند نوجوانی که در حال تماشای چیزی نامناسب گیر افتاده بود رو به جلو شدم. صدای چکش قلبم به دسی بل کر کننده رسید و صدای دانت، ویویان و اسلون را غرق کرد.

از گوشه چشمم دیدم که فک کای در حال تنش است.

ما دو نفر همانجا ایستاده بودیم، بی حرکت و حرف نمی‌زدیم، تا اینکه درها به شدت باز شد و دوستانمان به داخل لابی ریختند.

من و کای با هم مردد بودیم قبل از اینکه بعد از امضای تو در خروجی سرش را تکان دهد.

نفسم را حبس کردم که از کنارش رد شدم، اما عطرش همچنان در حواسم رسوخ کرد. آنقدر افکارم را در هم ریخته بود که تقریباً در راه بیرون رفتن، وارد یک سرخس گلدانی شدم و نگاه‌های عجیب و غریب ویویان و اسلون را به خود جلب کردم.

ناله‌ای را سرکوب کردم، دو ساعت بعد مثل یک مارا تن بی‌پایان جلوی من دراز شد.

این یک شب طولانی خواهد بود.

فصل 8

Kai



من قصد نداشتم بعد از ملاقاتمان با دانتِه تگ کنم، اما وقتی او به رزرو Monarch اشاره کرد، کنجکاو شده بودم. کار من شامل بررسی پرهیاهوترین مکان‌های شهر بود، و من برای مدت طولانی Monarch را به تعویق انداختم.

مطمئنأ، تصمیم من برای رها کردن یک شب آرامش‌بخش برای یک صحنه ناهارخوری خوب تا حدودی خسته‌کننده، ربطی به اظهارنظر معمولی دانتِه در مورد انتخاب ویویان از شب دخترانه با دوستانش نداشت.

اسلون به سمت فرودگاه حرکت کرده بود و من و ایزابلا را در صندلی عقب ماشین دانتِه رها کرده بود، در حالی که تازه ازدواج کرده‌ها در جلوی خانه آرام بودند. از بین تمام شب‌ها، دانتِه مجبور شد به جای تکیه بر راننده خود، امشب را برای رانندگی انتخاب کند.

سکوت هوا را خفه می‌کرد، همانطور که ما در ترافیک منتهن عبور می‌کردیم، که تنها با لحن ملایم باران به شیشه قطع می‌شد.

من و ایزابلا تا جایی که ممکن بود از هم دور بودیم، اما اگر اقیانوس اطلس خود ما را از هم جدا کند، مهم نیست. حواس من با بوی و احساس او حک شده بود - حس سرسبز گل رز آمیخته با گرمای غنی وانیل. سر خوردن کوتاه و وسوسه انگیز دست او بر روی دست من، بار ساکنی که هر بار که نزدیک بود به پوستم می‌چسبید. دیوانه کننده بود.

به ایمیلی درباره قرارداد دیجی استریم پاسخ دادم و گوشیم را در جیبم گذاشتم. من بیش از یک سال است که روی تهیه برنامه پخش ویدیو کار می‌کنم. آنقدر نزدیک بود که می‌توانستم طعمش را بچشم، اما برای یک بار هم که شده، افکارم درگیر چیزی غیر از تجارت شد.

نگاهی به ایزابلا انداختم. از پنجره به بیرون خیره شد، انگشتانش ریتمی غافلگیرانه بر روی ران او می‌کوبید، صورتش از درون نگرانی نرم بود. کوله پشتی او مثل یک دیوار سیمانی بین ما نشسته بود و افکار فراری مرا از سکوت غیرمعمول او جدا می‌کرد.

"چند سرعت دارد؟"

طبل زدن قطع شد. ایزابلا برگشت، گیجی در چهره هایش نقش بسته بود. "چی؟"

"آزمون شما در خانه اسلون." خاطره ای که او در را با آن اسباب بازی صورتی مضحک در دست پاسخ داد گوشه های دهانم را کشید. "چند سرعت دارد؟"

اگرچه من از عدم تناسب اندوهیار رایج ایزابلا موافق نبودم، بخشی از من مجذوب آن شدم. او کاملاً و به طور غیرقابل مهارى خودش بود، مثل تابلویی که نمی‌خواست زمان آن را مات کند. مسحور کننده بود

رنگ روی گونه ها و نوک بینی اش لعاب می داد. بر خلاف ظرافت تصفیه شده ویویان یا زیبایی بلوند یخی اسلون، ویژگی های ایزابلا یک بوم برجسته و برجسته برای احساسات او بود. ابروهای تیره روی چشم ها به هم چسبیده بودند که جرقه های نافرمانی می زدند و لب های پر و قرمز به یک خط محکم فشار می آورد.

او گفت: «دوازده»، لحنش آنقدر شیرین بود که باعث ایجاد حفره شود. "من خوشحالم که آن را به شما قرض می دهم. ممکن است به شما کمک کند تا قبل از چهل سالگی در اثر حمله قلبی ناشی از استرس از دنیا نروید.»

من ترجیح می‌دهم به جای آن من را شل کنید.

این فکر آنقدر ناگهانی، بسیار پوچ و غیرمنتظره بود که پاسخ به موقع را از من سلب کرد.

اول از همه، من نیازی به شل کردن نداشتم. بله، زندگی من با مربع های منظم و خطوط کاملاً مشخص شده بود، اما این بر هرج و مرج و هوس ترجیح داشت. یک کشش اشتباه به دومی، و همه چیز از هم خواهد پاشید. من خیلی سخت کار کرده بودم تا اجازه دهم چیزی غیرقابل اعتماد مانند یک فانتزی گذرا چیزها را خراب کند.

دوم، حتی اگر نیاز به شل کردن داشتم (که باز هم انجام ندادم)، این کار را با هر کسی جز ایزابلا انجام می‌دادم. او بدون محدودیت بود، مهم نیست چقدر زیبا یا جذاب بود. نه تنها به خاطر قانون عدم برادری والها، بلکه به این دلیل که او به هر طریقی قرار بود مرگ من باشد.

با این حال، هوس با تمام شکوه خام و داغش در رگهایم هجوم آورد که فکر می کردم سرم را روی رگ او فرو کنم. از چشیدن، آزمایش و بررسی اینکه آیا او در اتاق خواب به همان اندازه که خارج از اتاق خواب بود، بی بند و بار است یا خیر.

در سکوت طولانی من، ابروهای ایزابلا طاق های سوال برانگیزی تشکیل دادند.

لعنت به میل خائنانه ام را با اراده ای آهنین که از سال ها در آکسبریج پرورش داده شده بود، خنثی کردم و توانایی هایم را کنترل کردم.

در حالی که لحن آرام سپر فریبنده ای برای طوفانی است که در درونم شکل می گیرد، گفتم: «متشکرم، اما در فهرست اقلامی که هرگز قرض نمی گیرم، اسباب بازی های بزرگسالان در صدر قرار دارند.

او کاملاً به سمت من حرکت کرد. دامن او به سمت بالا سر خورد و یک اینچ دیگر از پوست بی نقص و برنزی نمایان شد.

خونم داغ تر شد و قیل از اینکه خودم را بگیرم عضله ای در فکم خم شد. چه کسی دامن های بدون جوراب شلواری پوشید وسط یک اکتر سرد بی وقفه؟ فقط ایزابلا

"چه چیز دیگری در لیست است؟" او واقعاً کنجکاو به نظر می رسید.

جوراب، لباس زیر، تیغ و ادکلن. جواب ها را تکان دادم و چشمانم را محکم روی صورتش نگه داشتم.

آن ابروهای تیره رسا بالا رفتند. "کلن؟"

«هر آقایی یک ادکلن امضا دارد. غارت امضای شخص دیگری اوج بی ادبی محسوب می شود.»

ایزابلا پنج ثانیه کامل به من خیره شد تا اینکه صدای خنده ماشین را پر کرد. "خدای من. من نمی توانم باور کنم که شما واقعی هستید."

صدای گلو و بی حیا شادی او جایی در سینه ام اصابت کرد و مانند کره آب شده در رگ هایم پخش شد.

او گفت: «اگر اینطور بود، برندهای عطر از چپ و راست خارج می شدند. تصور کنید هر محصول فقط یک مشتری داشته باشد.

"آه، اما شما بخش مهمی از آنچه من گفتم را نادیده می گیرید." قوس ابروی من با او مطابقت داشت. من گفتم هر آقایی، نه هر شخصی.

چشمانش را گرد کرد. "تو اینقدر فضول هستی."

"به ندرت. این یک موضوع است، نه وضعیت. من با تعداد زیادی از مدیران عامل و اشراف زاده ملاقات می کنم که چیزی جز آقایان هستند."

"و شما فکر می کنید یک استثنا هستید؟"

من نمی توانستم کمکش کنم. لبخند شیطانی روی لبم نشست. "فقط در شرایط خاص."

همان لحظه متوجه شدم که منظورم ثبت شد. رنگ بالای ایزابلا برگشت و صورتش را با شکوفه ای زیبا از صورتی شست. لب هایش در نفسی شنیدنی از هم باز شد و علیرغم غرایز بهتر من، از واکنش او رضایت تیره ای در سینه ام پیچید.

من تنها کسی نبودم که از جاذبه ما شکنجه شده بود.

درست با قطع موتور، دهانش را باز کرد، کلماتش را قورت داد و ناگهان ارتباط ما را قطع کرد.

ما به Monarch رسیدیم.

وقتی یک خدمتکار با عجله به سمت ما آمد و کلیدها را از دانته گرفت، ناامیدی را پنهان کردم. وقتی به سمت ایزابلا برگشتم، او قبلاً از ماشین خارج شده بود.

نفس کنترل شده‌ای را رها کردم و قبل از اینکه او را به داخل ساختمان تعقیب کنم، احساسات خود را در جعبه‌ای در قفل گذاشتم.

بهتر بود که نمی‌دانستم او چه می‌خواهد بگوید. در وهله اول نباید لغزش می‌کردم و او را مسخره می‌کردم، اما یک جنگ داخلی فزاینده بین منطق و احساسات من در مورد ایزابلا وجود داشت. خوشبختانه، دانه و ویویان آنقدر در سرزمین تازه از دواج کرده بودند که متوجه هیچ چیز اشتباهی نمی‌شدند.

آسانسور ما را به طبقه بالای آسمان خراش برد، جایی که Monarch به وسعت وسیع پارک مرکزی مشرف بود. از آنجایی که ما برای رزرو زود بودیم، در حالی که ما در ورودی مجهز منتظر بودیم، مایتر d' به ما یک لیوان شامپاین رایگان داد. من تنها کسی بودم که رد کردم. امشب می‌خواستم سرم روشن باشد و خدا می‌دانست که حضور ایزابلا به اندازه کافی مست کننده است.

تلفن من با دو ایمیل جدید روشن شد - یک پیگیری در مورد DigiStream و تدارکات برای عقب نشینی رهبری اجرایی آتی. از زمانی که مادرم رای مدیر عاملی را اعلام کرد، اوضاع به طرز مشکوکی آرام بود، اما من شرط می‌بندم اولین نسخه رمان‌های چارلز دیکنز را که حداقل یکی از نامزدهای دیگر در عقب‌نشینی حرکت می‌کند، انجام دهد.

"کای؟"

نگاهی به بالا انداختم. زنی با ظاهری آشنا با لبخندی منتظر جلوی من ایستاد. اواخر دهه بیست، موهای بلند مشکی، چشم‌های قهوه‌ای، علامت زیبایی مشخص در گوشه دهانش.

تشخیص با یک نفس تعجب در جای خود کلیک کرد.

کلاریسا، همسایه دوران کودکی من، و با قضاوت بر اساس تعداد مقالاتی که در مورد تلاش‌ها و دستاوردهای بشردوستانه کلاریسا برای من ارسال کرده بود، اولین انتخاب مادرم برای عروس بود.

"ببخشید، متوجه شدم از آخرین باری که همدیگر را ندیده بودیم، مدت زیادی می‌گذرد." او خندید. «این کلاریسا تنو است. از لندن؟ تو تقریباً شبیه هم هستی.» چشمانش به نشانه قدردانی روی من چرخید. "اما متوجه شدم که از آخرین باری که همدیگر را دیدیم کمی تغییر کرده‌ام."

این یک کم بیان بود. آن نوجوان بی دست و پا و پراختزی که به یاد داشتم رفته بود. به جای او یک زن شیک پوش و شیک با لبخند زیبایی و لباسی مستقیماً از یک مجله جامعه بود.

من از گفتن اینکه هفته گذشته او را در گوگل جستجو کرده‌ام خودداری کردم، اگرچه ظاهر او تقریباً به اندازه سال‌های نوجوانی‌اش متفاوت بود. نرم تر، کوچکتر، کمتر سفت تر.

«کلاریسا. البته، خیلی خوب است که شما را می‌بینم. طبق بهروزرسانی‌های ناخواسته مادرم، او قرار نبود تا هفته آینده به نیویورک بیاید. "چطور هستید؟"

چند دقیقه ای با هم صحبت کردیم. ظاهراً او زودتر از زمان برنامه ریزی شده به شهر نقل مکان کرده بود تا به نمایشگاه بزرگ و آینده در گالری ساکسون کمک کند، جایی که او مسئول روابط با هنرمندان بود. او در کارلایل می‌ماند تا زمانی که تعمیرات سنگ قهوه‌ای جدیدش به پایان برسد، و نگران نقل مکان به شهری جدید بود، اما خوش‌شانس بود که یک مربی در بافی دارلینگتون، بانوی بزرگ جامعه نیویورک، که او بود، پیدا کرد. دیدار امشب برای شام بافی به دلیل شرایط اضطراری با سگش دیر می‌دوید.

من ده‌ها گفتگوی مشابه در طول سال‌ها داشته‌ام، اما تا آنجایی که ممکن است علاقه‌مند بودم تا اینکه کلاریسا شروع به مقایسه مزایا و معایب مالتی‌ها و پامرانایی‌ها کرد.

"مرا ببخش. فراموش کردم شما را به دوستانم معرفی کنم." وقتی کمی مکث کرد حرفش را با دقت قطع کردم. «همه، این کلاریسا تنو، یک دوست خانوادگی است. او تازه به شهر نقل مکان کرد. کلاریسا، این دانه و ویویان روسو و ایزابلا والنسیا هستند.

احوالپرسی مودبانه ای رد و بدل کردند. معرفی نام کامل در حلقه‌های ما رایج بود، جایی که خانواده یک فرد بیشتر از شغل، لباس یا ماشین او درباره آنها می‌گفتند.

صحبت‌های کوچک بیشتر، به‌علاوه اشاره‌ای از ناهنجاری زمانی که کلاریسا نگاهی عجیب به ایزابلا انداخت. او دانه و ویویان را می‌شناخت، اما به وضوح نمی‌دانست از ایزابلا چه بسازد، که برجسته‌های بنفش و دامن چرمی‌اش نقطه مقابل رنگ‌های خنثی و مروارید کلاسیک او بود.

کلاریسا گفت: «ما باید به زودی ناهار را جبران کنیم. "خیلی طولانی شد."

"بله، من با شما تماس خواهم گرفت. "لبخند مؤدبانه ای تقدیم کردم. "از بقیه شب خود لذت ببرید."

مادرم قبلاً شماره همدیگر را به ما داده بود «در صورت امکان». من مشتاق دور دیگری از صحبت‌های کوچک نبودم، اما برخورد با آشنایان قدیمی پس از مدت‌ها همیشه عجیب بود. شاید من به کلاریسا اعتبار کافی ندادم. او به خوبی می‌تواند یک گفتگوگر درخشان باشد.

"دوستدختر سابق؟" ایزابلا در حالی که به سمت میزمان می‌رفتیم پرسید.

"همسایه دوران کودکی."

"پس دوست دختر آینده."

یک قوس کوچک از ابروی من. "این یک جهش کامل است."

"اما من اشتباه نمی‌کنم. به نظر می‌رسد که او همان زنی است که با آن قرار ملاقات می‌گذارید." ایزابلا در کنار ویویان، درست روبروی من، روی صندلی نشست. سخنان او حاوی هیچ قضاوتی نبود، فقط یک موضوع کاملاً واقعی بود که بیش از آن چیزی که باید قرار می‌گرفت.

"به نظر می‌رسد شما کاملاً به زندگی عاشقانه من علاقه مند هستید." دستمال را باز کردم و روی بغلم گذاشتم. "چرا اینطور است؟"

او خرخر کرد. "من علاقه ای ندارم. من فقط یک مشاهده داشتم."

"درباره زندگی عاشقانه من."

ایزابلا گفت: "من مطمئن نیستم که شما زندگی عاشقانه ای داشته باشید." من هرگز نشنیده ام که در مورد زنان صحبت کنید یا در باشگاه با قرار ملاقات ندیدم.

"من دوست دارم زندگی خصوصی ام را خصوصی نگه دارم، اما خوب است که بدانم شما اینقدر نزدیک به عدم شرکت من در شرکت زنانه دقت کرده اید." دهانم خمیده شد، یک پاسخ خودکار به کندوپاش شایان ستایش او قبل از اینکه آن را در یک خط مستقیم درگیر کنم.

بدون لبخند هیچ فکر نمی‌کنم هر کاری که او انجام می‌دهد شایان ستایش است.

"شما احساسی بیش از حد از اهمیت خود دارید." ایزابلا چانه اش را بالاتر برد. "و FYI، بهانه زندگی خصوصی فقط برای افراد مشهور و سیاستمداران کار می‌کند. قول می‌دهم کمتر از آن چیزی که فکر می‌کنید، علاقه‌مند به شخصیت‌های شما هستم."

"خوب است که بدانیم." این بار، لبخند من از خشم ملموس او از قید و بندش رها شد. تبریک می‌گویم که یکی از آن معدود خوش شانس هستید.

"تو تحمل ناپذیری."

اما تصور کنید اگر یک سلبریتی یا سیاستمدار بودم چقدر تحمل‌ناپذیرتر می‌شدم.

درخششی از سرگرمی در چشمان ایزابلا موج می‌زد. قبل از اینکه لب هایش را جمع کند و سرش را تکان دهد، گونه هایش برای یک میلی ثانیه فرورفته بودند، و من با این میل شدید که دوباره آن فرورفتگی‌ها را از او بیرون کنم، تحت تأثیر قرار گرفتم.

در کنار ما، سرهای دانه و ویویان مانند تماشاگران مسابقه ویمبلدون به جلو و عقب می‌چرخیدند. تقریباً فراموش کرده بودم که آنها آنجا بودند. ابروهای دانه از سردرگمی گره خورده بودند، اما چشمان ویویان به طرز مشکوکی از خوشحالی برق زد.

قبل از اینکه بتوانم بیشتر تحقیق کنم، سرور ما با سید نان در دست نزدیک شد. ابر تنش روی میز پراکنده شد، و با پیشروی شام، گفتگوی ما به موضوعات خنثی تری تبدیل شد - غذا، آخرین رسوایی جامعه، برنامه های تعطیلات آینده ما.

دانته و ویویان به سمت سنت بارت می رفتند. بلا تکلیف بودم من معمولاً برای کریسمس به لندن برمی گشتم، اما بسته به اینکه اوضاع با دیجی استریم چگونه پیش می رفت، ممکن است مجبور باشم در نیویورک بمانم.

بخشی از من از ایده فصلی آرام با تنها کار، کتاب و شاید نمایش گاه به گاه برادوی لذت بردم تا با من همراه باشد. به نظر من مجالس بزرگ تعطیلات بسیار زیاده روی شده بود.

"تو چی ایسا؟" ویویان پرسید. "آیا امسال به کالیفرنیا برمی گردی؟"

ایزابلا گفت: "نه، من تا فوریه برای تولد مادرم به خانه نمی روم." قبل از اینکه دوباره لبخند بزند، سایه کوتاهی از صورتش گذشت. «آنقدر به کریسمس و سال نو قمری نزدیک است که ما معمولاً هر سه جشن را با هم در یک آخر هفته غول پیکر جمع می کنیم. مادرم این رول های شگفت انگیز تورون درست می کند و ما صبح بعد از مهمانی او برای استراحت به ساحل می رویم...»

وقتی از سنت های خانوادگی اش صحبت می کرد، لیوانم را به لبم آوردم. بخشی از من تشنه اطلاعاتی درباره پیشینه او بودم، همان طور که یک گدا گرسنه غذا بود. دوران کودکی او چگونه بوده است؟ چقدر به برادرانش نزدیک بود؟ آیا آنها شبیه ایزابلا بودند، یا شخصیت آنها مانند خواهر و برادرها متفاوت بود؟ من می خواستم همه چیز را بدانم - هر خاطره، هر قطعه و جزئیاتی که به حل معمای شیفتگی من به او کمک کند.

اما بخش بزرگتر دیگری از من نتوانست سایه را فراموش کند. نگاه کوتاهی به تاریکی در زیر نمای بیرونی روشن و حبابی. مثل نور انتهای یک تونل مرا صدا زد که خبر از رستگاری یا لعنت می داد.

خنده ای که از یک میز دیگر بلند شد مرا از مارپیچ بیرون کشید.

سرم را تکان دادم و لیوانم را پایین انداختم، آزرده خاطر از اینکه چند لحظه بیداری اخیرم درگیر افکار ایزابلا بود. دستم را به سمت نمک وسط میز بردم و مصمم بودم که از غذایم مثل یک شام معمولی لذت ببرم. ایزابلا، که مکالمه را به شرح ماجراهای قایقرانی خود و دانته در یونان توسط ویویان و آگدار کرده بود، به سمت فلفل رفت. دوباره دست هایمان مسواک زد، فکسی از آسانسورمان می چرخد.

سکوت کردم مثل دفعه اول، یک لرز برقی روی دستم زد و منطق، عقلانیت، عقل را سوزاند.

وقتی چشمان ما با یک کلیک تقریباً شنیدنی قفل شد، رستوران محو شد، دو آهن ربا به جای اراده آزاد، به زور به هم کشیده شدند.

اگر به اراده آزاد بود، به شام ادامه می دادم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، چون هیچ اتفاقی نیفتاده است. این به سادگی یک لمس بود، به همان اندازه که یک دست انداز تصادفی در پیاده رو بی گناه بود. نباید این قدرت را داشته باشد که خونم را به آتش مایع تبدیل کند یا به داخل سینه ام برسد و ریه هایم را به صورت گره ببیچاند.

لعنت به

"ببخشید." ناگهان ایستادم و نگاه های مبهوت دانته و ویویان را نادیده گرفتم. ایزابلا دستش را انداخت و دوباره روی غذایش متمرکز شد، گونه هایش صورتی بود. "من بلافاصله برمی گردم."

با قدم زدن در اتاق غذاخوری، یک دانه عرق روی پیشانی ام تشکیل شد. آستین پیراهنم را به آرنجم فشار دادم. داشتم میسوختم

وقتی به حمام رسیدم عینکم را برداشتم و آب یخ به صورتم زدم تا نبضم به حالت عادی کاهش پیدا کرد.

چه بلایی سرم می اومد؟

به مدت یک سال، ایزابلا را با موفقیت در کنار هم نگه داشتم. او مخالف هر چیزی بود که من آن را مناسب می دانستم، عارضه ای که به آن نیاز نداشتم. پر زرق و برق او، پرحرفی او، صحبت های بی وقفه اش در مورد سکس در اماکن عمومی...

خنده اش، عطرش، لبخندش. استعداد او برای پیانو و نحوه روشن شدن چشمانش هنگام هیجان. آنها خطرناک ترین نوع مواد مخدر بودند و من می ترسیدم که از سرآشویی لغزنده اعتیاد پایین بیایم.

ناله ی نرمی کشیدم و صورتم رو با دستمال خشک کردم.

من آن دوشنبه نفرین شده را دو هفته پیش مقصر دانستم. اگر اعلامیه و زمان بندی رای مدیر عامل اینقدر غافلگیر نشده بودم، در والها لا به دنبال ایزابلا نمی گشتم. اگر دنبالش نمی گشتم، صدایش را در اتاق پیانو نمی شنیدم. اگر صدای او را در اتاق پیانو نشنیده بودم، به یک دستشویی عمومی پناه نمی بردم و سعی می کردم بعد از لمس دو ثانیه ای خودم را کنار هم نگه دارم.

قبل از اینکه عینکم را بزنم، در را باز کنم، یک دقیقه دیگر به خودم اجازه دادم خنک شوم و مستقیماً به سمت خود شیطان دویدم.

با نیروی تکل فوتبال برخورد کردیم - دستم دور کمرش، دست هایش روی ساعدم چسبیده بود، هوا با حس آزاردهنده ای از دژاوو می لرزید.

ضربان قلبم بالا رفت حتی وقتی که بی صدا به کائنات لعنت می فرستم که مدام ما را به سوی هم پرتاب می کند. به معنای واقعی کلمه.

ایزابلا به من پلک زد، چشمانش مانند حوضچه های غنی شکلات در نور کم. او گفت: «حق با من بود. صدای بازیگوش او حاوی رگه ای از نفس کشیدن بود که با پیچک های دودی در سینه ام پیچید. "تو مرا تعقیب می کنی."

مسیح، این زن چیز دیگری بود.

اتفاقاً همزمان از دستشویی خارج شدیم. به سختی می توان آن را به عنوان تعقیب طبقه بندی کرد.» با صبری بی نهایت گفتم. «می توانم به شما یادآوری کنم که اول میز را ترک کردم؟ اگر چیزی هست، باید بپرسم که آیا مرا تعقیب می کنی.»

او پذیرفت: «خوب. اما وقتی به دنبال من تا اتاق پیانو رفتی، چطور؟ دو برابر؟»

ضربان کسل کننده ای از پشت شقیقه ام بلند شد. ناگهان آرزو کردم ای کاش هرگز با شام موافقت نمی کردم. "چند بار می خواهید آن را مطرح کنید؟"

"هر چند بار که طول می کشد تا شما یک پاسخ مستقیم به من بدهید." ایزابلا روی نوک پا ایستاد و صورتش را به صورت من نزدیک کرد. تمام ماهیچه های بدنم منقبض شد. "کای یانگ، آیا به من علاقه داری؟"

قطعا نه. این ایده صرف پوچ بود، و من باید فوراً به او می گفتم. اما کلمات بیرون نیامدند و من آنقدر تردید کردم که چشمان ایزابلا گشاد شود. درخشش آزاردهنده آنها کمرنگ شد و جای خود را به چیزی شبیه زنگ هشدار داد.

سوزش در سینه ام شعله ور شد. من از نظر عاشقانه به او علاقه ای نداشتم - علاقه من فکری بود، هیچ چیز دیگری - اما آیا این چشم انداز وحشتناک بود؟

با صدایی فشرده گفتم: «ما دبیرستان نیستیم. "من دلخور نمی شوم."

"این هنوز یک پاسخ مستقیم نیست."

دندونای عقبم به هم فشرد. قبل از اینکه بتوانم به او اطلاع دهم که اگر بین سطرها بخواند، پاسخ من در واقع یک پاسخ مستقیم بوده است، وزوز ملایمی فضا را پر کرد و به دنبال آن سوسو زدن شوم از نورها همراه بود. زمزمه ی جمعی و ضعیفی در اتاق غذاخوری پیچید.

ایزابلا سفت شد و انگشتانش دور عضله دوسر بازویم حلقه شدند. نبضم روی رگهایم میکوبید. "چیست-"

او فرصتی پیدا نکرد تا جمله اش را تمام کند، قبل از اینکه صدایی بلند و عصبانی مانند اره ای که چوب را پاره می کند، در سالن بچرخد.

سپس، با یک سوسو زدن نهایی و پراکنده، نورها کاملاً خاموش شدند.

فصل 9



چند فریاد از اتاق ناهارخوری ظرافت پنهان رستوران را به هم ریخت. نفس نفس زدم – نه به خاطر گریه ها یا مرگ ناگهانی نور، بلکه به خاطر وزن یک بدن مرده محکم و عضلانی که مرا در قفس دیوار قرار داده بود.

یک دقیقه، من به کای به عنوان بازپرداخت برای سوال اسباببازی‌اش در ماشین مسخره می‌کردم. بعد، سینه به سینه، ران به ران روی او فشار می‌آوردم، ریه هایم غرق بوی تند چوب و مرکبات بود.

نزدیکی ما مرا به هفته گذشته برد، زمانی که در اتاق پیانو در موقعیت مشابهی قرار گرفتیم. فقط این بار تصادفی نبود.

وقتی آنجا ایستاده بودیم، یخ زده بودیم، دنیا در لبه ها مه آلود شد، بدن کای سپر محافظی را روی بدن من تشکیل می داد. حرفی نیست، فقط بالا و پایین شدن سریع نفس های ما و آدرنالین که مانند اسید باتری به هوا نشت می کند. مه را می خورد تا اینکه حواس من آنقدر تیز شد که اشکال را در تاریکی تشخیص داد.

چانه ام را بالا آوردم، وقتی دیدم کای به من خیره شده بود، قلبم دوباره تپش ناپایدار دیگری می داد. آنقدر تاریک بود که نمی توان خطوط صورتش را مشخص کرد، اما این مهم نبود. قبلاً آنها را به خاطر سپرده بودم - بریده بریده ای ظریف استخوان های گونه اش، بی رحمی تراشیده شده دهانش، گرمایی که زیر پرده سرد چشم های تیره و غیرقابل درک می جوشد.

چراغ ها خاموش شده بودند - هیچ چیز شرم آوری نبود، اما به اندازه ای شوکه کننده بود که پاسخی به پرواز یا مبارزه بدهد - و اولین غریزه او این بود که از من محافظت کند.

قلبم فشرده شد. یک مشت پنبه خیاطی را مشت کردم و پوسته خشک گلوم را قورت دادم. علیرغم قطعی برق، برق در اطراف ما موج می زد، یک جرقه دور از آتش گرفتن.

کای جابه جا شد، بازویش دور من حلقه شد، انگار می توانست تنش را در ماهیچه های یخ زده ام احساس کند. در نگاه اول، او ممکن است نرم، تمام ادب آرام و جذابیت علمی به نظر برسد، اما او بدن یک مبارز داشت. سخت و لاغر، با ماهیچه هایی که در ظریف ترین پارچه ها پوشیده شده اند. گرگی در لباس گوسفند.

و با این حال، آلام های درونی من ساکت ماندند، بدن من انعطاف پذیر بود. با وجود تمام خطرات تئوریک که او ایجاد می کرد، هرگز احساس امنیت نمی کردم.

وزوز و تاریکی همانقدر ناگهانی ناپدید شد که تحقق یافته بود. نور چشمانم را داغ کرد. وقتی چشمک زدم از بی تفاوتی، مه رویایی و پبله زده ام در کنار آن تبخیر شد.

من و کای برای یک ضربه بیشتر به هم خیره شدیم قبل از اینکه با عجله افرادی که به طور تصادفی اجاق گاز داغ را لمس کرده بودند عقب نشینی کنیم.

اکسیژن وارد ریه هایم شد و صدای رعد را در گوشم تقویت کرد.

"باید به عقب برگردیم -"

"آنها احتمالاً تعجب می کنند که کجا -"

صداهای ما در غم و اندوهی از سر و صدا به هم می خورد. پرچم های رنگی روی استخوان های گونه ای کای لعاب می داد، و آرواره اش قبل از اینکه سرش را به سمت انتهای سالن متمایل کند، سفت شد.

در حین بازگشت به اتاق غذاخوری هیچ کدام از ما صحبت نکردیم، اما هوا با کلمات ناگفته سنگینی می کرد. طرف بدنم که رو به او بود از آگاهی گزگز می کرد. من از اینکه او چگونه می تواند این کار را انجام دهد متنفر بودم - وقتی عهد کردم که دیگر نسبت به مردانی مانند او احساسی نداشته باشم، خیلی احساس کنم.

ثروتمند، خوش قیافه و برای سلامت روانی و عاطفی من بسیار خطرناک است.

وقتی سر میزمان برگشتیم، ویویان گفت: "اینجا هستی." "این وحشی نبود؟ خوشحالم که رستوران توانست به این سرعت این قطعی را برطرف کند."»

در واقع، قطع برق کمتر از پنج دقیقه طول کشیده بود، اما زمانی که من و کای تنها بودیم، زمان آنقدر طولانی شد که واقعاً متعجب شدم که رستوران آنقدر عادی به نظر می رسد. فریادهای قبلی به همان سرعتی که فوران کرده بودند فروکش کرده بودند و به غیر از چند غذاخوری که ظاهری سراسیمه داشتند، همه طوری ادامه می دادند که گویی خاموشی هرگز اتفاق نیفتاده است.

"آیا می دانید چه چیزی باعث آن شد؟" دستمال را روی بغلم صاف کردم و از نگاه کردن به کای اجتناب کردم، زیرا می ترسیدم حتی با کوچکترین نگاه هم احساسات پرفراز و نشیب درونم آشکار شود.

خنجر حسادت از دیدن او با کلاریسا زودتر، تنگی نفس وقتی که ما را لمس کرده بودیم، احساس فرو رفتن در حمام عمیق و گرمی که هرگز نمی خواستم از آن بیرون بیایم وقتی او مرا در آغوش گرفت. من نباید هیچ یک از آن چیزها را احساس کنم، اما هرگز در پابندی به باید‌ها عالی نبودم.

وقتی زندگی اصرار داشت که هر زمان که ممکن بود ما را به مسیر یکدیگر سوق دهد، لعنتی سخت بود که کسی را از ذهنم دور نگه دارم.

"من حدس می زنم این یک مشکل الکتریکی بود، اما آنها یک ژنراتور پشتیبان دارند." دانتی سرش را تکان داد. از تمام شب‌های لعنتی برای اینکه چنین اتفاقی بیفتد، باید همین امشب باشد.»

ویویان که همیشه صدای عقل بود، گفت: «این خیلی غذای ما را مختل نکرد. "خوشحالم که چیز جدی نبود. رستوران به همه یک رزرو رایگان ارائه داد که...»

من او را کوک کردم. من خیلی مشغول بودم که مطمئن شوم هیچ قسمتی از بدنم با کای بالا یا پایین میز تماس نداشته باشد. با توجه به سفت بودن شانه هایش، او همین کار را می کرد.

اعصاب تو شکم بهم خورد لعنتی.

دستم را به سمت شرابم دراز کردم و بدون توجه به نگاه متعجب ویویان، یک قلوه نوشیدم. من آدم بزرگ شرابی نبودم، اما حداقل یک ساعت بیشتر در شرکت کای وقت داشتم.

من به تمام کمکی که می توانستم دریافت کنم نیاز داشتم.

فصل 10

ایزابلا



بقیه شام در Monarch بدون حادثه گذشت، اما این آخرین باری بود که کای را برای یک هفته دیگر دیدم. او برای نوشیدنی معمول پنجشنبه شب خود در بار حاضر نشد، و من به خودم گفتم که برایم مهم نیست. زمانی بود که دوری کای را به عنوان یک چالش در نظر می گرفتم و با سر به یک پرتاب ممنوع می رفتم، اما دیگر آن دختر نبودم. نه، ایزابلا جدید مسئول بود. متمرکز شده است. او هدایت داشت، و اگر برادر بزرگتر و دانا او را می‌کشت، ثابت می‌کرد که اشتباه می‌کرد.

"آیسا، تماس های او را نادیده نگیرید." فلیکس با انبوهی از لوله‌های قرمز تیره از کنارش گذشت. "میدونی که تا جواب ندهی متوقف نمیشه."

تلفن من با یک وزوز مداوم دیگر به لرزه در آمد و حرف او را برجسته کرد.

مثل تمام صبح نادیده گرفتم. بعد از اینکه آخرین تماس گابریل را گرفتم و با مهلت مضحک برای کتابم مواجه شدم، درس خود را آموختم.

شرط می‌بندم چکمه‌های چرمی مشکی مورد علاقه‌ام را برای بررسی پیشرفت من تماس می‌گرفت. بر خلاف مردم عادی، گابریل برای مواقع اضطراری پیامک می‌فرستاد و خواستار مزخرفات می‌شود، بنابراین من نگران ترس از سلامتی مادر یا زلزله‌ای که خانه خانوادگی ما در کالیفرنیا را ویران می‌کند، نبودم.

به فلیکس گفتم: «دقیقاً به همین دلیل است که من جواب نمی‌دهم. "من دوست دارم تصور کنم که صورتش قرمز و عرق کرده است، مثل زمانی که وقتی از دانشگاه به خانه آمد، پیراهن لباس مورد علاقه اش را کوچک کردم."

برادر دومم خندید و سرش را تکان داد.

از بین همه خواهر و برادرهایم، او کسی بود که به او نزدیکتر بودم. نه از نظر سنی (رومرو) یا خلق و خوی (که میگوئل است)، بلکه از نظر سازگاری کامل. بر خلاف گابریل حبس مقعدی، فلیکس آنقدر آرام بود که هیچ کس باور نمی‌کرد او یک هنرمند مشهور است.

او بیشتر سال در محله شیک سیلور لیک لس آنجلس زندگی می‌کرد، اما یک استودیو/آپارتمان هنری کوچک در نیویورک داشت زیرا نمایش‌های زیادی در اینجا داشت. او دیروز فرود آمده بود و مشغول انجام آخرین کارهای مجسمه‌اش برای نمایش بزرگ هنری در ماه آینده بود.

از آنجایی که از کار کردن در سکوت متنفر بودم، با لپ‌تایم، کیسه‌ای از Sour Patch Kids و عزم بی‌رحمانه‌ای که فصل دهم را قبل از شیف‌کاری‌ام به پایان می‌رسانم، زمان استودیو او را خراب کرده بودم. بالاخره در حال پیشرفت در کتابم بودم، و می‌خواستم هر ذره‌ای از شتاب را قبل از اینکه ناگزیر روی من فرو برود، از بین ببرم.

"خوب باش، ایسا. احتمالاً چیزی نیست." فلیکس دو تا از لوله‌های قرمز را به شکل مارپیچ دوتایی پیچاند. او قبلاً سعی کرده بود نمادگرایی مجسمه را توضیح دهد، و من تقریباً از خستگی بیهوش شده بودم. به همان اندازه که او را دوست داشتم، برای آن نوع قدردانی از هنر ساخته نشده بودم. شرط می‌بندم که او می‌خواهد بداند برای تولد مادرش چه چیزی می‌خرید تا تصادفاً دو برابر نشویم.

من در مورد اولتیماتوم نسخه خطی به او نگفته بودم، و حدس می‌زنم گابریل هم نگفته بود.

"نخواهیم کرد. روزی که در مورد هر چیزی از جمله هدایا به توافق می‌رسیم، روزی است که جهنم یخ زدن قطب شمال را تجربه می‌کند. قبل از اینکه فلیکس بتواند بیشتر تحقیق کند، موضوع را عوض کردم. او صلح‌جوی خانواده بود، بنابراین همیشه سعی می‌کرد ما را به نوعی هماهنگی در بیاورد. "در مورد تولد مامان صحبت می‌کنم، آیا دوست دختر جدید خود را می‌آورد؟"

فلیکس بدون تعهد گفت: «شاید. او دوست دخترهایی مانند آب نبات را دنبال می‌کرد، بنابراین من تعجب نمی‌کنم اگر در فوریه دوست جدیدی داشته باشد. "تو چطور؟ مامان از آن زمان به زندگی عاشقانه تو سر می‌زند..."

به او.

حرف ناگفته مثل گیوتینی که آماده افتادن است بین ما آویزان بود. در استخوان‌هایم فرو رفت و خاطراتی را که مدت‌ها در زیر انبوهی از احساس گناه و شرم مدفون بود، در حالی که توده‌ای ضخیم گلویم را می‌فشرد.

صدای صدای یخ در برابر شیشه درخشش حلقه مهر زیر چراغ‌ها. پژواک صدای عمیقی که تمام کلماتی را که می‌خواستم بشنوم زمزمه می‌کرد.

دوستت دارم. دلم برات تنگ شده. ما می‌رویم، فقط ما دو نفر.

فانتزی که با اشک و خون و خیانت به پایان رسید. دو سال بعد، من هنوز با عواقب تصمیمات احمقانه جوان ترم دست و پنجه نرم می‌کردم.

توده منبسط شد و روی بینی و پشت چشمم فشار آورد تا جایی که استودیو تار شد.

چشمک زدم اشک هایم را زدم و یک کلمه تصادفی تایپ کردم تا کاری انجام دهم. «نه. من دیگر پسر ها را به خانه نمی آورم.»

برای لحظه های کوتاه، چشم های تیره و لهجه ای تند بریتانیایی قبل از اینکه آنها را از بین ببرم در ذهنم نقش بست.

من و کای عاشق نبودیم. ما حتی دوست هم نبودیم او کاری نداشت که اینطور به افکار من حمله کند.

وقتی دوباره سرم را بلند کردم، فلیکس با امضای خیره اش به من نگاه می کرد. به آرامی گفت: دو سال گذشت. شما نمی توانید اجازه دهید آن احمق اعتماد شما را در روابط برای همیشه از بین ببرد.

سرم را تکان دادم. "این نیست." او قبلاً احساسات مشابهی را به اشتراک گذاشته بود، و دروغ های من هر بار که آنها را به زبان می آوردم کمتر تلخ می شدند. اینطور نبود که به روابط به عنوان یک مفهوم اعتماد نداشتیم. بیشتر از این بود که به خودم اعتماد نداشتیم. اما او نیازی به دانستن این موضوع نداشت. "سرم شلوغ بوده است. می دانید، با کار و کتاب."

می توانستم بگویم او حرف هایم را باور نمی کند، اما به شیوه واقعی فلیکس، او این موضوع را مطرح نکرد. "خب، اگر نظرت عوض شد، به من خبر بده. من دوستان مجرد دارم."

این یک لبخند واقعی از من بیرون کشید. «تو تنها برادری هستی که من می شناسم که می خواهد خواهرش را با یک دوست بسازد. همچنین ممنون، اما نه ممنون. ترجیح می دهم بمیرم.»

از این فکر که با هرکسی که به هر نحوی با یکی از اعضای خانواده در ارتباط است بخوابم، لرزیدم. من به جدایی کلیسا (قداست زندگی جنسی من) و دولت (نظارت از طرف مادرم و برادران بیش از حد محافظ) معتقد بودم.

فلیکس که از انزجار من ناراحت نشده بود، گفت: «من یک قاضی عالی برای شخصیت هستم. "من شما را با کسی که دوست ندارید قرار نمی دهم."

"من نگران این نیستم زیرا شما مرا با کسی قرار نمی دهید." نگاهی به گوشه بالای صفحه ام انداختم و وقتی ساعت را دیدم فحش دادم. "لعنتی! من باید بروم. من دیر سر کار خواهم آمد!"

برای تمام کردن فصل دهم بسیار است.

از روی کاناپه بلند شدم، لپ تاپم را داخل کیفم فرو کردم و به سمت در خروجی رفتم. استودیوی فلیکس در مرکز شهر بود. والهالا بالای شهر بود. حداقل چهل و پنج دقیقه طول می کشد تا از طریق مترو به آنجا برسم، بدون تاخیر یا اختلال.

"تو به نمایشگاه من می آیی، درست است؟" فلیکس به دنبال من زنگ زد. "آنها امروز لیست مهمانان را نهایی می کنند."

دستی روی شانه ام تکان دادم. "من آنجا خواهم بود!"

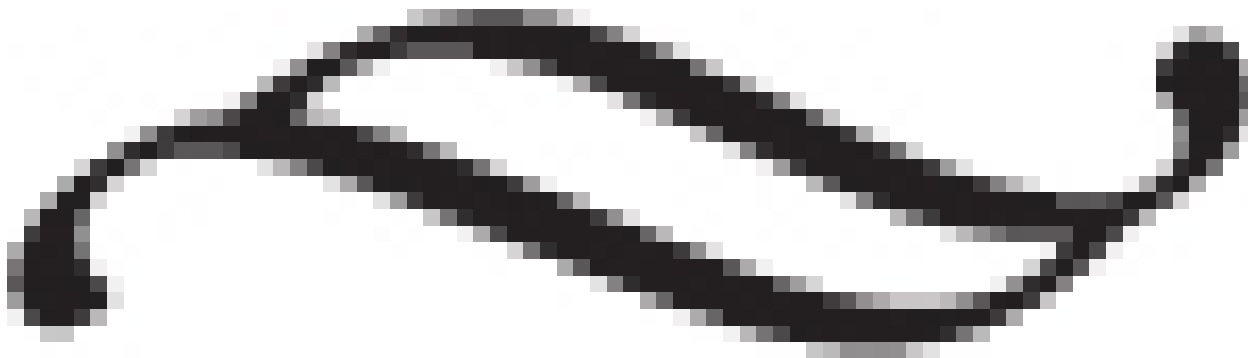
وقتی کارتم را در نزدیکترین ایستگاه مترو کشیدم، نفسم بند آمده بود و زیر کتم خیس عرق شده بودم. پارکر در مورد بیشتر چیزها آرام بود، اما در مورد وقت شناسی او یک ظالم بود. او سلف من را به خاطر حضور ده دقیقه دیرتر پس از آتش سوزی قطار اخراج کرده بود.

خوشبختانه خدایان حمل و نقل در کنار من بودند و با چند دقیقه وقت به باشگاه والهالا رسیدم.

با این حال، آرامش من کوتاه بود، زیرا وقتی پشت پیشخوان رفتم، بلافاصله حالت نگران تسا را متوجه شدم. او چشمانش را به سمت من گشاد کرد و آنها را به سمت میله تکان داد.

نگاهش را دنبال کردم، پایین...پایین...تا مردی که نشسته بود با لبخندی از خود راضی و چشمانی مانند شکارچی که شکار را می بیند به من خیره شده بود.

اوه لعنتی



"ایزابلا." صدای سرد و روغنی هزاران حشره نامرئی را بر روی پوستم پرتاب کرد. "امشب زیبا به نظر میرسی."

"متشکرم." لبخند من آنقدر تنگ بود که مثل یک کرسر دوران ویکتوریا شد. "چی میتونم برات بگیرم آقای بلک؟"

ویکتور بلک با آن چشمان تیره صاف مرا ارزیابی کرد. او مدیرعامل Black & Co بود، یک شرکت رسانه ای که روزنامه های آن National Enquirer را شبیه به مطالب پولیتزر می کرد. او از نظر فنی به بخش والالا دی سی تعلق داشت، اما اغلب از نیویورک بازدید می کرد. متأسفانه

"سکس در ساحل." پوزخندی روی صورتش نشست. ارتش حشرات تکثیر و تکثیر شدند. "مورد علاقه من."

"در حال آمدن است." نادیده گرفتم به دوتایی آشکار و مشغول ساختن نوشیدنی شدم. هر چه زودتر تمام می کردم، زودتر می توانستم از او دور شوم.

اواخر دهه سی، موهای صاف، لباس های پر زرق و برق. ویکتور از لحاظ عینی ظاهری شایسته داشت، اما چیزی در مورد او همیشه به من خزش می داد. شاید این نگاه او به من بود که انگار کثیف ترین کارهایی را که می توانست با من انجام دهد را تجسم می کرد، یا شاید این برخوردهای بی امان با وجود بی علافگی آشکار من بود.

تسا نگاهی دلسوزانه از پایین نوار به من فرستاد. او می دانست که من چقدر از او بدم می آید، اما او همیشه اصرار داشت که وقتی اینجا بود به او خدمت کنم، بنابراین او نمی توانست کاری انجام دهد.

"برنامه ت برای این آخر هفته چیه؟" ویکتور پرسید. "من تا دوشنبه در شهر هستم و از چند رویداد جالب در راه است."

من مطمئن هستم که شما انجام می دهید. من شرط می بندم که آنها درگیر لباس های اندک بودند و امید زیادی به دیک بیش از حد او داشتند.

گفتم: «من دارم کار می کنم» که این حقیقت بود. من بهترین راهنمایی ها را در تعطیلات آخر هفته دریافت می کردم، بنابراین همیشه به جمعه ها و شنبه ها بله می گفتم.

"من مطمئن هستم که شما می توانید یک یا دو شب مرخصی بگیرید."

وقتی که نوشیدنی اش را به او دادم، لبخند من می توانست داخل یک آتشفشان را منجمد کند. "متأسفانه، من صورتحساب هایی برای پرداخت دارم، بنابراین نه، نمی توانم." به همان اندازه که به خودم اجازه دادم نسبت به یکی از اعضای باشگاه بی ادب باشم. اکثر آنها به اندازه کافی کوچک و خودخواه بودند که می توانستند شخصی را به دلیل "نگرش بد" اخراج کنند، از جمله ویکتور.

"روش های دیگری برای پرداخت قبوض شما وجود دارد." ویکتور وقتی لیوان را از من گرفت عمدا دستم را مسواک زد. لرزی از انزجار بر ستون فقراتم جاری شد. "به عنوان مثال، من می توانم در موقعیت های خاص کاملاً سخاوتمند باشم."

منظورش واضح بود.

امواج تهوع مثل کشتی در هنگام طوفان در شکم پرتاب می شد. ترجیح می دهم بمیرم تا همیشه اجازه بدهم ویکتور بلک دست هایش را روی من بگذارد.

"از شما برای فکر متشکرم، اما همانطور که مطمئن هستم می دانید، برادری بین اعضا و کارمندان نقض آشکار قوانین والاهالا است." پاسخ سرد من با خشمی که در رگ هایم می جوشد در تضاد بود. کاش می توانستم نزدیکترین نوشیدنی را به صورتش بیاندازم یا بهتر از آن، آنقدر سیلی محکمی به او بزنم که افکار لزج از سرش بیرون برود، اما همانطور که گفتم، قبض هایی برای پرداخت و شغلی برای نگهداشتن داشتم. حالا، اگر این همه باشد، من مشتریان دیگری دارم که به توجه من نیاز دارند.»

فقط وقتی دستش دور مچم چسبید، دو قدم رفتم.

حالت تهوع تشدید شد، همراه با افزایش آدرنالین که در گوشت کوبید. تمام ذره اراده لازم بود تا با دست آدم روی صورتش نزنم.

ویکتور به طور معمولی گفت: «قوانین در مورد من صدق نمی کند، انگار که مرا در اتاقی پر از شاهدان گروگان نگرفته است. تکبر در چشمانش می درخشید. "من میتوانم-"

ولش کن، ویکتور. صدایی آرام و اشرافی آشنا مانند تیغه ای تازه تراشیده شده از میان تنش من بریده شد. "این ناپسند است که کسی را اداره کنی، حتی برای تو."

چهره ویکتور تیره شد، اما او آنقدر احمق نبود که صحنه ای را با یک عضو دیگر ایجاد کند. دستم را انداخت و برگشت.

کای پشت سرش ایستاده بود، کراواتش را صاف کرده بود، دستمال را محکم در جیب کاپشنش تا کرده بود، و وقتی مرد دیگر را به صندوق چسبانده بودند، چشمانش مانند الماس بود.

گرما به گودال شکم هجوم آورد و مقداری از انزجارم را از لمس ویکتور پاک کرد.

کای گفت: «خوشحال است که شما از شبکه درون باشگاهی ما بهره می برید. «اما من نمیتوانم سیاست عدم آزار و اذیت خود را به شما یادآوری نکنم. آن را نقض کنید و دسترسی به شبکه شما قطع خواهد شد. آن را با شخص اشتباهی نقض کنید، و برای همیشه از والاهالا محروم خواهید شد. لبخندی مودبانه، سردتر از شمالی ترین مناطق قطب شمال. «می دانی برای اعضای تکفیر شده چه می شود، نه؟»

لب های ویکتور نازک شد. نمی دانستم چه اتفاقی برای اعضای قبلی اش افتاده است، اما تهدید به اندازه ای بود که او را با وجود کینه های قاتلانهای که در چشمانش موج می زد، ساکت کرد.

شاید شما باید در جای دیگری از باشگاه نفس بکشید. کای دستش را روی کراواتش صاف کرد. "یک اجرای جاز دوست داشتی در سالن موسیقی در حال اجرا است."

من آرام نگرفتم تا اینکه ویکتور از طریق خروجی ناپدید شد و ردی از تلخی خفه را در پی او باقی گذاشت.

کای روی صندلی خالی اش نشست. وزوز در هوا جرقه زد و قلبم در موقعیتی قرار گرفت که باعث افتخار معلم قدیمی یوگا من می شد.

آرام گفتم: متشکرم. "تو مجبور نبودی این کار را بکنی."

اکثر مردم طرف ثروتمند و قدرتمند را می گیرند، حتی اگر در اشتباه باشند. دیگران به سادگی چشم خود را می بندند، به خصوص برای چیزی به «کوچکی» مانند گرفتن مچ دست. من زن، اقلیت و کارمند بودم. من کمترین قدرت را در موقعیت هایی مانند ویکتور داشتم، و در حالی که کاری که کای انجام داد از برخی جهات حداقل بود، حقیقت غم انگیز این بود که اکثریت حتی نمی توانستند این کار را انجام دهند.

کای با لحن ملایمش گفت: "من نمی دانم منظور شما چیست." من طبق وظیفه خود به عنوان عضوی از کمیته مدیریت، قوانین باشگاه را به سادگی به او یادآوری کردم.

لبخندی روی لبم نشست. "کار مالیاتی."

"مثبت طاقت فرسا. اما من تمام تلاشم را می کنم."

«خیلی طاقت فرسا بودی که پنجشنبه گذشته قرار ملاقات خود را در اینجا از دست دادی؟» کلمات به میل خود از بین رفتند. آرزو داشتم می توانستم آن ها را در همان لحظه ای که از دهانم بیرون می رفتند، پس بگیرم، اما دیگر دیر شده بود.

بقایای حالت سنگی کای ذوب شد و سوسویی از لذت گرم را نشان داد که انگشتان پاهایم را در چکمه هایم حلقه کرده بود.

"ایز ابلا دوباره به من نگاه می کنی؟"

روش مخملی او که نام من را می گفت تقریباً ناپسند بود و تصاویری از بعدازظهرهای تنبل و ملحفه های ابریشمی را تداعی می کرد. دست هایی که روی ران هایم می لغزند و بوسه هایی که به گردنم می آیند، دهانش کارهای بدی با بدنم انجام می دهد در حالی که درون من فرو می رود. بارها و بارها، تا اینکه -

لعنت به

حرارت بین ران هایم شعله ور شد. انگشتانم دور پیشخوان چرخیدند، اما از سوال او شانه خالی کردم و خودم را مجبور کردم که نگاه آگاهانه اش را نشکنم. «فقط برای این که بتوانم از تو دوری کنم. هر کسی که کلاسیک را برای سرگرمی به لاتین ترجمه کند، من را می ترساند.»

خنده گوشه چشمانش را چروکید و نیضم در جوابش پرید. در این مرحله داشت به وضعیت پاولوی تبدیل می شد. هر زمان که کای کاری انجام می داد، بدن خائن من طوری واکنش نشان می داد که گویی صاعقه به آن اصابت کرده است.

«خوشحالم که بگویم امروز ترجمه های وجود نخواهد داشت، اما اگر احساس بهتری به شما بدهد، من روی ژانر تخیلی هم کار می کنم. یک بار رمان نورا رابرتز را ترجمه کردم. این یک تغییر سرعت بود.»

اینطور نیست، اما از شما برای این جزئیات متشکرم. وقتی شهوانی دایناسور را ترجمه کردی، به من بازگردد.»

کای پلک زد. "متأسفم؟"

"بیخیال." من نمی خواستم او را خیلی دور، خیلی سریع هل دهم. مرد بیچاره اگر برخی از کتاب ها را که بیرون حباب ادبی اش شناور هستند، کشف کند، احتمالاً دچار حمله قلبی می شود. "میدونی، تو هیچوقت به من نگفتی چرا دوشنبه هفته پیش اومدی."

از زمانی که این اتفاق افتاده بود از من ناراحت بود. چیزهای مهم تری برای نگرانی داشتم، اما ندانستن دلیل آن مرا آزار می داد، مانند تلاش و ناتوانی در به خاطر سپردن نام آهنگی که روی نوک زبانم نشسته بود.

کای به طرز شگفت انگیزی از شوخی دایناسور شهوانی من بهبود یافت. "آیا مهم است؟"

"شاید در طرح بزرگ کارها نباشد، اما من یک بار من هستم، به این معنی که من یک هیئت مدیره صدا و درمانگر خوبی نیز هستم." اسکاجش را ریختم و لیوان را روی پیشخوان کشیدم. «چند روز پیش، من یک وارث رشته فرنگی رامن را دلداری دادم، زیرا او نتوانست راننده خود را زیر باران پیدا کند و مجبور شد از کیف دستی صد هزار دلاری خود به عنوان یک چتر موقت استفاده کند. بدترین قسمتش این بود...» صدایم را پایین آوردم. این کیف یک نسخه محدود فوق العاده خاص بود و طراح از ساخت کیف دیگری برای او خودداری کرد.

کای با دلسوزی گفت: «آه، معضل کیف دستی کلاسیک. "چه مصیبتی."

"وخیم ترین نوع. ما باید به صلیب سرخ هشدار دهیم.»

«شما زنگ بزنید، من ایمیل می زنم. ما باید همه پایه ها را برای پرونده ای به این بزرگی پوشش دهیم.»

لیخند من به یک پوزخند تمام عیار تبدیل شد. من از اعتراف متنفر بودم، اما کای زمانی که چوب محکمی در گل و لای نبود قابل تحمل بود. در واقع بیش از حد قابل تحمل است.

"من به سوال شما پاسخ خواهم داد، اما باید به شما هشدار دهم، اسرار من آنقدرها که شما تصور می کنید جالب نیستند." جرعه ای از نوشیدنی اش را خورد. "من فهمیدم که رای مدیر عامل شرکت من زودتر از آنچه انتظار داشتم اتفاق می افتد." سخنان او باعث ایجاد خاطره مبهم از مقاله وال استریت ژورنال شد که چند هفته پیش خوانده بودم. من معمولاً مستقیماً به بخش استایل می رفتم، اما عکس کای در جلو و مرکز وبسایت قرار داشت. نمی توانستم در برابر یک نگاه کردن مقاومت کنم، که خیلی زود پشیمان شدم. مقاله مثل جهنم خسته کننده بود.

"چقدر زودتر؟" من پرسیدم.

"سال ها. من تا چهل سالگی انتظار نداشتم مسئولیت را بر عهده بگیرم."

کای فقط سی و دو سال داشت.

"خب، این چیز خوبی است، درست است؟" من استدلال کردم "این مانند یک ترفیع اولیه است."

مشروط بر اینکه او رای را به دست آورد، که به احتمال زیاد خواهد بود. من احساس می کردم کای یانگ هرگز در هیچ چیزی شکست نخورد.

گوشه ای از دهانش بالا آمد. این یکی از راه های نگاه کردن به قضیه است، اما اگر مادرم را می شناختید، می دانستید که او هرگز قدرت را به این زودی رها نمی کرد. او می گوید همه چیز خوب است، اما..."

چشمانش ابری شد و وقتی بقیه جمله اش را جمع کردم نفسم بند آمد. "تو نگران هستی که او بیمار باشد."

مکثی، سپس اندکی فرورفتن چانه اش.

او گفت: «او به من نمی گوید که هست یا نه. تا زمانی که دیگر نتواند آن را پنهان کند. او بیش از هر چیزی در دنیا از ترحم شدن متنفر است.»

دردی عمیق و آزاردهنده در پشت دنده هایم به دلیل فشار صدایش آشکار شد.

هیچ چیز آزاردهنده تر از از دست دادن پدر و مادر نبود. مطمئن نبودم چه چیزی بدتر است - انتظار طولانی و طولانی برای چیزهای اجتناب ناپذیر، مانند بیماری ها و بیماری های لاعلاج، یا گسست ناگهانی یک خانواده، مانند تصادفات و سکنه های بی رحمانه سرنوشت.

گاهی اوقات آرزو می کردم که ای کاش پدرم مریض بود. حداقل در آن صورت، به جای اینکه او را بدون اخطار از خود دور کنیم، آماده می شدیم.

یک دقیقه، او آنجا بود، در حالی که من از او التماس کردم که من را برای تولدم به دیزنی لند ببرد، چهره اش پر از عیش و نوش بود. بعد، او رفته بود. امیدها، ترس هایش، رویاها و خاطراتش همه به پوسته ای توخالی از بدنی که در میان انبوهی از لاستیک و فلز پیچیده شده بود، تبدیل شد.

شاید این خودخواهی من بود. نمی خواستم او عذاب بکشد، اما هرگز نتوانستم خداحافظی کنم...

گره عاطفه گلوم را قورت دادم و لبخندی به زور زدم. بعداً می توانستم در گذشته غلت بزنم، وقتی کسی نبود که نگرانی های جدی تری پیش روی من نشسته باشد.

در تلاشی برای اینکه کای احساس بهتری داشته باشد، گفتم: «می تواند ده ها دلیل دیگر برای کناره گیری زودهنگام او وجود داشته باشد. برای مثال، او ممکن است مورد باج گیری قرار گیرد. یا شاید او در تعطیلات با یک گل میخ جوان آشنا شده و می خواهد بقیه روز هایش را به جای گوش دادن به گزارش های فروش خسته کننده با او در باهاما بگذراند. مکث کردم، ابروهایم درهم رفت. پدر و مادرت طلاق گرفته اند، درست است؟ یادم افتاد که مطلبی را در این زمینه در اینترنت خواندم. "اگر آنها نیستند، آنچه را که من گفتم را فراموش کنید و باج گیری کنید."

"آنها از هم جدا شده اند، اما به اندازه کافی نزدیک هستند." پرتوی از سرگرمی از میان ابر در چشمان کای نگاه کرد. "عجیب است که من به باج گیری امیدوار هستم، اینطور نیست؟"

"جواب منفی. از بین گزینه ها راحت ترین راه حل است و من حدس می زنم که شما نمی خواهید به زندگی جنسی مادرتان فکر کنید.

کای سفید شد

"درست. خوب، اگر در نهایت باج گیری شد، پس از رسیدگی به آن به من اطلاع دهید. من به چند ایده خوب برای کتابم نیاز دارم."

آنهايي که چشمان تیره را می دانستند تیز شدند. "چه کتابی؟"

لعنتی قصد نداشتم اجازه بدهم که از بین برود، اما برای پس گرفتنش خیلی دیر شده بود.

"من در حال نوشتن یک تریلر وابسته به عشق شهوانی هستم." موهایم را با دستی که خودآگاه بود پشت گوشم جمع کردم. من دوست نداشتم در مورد آن با کسی صحبت کنم به جز اسلون و ویویان. آنها من را قضاوت نمی کنند، اما برخی از مردم نسبت به ژانر تخیلی بسیار ناراحت شدند. یا این، یا آنها از من یک میلیون سوال در مورد نماینده، ناشر و تاریخ انتشار می پرسیدند که هیچ کدام را نداشتم. "من مدتی است که روی آن کار می کنم، اما گیر کرده ام."

از زمان تماس گابریل پیشرفت خوبی داشته ام. بیشتر از آن چیزی بود که در دو ماه گذشته نوشته بودم، اما کافی نبود. نه اگر بخواهم قبل از تولد مادرم تمام کنم.

چشمان کای به چشمان من دوخته شد. در کمال تعجب، فقط کنجکاوی و حس همدردی دیدم. بدون قضاوت "روی کدام قسمت چسبیده است؟"

"همه چیز." نمی دانستم چرا این را به او می گویم، اما چیزی در مورد امروز متفاوت از تعاملات قبلی ما بود. راحت تر، راحت تر «طرح داستان، شخصیت ها...» کاری که می خواهم با زندگی ام انجام دهم. «بعضی وقت ها به نظر می رسد که فراموش کرده ام چگونه چند کلمه را با هم بچینم، اما آن را متوجه خواهم شد.»

شاید اگر به اندازه کافی آن را بگویم، محقق می شد.

"مطمئن ام می توانید." لبخند کمرنگی روی لب های کای نشست. "تو خوب انتخاب کردی. از بین همه ژانرها، تریلر وابسته به عشق شهوانی بیشتر به شما می آید."

چشمانم ریز شد. "این توهین بود یا تعریف؟"

با آن لحن معمایی خشمگینانه گفت: «هرطور که می خواهی آن را بگیری.» «پس چرا نوشتن را انتخاب کردی؟ باید اعتراف کنم، من شما را در یک حرفه اجتماعی تر تصویر کردم.»

این یک چیز کوچک و احمقانه بود، اما این واقعیت که او آن را حرفه من نامید، با وجود اینکه من چیزی منتشر نکرده بودم، قلبم را کمی فشار داد.

تنها به همین دلیل، اجازه دادم نظر مبهم قبلی او از بین برود. وقتی بزرگ شدم خواننده بزرگی نبودم، اما چند سال پیش دوران سختی را پشت سر می گذاشتم و به چیزی نیاز داشتم که ذهنم را از آنچه در حال رخ دادن بود دور کند. «استرس کاری، عواقب شعله ور آخرین جدایی ام، دیدن نامزدی همه دوستان دبیرستانی ام و فهمیدن اینکه پدرم هرگز مرا به راهرو نمی برد... زمان خوبی نبود. یکی از همکاران قدیمی ام، فیلم هیجان انگیز مورد علاقه اش را به من قرض داد، و بقیه داستان است.»

برخی از مردم به عاشقانه گریختند، برخی دیگر به فانتزی، اما به نظر من فیلم های هیجان انگیز به طرز عجیبی آرامش بخش بودند. مطمئناً، من در یکی از گران ترین شهرهای جهان با حداقل دستمزد گم شده بودم، اما حداقل در کابینی با شوهری روان پریش یا در حال فرار از یک قاتل زنجیره ای که وسواس داشت گیر نکردم. با من.

همه چیز در مورد دیدگاه بود.

گفتم: «اکنون تنها کاری که باید انجام دهم این است که کار خودم را تمام کنم. سپس می توانم استعفا بدهم و به ویکتور بلک لگد بزنم بدون اینکه نگران از دست دادن کارم باشم.»

لبخند کای یک اینچ بیشتر شد، اما چشمانش پشت عینکش جدی ماند. "تمومش میکنی." او آن را با چنان یقین تزلزل ناپذیری گفت که قلبم برای یک ثانیه آرام گرفت.

"از کجا می دانی؟" از نت شک و تردید در صدایم متفکر بودم.

من همیشه پروانه اجتماعی بودم، کسی که دوستانم را تشویق می کرد و آنها را وادار می کرد تا از منطقه راحتی خود خارج شوند. اما شب هایی بود که بیدار دراز می کشیدم، تمام اعتماد به نفس و تظاهر را از دست می دادم، و به این فکر می کردم که من کی هستم و چه کار می کنم. آیا راه اشتباهی را انتخاب کرده بودم؟ آیا حتی یک راه درست برای من وجود داشت یا قرار بود من مانند یک شیج بی هدف در زندگی حرکت کنم؟ بدون معنی، بدون هدف، فقط روز به روز از کارهای روزمره و مشقت بار. عمری که با تصمیمات بد و اوج های کوتاه مدت تلف شده است.

گیره آشنای اضطراب دور سینه ام پیچید.

کای گفت: «می‌دانم. "چون تو خیلی قوی هستی که این کار را نکنی. شاید اینطور فکر نکنی، اما هستی. همچنین...» درخششی از شیطنت، حالت هوشیار او را شکست. "شما داستان های بزرگی می گوئید، با وجود انواع کاندوم." وقتی دستمال مخصوص کوکتل را به طرفش پرت کردم خندید. گرما گونه هایم را داغ کرده بود، اما در مقایسه با گرمایی که رگ هایم را فراگرفته بود، چیزی نبود. من جنبه متفاوتی از کای را می دیدم و آن را دوست داشتم. خیلی زیاد. بیشتر از چیزی که باید.

فصل 11

Kai



من کلاریسا را برای اولین قرارمان به جشن پاییز سالانه باشگاه والهالا بردم. با توجه به اینکه رویداد چقدر بزرگ بود، این یک حرکت مخاطره آمیز بود، اما دیگر نمی توانستم آن را به تعویق بیندازم. پیام های مادرم هر روز روی هم جمع می شد، و من نیاز داشتم که ذهنم را از یک سبزه خاص با میل به ناشایستگی و لبخندی که در هشیاری من نقش بسته بود، دور کنم.

تا اینجا، کار نمی کرد.

"این شعبه بسیار متفاوت از فصل لندن است." کلاریسا چشمانش را دور تالار طلاکاری شده چرخاند. تم گالا سال گذشته بر دهه 20 خروشان متمرکز بود. ادای احترام امسال به رم باستان، با ستون های مرمرین مرتفع، کولوسئوم مینیاتوری و شراب آزاد. احزاب ما کمتر ... خودنمایی هستند.

«نیویورک گل سرسبد والهالا است. آنها دوست دارند آن را به رخ بکشند.» نگاهی به سمت دور اتاق انداختم. از قبل جمعیتی در اطراف بار جمع شده بودند و دید من را از هر کسی که امشب در حال انجام وظیفه بود مسدود کردند.

من در مقابل بررسی اینکه آیا ایزابلا قبلاً در گالا کار می کرد یا خیر مقاومت می کردم، اما اکنون، آرزو می کردم که ای کاش تسلیم وسوسه های قبلی ام می شدم.

کلاریسا خیلی خوب بود برخلاف گردهمایی ناخوشایندمان در Monarch، گفتگوی امشب ما به راحتی از جواهرات پنهان مورد علاقه ما در لندن به آخرین اخبار جهان از زمانی که نیم ساعت پیش او را انتخاب کردم، جریان داشت. او همچنین با یک لباس مجلسی صورتی به سبک رومی و الماس خیره کننده به نظر می رسید. بیش از چند مهمان در مسیر ورود ما به او نگاه های تحسین برانگیزی انداخته بودند.

متأسفانه، مهم نیست که چقدر سعی کردم روی کلاریسا تمرکز کنم، توجه من بین زنی که در کنارم ایستاده بود و زنی که در افکار من ساکن شده بود تقسیم شد.

آرواره ام به خاطر دست های سست و یکتور که ایزابلا را لمس می کرد، سفت شد. من اهل خشونت خارج از رینگ بوکس نبودم، اما دیدن او که او را گرفته بود، خشم تاریک و سوزانده ای را برانگیخت که باعث شد بخواهم بازوی او را جدا کنم و از طریق چوب خردکن به آن بخورم.

خوشبختانه، او به دی سی بازگشته بود و امشب در جلسه نبود، وگرنه خودم به خاطر قتل یکی دیگر از اعضای باشگاه از والهالا بیرون می شوم.

دستی روی دهانم کشیدم و به زور ذهنم را به جای دیگری بردم. نه زمان و نه مکان فانتزی های خشونت آمیز بود.

برای یک ساعت بعد، من و کلاریسا در اتاق چرخیدیم و او را به سایر اعضا معرفی کردم. برخی از آنها را قبلاً می دانست. جت ست بین المللی کوچک بود و هر سال در همان رویدادهای اجتماعی پر زرق و برق جمع می شدند: کن، لگاسی بال، مت گالا، نیویورک و هفته مد پاریس. لیست ادامه پیدا کرد.

دانته و ویویان، لورنت ها، سینگ ها و دومینیک و همسرش الساندر را اینجا بودند. حتی صرب هم ظاهر شد، اگرچه تنها پس از چند دقیقه ترک کرد. من تعجب کردم که او اصلاً نشان داده بود. این سرمایه دار بی خندان و ناگفته به ندرت چهره خود را در ملاء عام نشان می داد. او سال گذشته به والهالا پیوسته بود و من حتی یک بار صحبت های او را نشنیده بودم. تلاش شجاعانه ای انجام دادم تا از بار دوری کنم، اما وقتی کلاریسا خود را برای استفاده از سرویس بهداشتی توجیه کرد، نتوانستم در برابر نگاه سریع مقاومت کنم. ازدحام جمعیت خالی شده بود و من متوجه شدم که در حال اسکن طول اتاق برای یک برق بنفش متمایز هستم.

موهای بلوند، موهای قرمز، نقره ای... بنفش.

نفسم ساکت شد ایزابلا در انتهای بار ایستاده بود و با ویویان صحبت می کرد. دم اسبی بلند، چشمان درخشان، پوزخند بی قید و شرط. به نوعی، او لباس مشکی ساده خود را بهتر از لباس های طراحان گران قیمتی که امشب به نمایش گذاشته شد، نشان داد.

قبل از اینکه مغزم بتواند اعتراض کند، پاهایم مرا به اتاق بردند.

با تعییری نادر، ایزابلا قبل از اینکه بتوانم صحبت های او را در مورد چیزی نامناسب بشنوم - احتمالاً کاندوم های زرق و برق دار یا یک بازسازی مدرن از عیاشی های روم باستان - من را دید و با نزدیک شدنم صدایش ضعیف شد.

چاقو عجیبی از ناامیدی روده ام را سوراخ کرد.

"هی، کای." ویویان لبخندی زد، با لباس آبی تا زمین و الماس هایی که برازنده وارث جواهرات لائو بود. "شما زمان بندی عالی دارید. من تازه می خواستم دانه را پیدا کنم. تو او را می شناسی. نمی توان او را برای مدت طولانی تنها گذاشت." از صندلش سر خورد. "خوش بگذره. ایسا، پنجشنبه تو را در اسلون می بینم."

قبل از اینکه ایزابلا یا من بتوانیم حرفی وارد کنیم، او در میان جمعیت ناپدید شد.

سکوتی ناخوشایند در پی او شکوفا شد. کف دستم را روی کراواتم صاف کردم، نیاز داشتم با دستانم کاری انجام دهم. تاکسیدو من سفارشی بود، اما ناگهان احساس کردم خیلی سفت شده بود، مثل اینکه به سختی می توانست طبل سنگین ضربان قلبم را مهار کند.

من با رؤسای جمهور ناهار خورده بودم، با مدیران اجرایی مذاکره کرده بودم و با خانواده سلطنتی تعطیلات را می گذراندم، اما هیچ کدام مانند ایزابلا آرامش من را از بین نبرده بودند.

"پس قرارت کجاست؟" او پرسید، بدون اینکه به من نگاه کند در حالی که مشغول یک نوشیدنی بود.

چه کسی - درست است. کلاریسا. "او در دستشویی است." من به سرعت از اشتباه نزدیکم بهبود یافتم. "فکر کردم زمان خوبی است که شما را بررسی کنم. اطمینان حاصل کنید که به طور غیرقانونی در زمین های باشگاهی، هدایایی خاص را توزیع نمی کنید."

"ها ها." ایزابلا چشمانش را گرد کرد، اما لبخندی روی دهانش خم شد. «دیشب چی بهت گفتم؟ می دانستم که تو و کوریسا با هم قرار می گیریم.»

«اسم او کلاریسا است، و ما در یک قرار قرار داریم، نه قرار. تفاوت وجود دارد.»

"شما می دانید چه می گویند. راه دوستیابی با خرما هموار شده است." لحن او عادی بود، اما من متوجه یک جریان زیرین تنش شدم.

"حسادت؟" کشیدم، بیشتر از آنچه که باید از این فکر خوشحال شدم. با اخم گفتن او رضایت تاریک و مبهوت کننده ای در وجودم موج می زد.

"به ندرت. شما دو نفر برای هم عالی هستید شما هر دو خیلی... مناسب هستید."

"شما این را می گویند که انگار توهین است. از جایی که من آمده ام، شایستگی یک فضیلت است، نه یک رذیله."

"منظورت مدرسه زندگی روپرت گیلز است؟" ایزابلا بینی اش را چروک کرد. "من فقط می توانم تصور کنم."

نتونستم جلوی یه پوزخند رو بگیرم «یک مرجع بافی. چرا تعجب نمی کنم؟» او من را به یاد شخصیت اصلی دهه نود انداخت. اغلب به دلیل قیافه و قامت او دست کم گرفته می شود، اما به شدت باهوش است و ستونی از فولاد در زیر نمای ظریف بیرونی دارد.

او در ابتدا گفت: «چون می دانی که من سلیقه ای دارم.» او نوشیدنی ای را که روی آن کار می کرد به من داد. توت فرنگی. رنگ صورتی. "سنت."

ایده به اشتراک گذاشتن یک سنت با ایزابلا، حتی یک سنت احمقانه مانند یک کوکتل، حتی بیشتر از حسادت بالقوه او خوشحالم کرد، اما در حین نوشیدن جرعه ای صدایم را آرام نگه داشتم. این تعادل عالی بین شیرینی و ترش بود.

کشیدم: «بنابر این ما اکنون بر اساس یک سنت هستیم. "من متملق هستم."

«نشو. من با همه، از جمله همسایه بیش از حد جنسیم و باریستا در کافی شاپ محلی، سنت هایی دارم.» فرورفتگی های ایزابلا از کج شدن عجیب ابروهایم چشمک زد. «هر وقت همسایه ام با فعالیت هایش خوابم را مختل می کند، نیکل یک را به صدا در می آورم و بدون کلید با هم آواز می خوانم تا روحیه شان را بکشم. معمولاً حدود ده دقیقه طول می کشد. من دوست دارم فکر کنم که به زنان لطف می کنم زیرا ناله های آنها واقعی به نظر نمی رسد. هیچ چیز بدتر از اجرای آواز بدون دریافت دستمزد در قالب ارگاسم نیست.»

خنده ای در گلویم جاری شد، حتی وقتی که خونم با شنیدن کلمه ارگاسم که از دهانش خارج شد داغ شد. "و باریستا؟"

دوست دخترش فیلیپینی است. او می خواهد برای او تاگالوگ یاد بگیرد، بنابراین هر روز صبح که برای قهوه ام می آیم، یک عبارت جدید به او یاد می دهم. او خیلی خوب می شود.»

لبخندم با تصویر ذهنی ایزابلا که به کسی عبارات تاگالوگ تصادفی را در دفتر ثبت آموزش می دهد، نرم شد. دقیقاً شبیه کاری بود که او انجام می داد. در زیر این همه هجو و کنایه، او یک قلب طلایی داشت.

"در این صورت، من مفتخرم که بخشی از چنین فهرست برجسته ای باشم." مکث کردم. "منهای همسایه بیش از حد جنسی."

"خوش به حالت."

پوزخند ایزابلا نبضم را تند کرد. سعی کردم جلویش را بگیرم، اما کنترل از میان انگشتانم مانند نوک دود عبور کرد. همیشه در جایی که او نگران بود این کار را انجام می داد.

"خیلی متاسفم."

شوک شنیدن صدای کلاریسا دفاعم را به جای خود بازگرداند. صاف شدم و گونه های برافروخته و عذرخواهی کلاریسا را در نظر گرفتم.

او گفت: "این به طرز وحشتناکی از جانب من بی ادب است، اما باید زودتر بروم." «یک اورژانس در گالری رخ داد. یکی از هنرمندان برجسته ما از نمایشگاه آینده کنار کشید.»

نفس راحتی شرم آور ریه هایم را خنک کرد. «لازم نیست توضیح دهید. کار حرف اول را می زند.»

کلاریسا نگاهی به ایزابلا انداخت. شناخت در چشمانش جرقه زد، اما چیزی نگفت. در عوض، او لبخندی مردد به من زد. "بررسی باران در تاریخ ما؟"

بعد از کوتاه ترین تردید گفتم: «البته.

ایزابلا پس از ناپدید شدن کلاریسا در میان جمعیت گفت: «بهانه کار قدیمی». "شما باید یک قرار وحشتناک باشید."

طعمه آشکار را نادیده گرفتم. حقیقت این بود که من هم وسوسه شدم زودتر بروم. قبلاً با همه کسانی که می خواستم ببینم صحبت کرده بودم، و پس از سال ها شرکت در رقص های مشابه، تحت تأثیر این مراسم باشکوه قرار نگرفتم. ترجیح می دهم به خانه بروم و خودم را در یک کتاب گم کنم، جز...

مذتی است که روی آن کار می کنم، اما گیر کرده ام...

تنها کاری که باید انجام دهم این است که کار خودم را تمام کنم...

از کجا می دانی؟

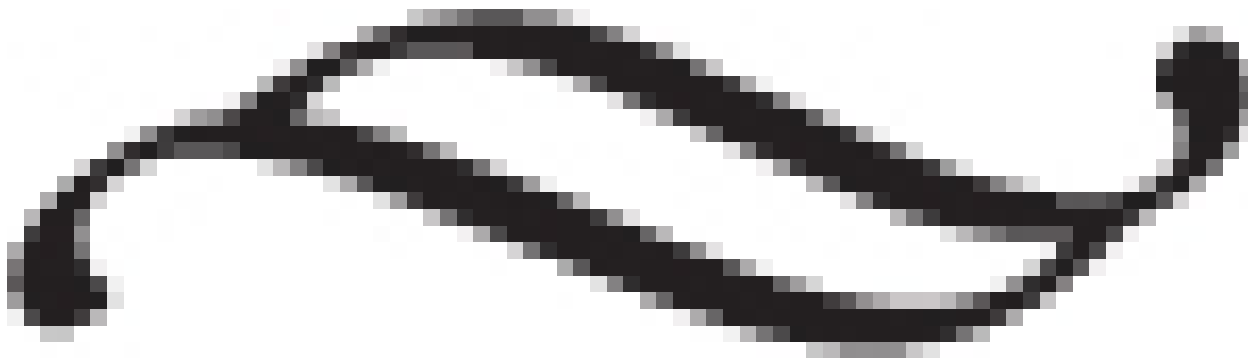
زمانی که مکالمه دو هفته پیش با ایزابلا در ذهنم چرخید، فکم فشرده شد. آرزوهای شغلی او به من مربوط نبود، اما او در آن لحظه بسیار گم شده به نظر می رسید، و بسیار غمگین به نظر می رسید...

"شیفت شما کی تمام می شود؟" این سوال از دهان من خارج شد.

"در حدود یک ساعت." ابروی ایزابلا طاق پرسشی را تشکیل داد. "چرا؟"

این کار را نکن، صدای عقل هشدار داد. این یک ایده وحشتناک است. شما نباید به او بگویید -

گفتم: «بعد از اینکه پیاده شدید، در راه پله اصلی با من ملاقات کنید. "من چیزی برای نشان دادن شما دارم."



ایزابلا

من سابقه تصمیم گیری بد در مورد مردان را داشتم، بنابراین تعجبی نداشت که بعد از شیفتم در پله ها حاضر شدم. اگر گرفتار می شدیم، من در لعنتی عمیق قرار می گرفتم. البته نه کای، زیرا موقعیت او او را از هر عواقبی محافظت می کرد. اما من، یک کارمند حقیر؟ سریعتر از چیزی که بتوانم بگویم استاندارد دوگانه، از محوطه والهالا پرت می شوم. با این حال، کنجکای جانوری سخت گیرانه بود و وقتی از پله ها بالا می رفتیم و از راهرو طبقه دوم پایین می رفتیم، مرا محکم در چنگال خود نگه داشت.

"تو مرا به یک سایت سیاه نمی کشی که بتوانید من را تکه تکه کنید، درست است؟" من پرسیدم. «چون من ترجیح نمی دهم شنبه شب را اینطور بگذرانم. من به شدت از درد جسمانی بیزارم.»

کای نگاهی ناباورانه به من انداخت. "شما در حال انجام تحقیقات هیجان انگیز زیادی بوده اید." "نه، فقط به بسیاری از پادکست های جنایی واقعی گوش می دهم." که من حدس می زدم همین باشد. "هیچوقت محتاط بودن ضرر ندارد."

"من قول می دهم که به یک سایت سیاه نخواهیم رفت. این برای سه شنبه شب رزرو شده است."

"ها ها. خنده دار، غرغر کردم، اما وقتی جلوی در آشنا ایستادیم، سکوت کردم.

"کتابخانه." ناامیدی اعصابم را قطع کرد. "خودشه؟"

من کتابخانه را به اندازه نفر بعدی دوست داشتم، اما پس از انتظار داشتن هزار توی گذرگاه های مخفی یا یک اتاق مخفی شیک، کمی مایوس کننده بود.

لبخند کوچکی روی لب های کای نشست. "ایمان داشتن."

کتابخانه والهالا از دو طبقه به سقف کلیسای جامعی که نشان های خانواده های مؤسس را حکاکی شده بود، رساند. نردبان های غلتکی و پلکان های مارپیچ فیلیگرین، طبقه اصلی را به سطح بالایی متصل می کردند که پر از کتاب های جلد چرمی و چاقک های گران قیمت بود.

کای را از یکی از آن پله ها به سمت بخش اسطوره شناسی بالا رفتم، جایی که او انگشتانش را روی قفسه ای از کتاب ها که به قدری قدیمی عنوان هایشان به سختی خوانا بود، رفت. او روی یک نسخه ضربه خورده از ایللیاد ایستاد، مجسمه شیر طلایی را روی میز مجاور با دست دیگرش پیچاند و کتاب را قبل از اینکه دوباره در قفسه بگذارد بیرون آورد.

«تو چی هستی...»

صدای خش خش خفیف قفسه کتاب که در حال باز شدن بود بقیه کلماتم را قورت داد. آرواره ام باز شد

اوه خدای من.

فرش بنفش مخملی قدم هایم را خفه کرد وقتی وارد شدم، احساس می کردم وسط فیلمی در مورد میلیارد ثروتمند و عجیب و غریب افتاده ام که از گیج کردن وراثت با معماها و گذرگاه های مخفی لذت می برد.

بنابراین شگفتی یک اتاق مخفی بود. و نه هر اتاق مخفی، بلکه اتاق پنهان رویاهای من.

یک میز رولتی و صندلی زیبا دیوار سمت راست را اشغال کرده بود که با یک ماشین تحریر قدیمی و لامپ شیشه ای نیفانی که اتاق را با درخشش کهربایی ملایمی آغشته کرده بود. در دیوار مقابل، یک تنه چرمی عتیقه به عنوان میزی برای انبوهی از مجلات قدیمی و انواع قلاب‌فروشی‌ها عمل می‌کرد. یک کاناپه دنج با ظاهری دنج در وسط اتاق نشسته بود، پر از کوسن‌ها و یک پرتاب ترمه قرمز.

یک آه رویایی فرار کرد. من معمولاً سر و صدا و هرج و مرج را به آرامش و سکوت ترجیح می‌دادم، اما می‌توانستم خودم را در آن پتو بیچم و برای همیشه اینجا بمانم.

کای در را پشت سرمان بست و گفت: «پدر بزرگ من این اتاق را زمانی که وال‌هالا تأسیس شد، ساخت. او درونگرترین بنیانگذار بود و جایی می‌خواست که در آن تنها باشد و هیچکس نتواند او را پیدا کند. فقط کمیته مدیریت از وجود آن خبر دارد و فقط خانواده من می‌دانند چگونه آن را باز کنند.»

به آرامی گفتم: «و من.» به سمت او برگشتم.

کای مکث کرد "و شما."

کلمات آنقدر در پوستم فرو رفتند که نفسم راهش را پیدا نمی‌کرد. "نترسی که به کسی بگم؟"

به دیوار تکیه داد، تصویری از ظرافت معمولی، چشمانش هرگز چشمان من را ترک نکرد. "میخواهی؟"

قبل از اینکه سرم را به آرامی تکان دهم نگاهش را برای لحظه ای نگه داشتم. اعصابم مانند سیم‌های زنده زیر باران وزوز می‌کردند و جرقه‌های آگاهی را در بدنم پراکنده می‌کردند.

دو نفر. یک اتاق مخفی

حضور ما در اینجا به طرز دردناکی صمیمی به نظر می‌رسید، مثل آخرین میعادگاه عاشقان دو ستاره یا نگاهی ممنوع به درون دفتر خاطرات کسی.

لبخندی روی دهان کای ظاهر شد. «اتاق گنجینه ای نیست. در اینجا هیچ مصنوع گرانبها یا انبار طلا وجود ندارد. اما اگر جایی آرام برای نوشتن می‌خواهید...»

جرقه‌های آگاهی به گرمی طلایی و عسلی آب شد.

در سکوت خوب کار نکردم. شک و تردیدهای من و حدس دوم در غیاب شرکت، رشد پنجه‌ها و نیش‌ها که خلایق من را به شکل روبان درآورد، چرک زد.

اما ژست کای آنقدر متفکرانه بود که حوصله نداشتم به او بگویم، بنابراین به سادگی از میان درد شکوفا شده سینه ام لبخند زدم.

"متشکرم. این است...» من متزلزل شدم، نمی‌دانستم چگونه احساساتی را که در من وجود دارد بیان کنم. نمی‌توانستم آخرین باری را به یاد بیاورم که کسی کاری را تا این حد محتاطانه برای من انجام داده است، بدون اینکه انتظاری در عوض داشته باشم. نه در مورد نوشتن من، که حتی دوستانم گاهی اوقات بیش از هر چیز دیگری به عنوان یک سرگرمی با آن برخورد می‌کردند. "این شگفت‌انگیز است."

وقتی در اتاق قدم می‌زدم و جزئیات، دکور و عناوین مختلف قفسه‌ها را در نظر می‌گرفتم، گرمای توجه او روی پشتم نشست. در کمال تعجب، آنها به کلاسیک‌ها محدود نشدند. کتاب‌های کودکان، متون دانشگاهی، رمان‌های عاشقانه و درب‌های فانتزی وجود داشت. داستایوفسکی و آستن در کنار آثار کلاسیک چینی مانند سفر به غرب و رویای اتاق سرخ نشستند. نیل گیمن و جورج آر آر مارتین قفسه زیر جودی بلوم و بورلی کلیری را اشغال کردند. مجموعه التقاطی طیف چشمگیری از فرهنگ‌ها، ژانرها و دوره‌ها را در بر می‌گرفت.

کای با چهره ای کاملاً صاف گفت: "ما دلتنگ عشق دایناسور هستیم." "من باید به زودی این نادیده گرفتن را برطرف کنم. اگر توصیه‌ای دارید، می‌توانید آنها را برای من ارسال کنید."

نگاهی با چشمان تنگ به او انداختم. "تو دوست داری به من مسخره کنی، نه؟" من به یک حباب به خنده‌های سرکوب شده متهم شدم.

یک شب دیگر از لبخند و به دنبال آن درخششی شیطانی که نبض را سر به فلک کشید.

"آیا من شبیه کسی هستم که چنین کاری انجام دهد؟" کای از دیوار پایین آمد و به سمت من رفت، قدم هایش آسان اما قدرتمند، مانند پلنگی که آرام آرام به حرکت بعدی خود فکر می کند.

فضای بین ما فرو ریخت، همانطور که وقتی جلوی من ایستاد. گرمای بدن او چیزی زنده و نفس گیر بود، ذهنم را تار می کرد و تمرکز را می زدید تا اینکه دنیای من چیزی جز چشمان تیره، پشم نرم و بوی تمیز و گران قیمت مرکبات و چوب نداشت.

برآمدگی غاز روی پوست حساسم بلند شد.

"حق با شماست. تو و سرگرمی در یک جمله نیستند." من موفق شدم. سرم طوری شنا کرد که انگار تمام شب را به جای سرو کردن نوشیدنی ها می نوشیدم. "من نمی توانم هیچ یک از کتاب هایی را که می خوانم به شما توصیه کنم. آنها بیش از حد وحشی هستند ممکن است دچار شوک قلبی شوید."

کای مرا با یک سرگرمی تنبل و خطرناک نگاه کرد که تا سر انگشتانم احساس می کردم.

"فکر می کنی من خسته ام، ایزابلا؟" سوال به نرمی آمد. تاریک. تلقین کننده، مثل اینکه او در مورد تمام راه هایی که می تواند به من ثابت کند اشتباه می کنم نشخوار می کند. به سمت ستون فقرات من رد شد و انفجارهای کوچک و خوشمزه ای از الکتریسیته را در پی خود به جا گذاشت.

هوا جابجا شد و غلیظ شد. هر تیک ساعت با ضربان قلبم آهنگ می زد و مرا به سمت پرتگاه بی بازگشت نزدیک می کرد.

سرم را تکان دادم و سعی کردم پاسخی منسجم داشته باشم. «تو گفتی. من نه."

صدای من شبیه صدای من نبود. خیلی نازک بود، خیلی نفس نمی کشید، اما نزدیکی کای، اکسیژن اتاق را از بین برده بود. نمی توانستم آنقدر سریع یا عمیق نفس بکشم که بتوانم سرم را صاف نگه دارم.

زمزمه کرد: "می بینم." "فکر نمی کنم بتوانم نظر شما را تغییر دهم." لبه های واضح و هجاهای رسمی از بین رفته بودند. جای آنها مخمل و دود بود، وعده های بی صدا را علیه پوستم زمزمه می کرد و مرا وادار می کرد که صورتم را به سمت بالا کج کنم. فقط یک کسری، فقط به اندازه ای که نگاهش را کاملاً ببیند و گرما را که در زیر حوضچه های شفاف تاریک می درخشد، ببیند.

سنگینی در شکم غلیظ و مذاب جمع شد.

من نباید اینجا باشم نه با او و نه اینگونه. اما من مست بودم و او زیبا بود و دنیا به رویای دوست داشتنی و مبهم تبدیل شده بود که نمی خواستم از آن بیدار شوم.

آیا خیلی بد است که یک بار بعد از سالها پرهیز از خودم لذت ببرم؟ برای اینکه ببینم آیا آن دهان خشن و حجاری شده وقتی به دهان من فشار می آورد، به چیزی احساسی تر تبدیل می شود؟

لب هایم باز شد. چشمان کای افتاد و زمان مثل همیشه زمانی که تنها بودیم کند شد.

در برابر افتادگی پلک هایم به سمت پایین مقاومت نکردم. بدنم با انتظار برای لحظه ای که می دانم آیا آن پیچیدگی یخبندان با یک بوسه آب می شود، کشیده شد.

اما آن لحظه هرگز فرا نرسید.

من یک نفرین پایین شنیدم. سپس پيله لذیذ گرما ناپدید شد و نسیم تند هوا جایگزین آن شد. سردی دست و سینه ام را غسل داد.

وقتی چشمانم باز شد، قفسه کتاب پشت سر او بسته شده بود.

کای رفته بود

Kai



آیا دلیلی وجود دارد که ما به جای باشگاه این کار را اینجا انجام دهیم؟ دومینیک نگاهی تحقیرآمیز به اطراف اتاق شبیه سازی انداخت. این بهترین پولی بود که می‌توانست بخرد، با آخرین فن‌آوری‌های پیشرفته، یک جعبه شیشه‌ای از لوازم گلف خودکار، و یک میله مرطوب کامل، اما او کاملاً تحت تأثیر قرار نگرفت. والها لا امکانات بهتری دارد. این در بهترین حالت کافی است.»

"اسنوب نباش." یک بطری اسکاچ تک مالت را باز کردم. "گاهی اوقات، تغییر منظره ضروری است."

دومینیک، دانه و من در مجتمع تفریحی جدید در هادسون یاردز برای ناهار نیمه منظم و تبادل اطلاعات جمع شده بودیم. من اخبار و زمزمه‌ها را ارائه کردم، دومینیک ببیش‌های بازار، و دانه چرخش‌ها و معاملات شرکتی را ارائه کردم. این یک رابطه دوجانبه سودمند در همه جا بود، اگرچه هنوز جایی برای ملاقات با استانداردهای دومینیک پیدا نکرده بودیم.

بچه‌خوانده‌ای آرام که تراشه روی شانه‌اش داشت، از روزهایی که در پروژه‌های اوهایو بود، راه طولانی را پیموده بود. دومینیک گران‌ترین ذائقه را نسبت به هرکسی که می‌شناختم داشت، و من با افرادی بزرگ شده بودم که چشم به هم زدن ده‌ها میلیون دلار برای هنر مشکوک برانگیز زده بودند.

دانه از روی صندلی کنار دیوار بیرون کشید: "و گاهی اوقات، مردم از تغییر به عنوان بهانه‌ای برای اجتناب از یک مکان خاص استفاده می‌کنند." سه هفته است که پا به باشگاه گذاشته‌ای مگر اینکه برای بوکس باشد.»

الکل را داخل لیوان ریختم و از نگاه عقابی او اجتناب کردم. من به غیر از پرسه زدن در باشگاه، مسئولیت‌های دیگری هم دارم. فصل تعطیلات فصل شلوغی از سال است.»

"هوم." صدا با تردید سنگینی می‌کرد.

من آن را نادیده گرفتم. در مورد حجم کارم دروغ نگفتم. یک هفته قبل از روز شکرگزاری بود، به این معنی که من فرصت زیادی برای بستن قرارداد DigiStream قبل از اینکه همه برای تعطیلات امضا کنند، باقی مانده بود. تیم من بر اهمیت تکمیل قرارداد قبل از پایان سال به دلایل مختلف مالی تأکید کرده بود. اگر مذاکرات به ژانویه کشیده شود، فاجعه کامل خواهد بود، اما وقتی صحبت از تجارت به میان می‌آمد، به «فاجعه نیست» راضی نبودم. من می‌خواستم قبل از رای مدیر عامل این معامله بسته شود.

البته دانه اشتباه نمی‌کرد. من از زمان جشن پاییز از والها لا مانند طاعون اجتناب کرده بودم. از همان شبی که ایزابلا را به مخفیگاهم بردم - مکان مورد علاقه ام در باشگاه، که هرگز به کسی نشان نداده بودم - و تقریباً او را بوسیدم.

نوشیدنی ام را پس زدم. اسکاچ مسیری را در گلویم سوزاند، اما نتوانست خاطره آن چشمان قهوه‌ای درشت و دهان سرخ و شاداب را پاک کند.

یک فرو رفتن کوچک سرم و می‌توانستم طعم او را بچشم. برای خودم کشف کردم که آیا لب‌های او به همان اندازه نرم هستند که به نظر می‌رسیدند و آیا طعم آن به همان اندازه شیرین است که من تصور می‌کردم.

گرما در وجودم موج می‌زد. فکم را گذاشتم و مسواک زدم.

خدا را شکر قبل از اینکه من تسلیم غرایز پستم شوم، دلیل غالب شده بود. این بد بود که یک زن را به قرار ملاقات ببرید، سپس زن دیگری را در همان شب ببوسید، حتی اگر اولی قبلاً رفته بود.

ارزشش را داشت، صدای موزیانه‌ای خواند.

ساکت شو، صدای دیگری به گوش رسید. شما هرگز نمی‌دانید چه چیزی برای شما خوب است.

دستی به صورتم مالیدم. عالی. حالا بی‌صدا با خودم دعوا می‌کردم. ایزابلا لعنتی

دومینیک دور خود را در شبیه‌ساز به پایان رساند. من جای او را گرفتم، مشتاق حواس پرتی. من طرفدار زیاد گلف نبودم، اما مدیر عامل DigiStream آن را دوست داشت، و من می‌خواستم مهارت‌های خود را برای بازی بعد از شکرگزاری در Pine Valley تقویت کنم.

وقتی تلفن دومینیک به صدا درآمد، شلیک‌هایم را ردیف کردم.

"کای."

چیزی در صدای او حواس من را به حالت هوشیاری بالا برد. صاف شدم، طناب سردی از ترس در روده ام پیچید، وقتی دیدم که دومینیک و دانت ه هر دو با عبارات تلخ به سلول هایشان خیره شده اند.

برای مادرم اتفاقی افتاده؟ شاید بالاخره مریض بود. او به زمین افتاده بود و سریع به بیمارستان منتقل شده بود. یا شاید این خواهر و برادرزاده من بودند که امروز به استرالیا پرواز می کردند. یک سانحه هواپیما یا آتش سوزی یا...

وقتی بدترین سناریوها با سرعت رعد و برق در سرم چرخید، ترس من به یخ تبدیل شد.

دستم را به سمت تلفنم دراز کردم و تیتراهایی را که روی صفحه نمایشم می پیچیدند را اسکن کردم. نه خانواده من تسکین مشت دور قلبم را شل کرد، اما مدت کوتاهی بود.

کالین ویدی، یکی از بنیانگذاران دیجی استریم، پس از مصرف بیش از حد دارو به سرعت به بیمارستان رفت...

کالین ویدی، ستاره فناوری و مدیر عامل دیجی استریم در وضعیت وخیم...

"عیسی لعنتی." دانت همانطور که فقط دانت ه می توانست احساسات من را به زبان آورد. "این یک زمان بد است."

"تو نگو." من اغلب به فحاشی نمی پرداختم، اما وسوسه فحش دادن به لب هایم فشار می آورد که پیامدها در آن فرو می رفت.

می دانستم کالین عادت بدی به مواد مخدر دارد. همینطور نیمی از مردم وال استریت. من آن را دوست نداشتم، اما همچنین زندگی شخصی همکاران تجاری خود را کنترل نکردم. آن ها می توانند هر کاری که می خواهند انجام دهند، به شرطی که به دیگران آسیبی نرسانند یا به نتیجه نهایی آسیب نرسانند. بعلاوه، از بین دو بنیانگذار، کالین بیشترین رضایت را از این معامله داشت. هم بنیانگذار او روهان میسرًا مقاومت کرده بود تا اینکه کالین او را به اطراف آورد. حالا یا باید با روهان معامله می کردم یا مذاکرات پایانی را به سال آینده موکول می کردم، احتمالاً پس از اینکه رای مدیر عامل قبلاً اتفاق افتاده بود.

لعنتی.

حتی بدون موقعیت مدیر عامل، معامله DigiStream ضروری بود. هیئت مدیره ممکن است من را باور نکند، اما سرویس پخش ویدئو، آینده اخبار بود، زیرا جهان از دستگاه های رسانه سنتی به گزارش های مبتنی بر شهروند تغییر جهت داد.

و حالا، قراردادی که میراث من را مستحکم می کرد، در خطر بود، زیرا یک برادر فناوری بیست و چهار ساله نتوانست آنقدر از کوکائین چشم پوشی کند که بتواند قراردادی را امضا کند که هر دوی ما را به اسطوره تبدیل کند.

دانت ه با خواندن دقیق حال و هوای من گفت: برو. "اگر به چیزی نیاز دارید به ما اطلاع دهید."

من با تکان سر کوتاهی پاسخ دادم، وحشت اولیه ام به صورت موارد و چک لیست هایی که باید انجام شوند، مرتب می شد. زمانی که وارد لابی شدم، قبلاً از طریق دستیارم به اتاق بیمارستان کالین گل فرستاده بودم، برای برقراری تماس به دفتر روهان رسیدم و تیم را برای یک جلسه اضطراری در دفتر جمع کردم.

حرکات آدرنالینم را از بین بردند، و وقتی به هوای صاف پاییزی رفتم، شفافیت سرد و عملی معمولم را دوباره به دست آوردم.

کالین در بیمارستان بود، اما نمرده بود. دیجی استریم هنوز فعال بود و روهان در تمام جلسات شرکت کرده بود. نیازی نداشتم او را در جریان آخرین تحولات قرار دهم. او ممکن است نیاز به تشویق بیشتری داشته باشد، اما این معامله به نفع هر دوی ما بود. حتی کسی به لجبازی او هم می توانست آن را ببیند.

شاید بتوانم معامله را قبل از تعطیلات نجات دهم. اگر این کار را نمی کردم، همچنان مدیر عامل می شدم.

همه چیز خوب می شد

به تقاطع اصلی رسیدم و می خواستم تاکسی بگیرم که خنده ای آشنا به سینه ام برخورد کرد.

حواسم به توقف نبود. تنها چیزی که می دانستم این بود که یک دقیقه در حال حرکت بودم. بعد، من یخ زده بودم و ایزابلا را نگاه می کردم که به سمت من می رفت. در حالی که با مردی که ظاهر مبهمی در کنارش داشت صحبت می

کرد، چهره اش پر از انیمیشن بود. کت قرمز یاقوتی او در برابر توده‌های سیاه‌پوشی که در پیاده‌رو جمع شده بودند، ظاهر شد، اما حتی بدون آن، او درخشان‌ترین نقطه روز بود.

او دوباره خندید و تکه ای از چیزی سبز و ناخوشایند در سینه ام پیچید.

من تنش کردم و منتظر رویارویی نهایی مان بودم. او فقط چند قدم با او فاصله داشت.

نزدیک تر.

نزدیک تر.

نزدیک تر...

ایزابلا از کنارش رد شد و هنوز عمیقاً در حال گفتگو با همراهش بود.

او حتی متوجه من نشده بود.

"ایزابلا." نام او تندتر از آنچه در نظر داشتم بیرون آمد.

نگاهی به عقب انداخت، صورتش برای لحظه ای خالی شد، انگار می خواست به یاد بیاورد که من کی هستم.

عصبانیت من در کنار پیچک های مشکوک حسادت-اما-احتمالاً-حسادتی که در رگ هایم فرو می رفتند دو برابر شد.

"اوه! سلام." فضای خالی جای خود را به لبخندی متعجب داد. «کای یانگ در خارج از سمت شرق بالا. هرگز فکر نمی کردم آن روز را ببینم.»

"معجزه ها هر روز اتفاق می افتند." من مردی را که در کنارش بود، با یک بار آوردن خونسرد ارزیابی کردم.

اواخر دهه بیست یا اوایل دهه سی. قد بلند، لاغر، با موهای قهوه ای مجعد و حال و هوای متمایز هنرمند اروپایی که با شال چهارخانه و انگشتان آغشته به جوهر او تقویت شده است.

من از دیدن او بدم می آمد.

ایزابلا در حالی که نگاه من را دنبال می کرد گفت: "این لئو آنیلی است." او نویسنده یکی از کتاب های مورد علاقه من، کوزه سمی است. آیا آن را خوانده ای؟»

به همین دلیل به نظر آشنا می آمد. لئو چند سال پیش محبوب دنیای ادبیات بود. او هنوز هم شناخته شده بود، اما وقفه دو ساله اش از انتشار، شتاب او را کاهش داده بود. شایعات حاکی از آن بود که او در حال کار بر روی یک کتاب جدید است، اما هیچ چیز تایید نشده بود.

"آره."

ایزابلا به قدری مشغول بود که در اطراف او موج بزند و متوجه پاسخ بی رحمانه من شود. من به یک گروه نویسندگی محلی ملحق شدم تا ببینم که آیا این کار برای بلاک من کمکی می کند یا خیر. امروز اولین ملاقات من بود، پس تعجب من را از حضور لئو تصور کنید!

لئو توضیح داد: «من با برگزارکننده دوست هستم. "من برای چند جلسه در شهر هستم و برای سلام کردن به آنجا رفتم."

"زمانبندی خوب." چال های ایزابلا چشمک زد. "این مثل سرنوشت است."

"چقدر اتفاقی." من هیجان او را در مورد لئو درک نکردم. او خوب بود، اما آنقدرها هم خوب نبود.

بر خلاف اکثر نویسندگانی که به یک یا دو ژانر پایبند بودند، آثار لئو شامل داستان های ادبی، معاصر و تاریخی بود. کوزه زهر آلود درونگراترین قطعه در کاتالوگ او بود و ایزابلا از فیلم های روشن منتفر بود.

آنها طوری ادامه دادند که من صحبت نکردم.

"آیا جلسات شما درباره کتاب بعدی شماست؟" او پرسید.

لئو با پوزخند گفت: "بعضی از آنها." من در حال کار بر روی یک خاطره سفر درباره دو سالی که در خارج از کشور گذرانده ام، هستم.

بنابر این شایعات در مورد پروژه جدید درست بود. به طور معمول، من اخبار را به سردبیر کتاب و فرهنگ خود پیامک می‌دادم، اما از نحوه روشن شدن چهره ایزابلا در تأیید این خبر بسیار حواس‌ام پرت شد.

"آره! ستون مهمان شما را در World Geographic خواندم. من نمی‌توانم باور کنم که تو در سیلفرا غواصی کردی." او نفس کشید. "این یکی از بهترین موارد لیست سطل من است."

وقتی او در مورد ماجراهای او غوغا می‌کرد، فکرم منقبض شد. شخصاً فکر نمی‌کردم که آنها چیز مهمی باشند. پس چه می‌شود اگر لئو بین صفحات تکتونیک غواصی کند؟ او شکاف سیلفرا را به خاطر مسیح کشف نکرد.

ایزابلا یک تار مو را از چشمش بیرون کشید. خالکوبی اش از آستین کتتش بیرون می‌آمد و من سعی می‌کردم با زبانم به ترسیم خطوط و چرخش‌های آن فکر نکنم.

جلسه‌ای داشتم که باید به آن برسم، اما نمی‌توانستم او را با لئو تنها بگذارم. زمان او خیلی مشکوک بود. او فقط برای جلسات در شهر آمده است؟ داستان محتمل اگر او یک استالکر یا بدتر از آن یک قاتل زنجیره‌ای بود چه؟

تلفن من با پیام جدیدی از دستیارم زنگ زد که به من اطلاع داد تیم پاسخ به بحران Whidby در محل است. با اکراه توجهم را از ایزابلا گرفتم و یک پاسخ سریع تایپ کردم.

من: چند دقیقه دیر می‌کنم، اما از آن‌ها بخواه یک برنامه بحران اولیه را تنظیم کنند. مالی، حقوقی، همه چیز. من وقتی رسیدم نقطه گلوله می‌خواهم.

آلیسون: آن را تمام شده در نظر بگیرید.

ایزابلا هنوز در سفرهای لئو موج می‌زد که دوباره به بالا نگاه کردم.

صعود از کوه کلیمانجارو. بانجی جامپینگ از آبشار ویکتوریا. قایقرانی از طریق گذرگاه دریک به قطب جنوب. آیا او نویسنده بود یا ایندیانا جونز لعنتی؟

حسادت غیر قابل انکار روده‌ام را می‌خورد. او هرگز همانطور که به او لبخند می‌زد به من لبخند نزده بود، و من نمی‌توانستم از خود فکر کنم که آیا او به او اجازه می‌دهد او را همانطور که من تقریباً داشتم ببوسد.

من نباید او را در کتابخانه رها می‌کردم. حس حفظ خودم و شایستگی من در آخرین لحظه به وجود آمده بود، اما برای یک بار در زندگی‌ام آرزو کردم که ای کاش این کار را نمی‌کردند.

بالاخره دیگر طاقت نیاوردم. قبل از اینکه مغزم بتواند جلوی من را بگیرد دهانم باز شد. "این شنبه یک رویداد بزرگ وجود دارد. زمانی که ایزابلا برای نفس کشیدن مکث کرد، گفتم: این افتتاحیه VIP برای یک پپانو بار جدید در منطقه Meatpacking است." من یک بلیط اضافی دارم، اگر مایل به شرکت هستید."

این کوهنوردی در قله اورست نبود، اما یک رویداد منحصر به فرد بود. لئو تنها کسی نبود که می‌توانست تفریح کند.

"اوه." او پلک زد، با توجه به اینکه آخرین تعامل ما چگونه به پایان رسیده بود، به وضوح غافلگیر شد. سه هفته بود که او را بدون خداحافظی در کتابخانه رها کردم. این بهترین لحظه من نبود، اما او راهی برای بیرون کشیدن بهترین و بدترین‌ها از من داشت. "اوم، ممنون از دعوتت، اما من باید کار کنم..."

"هینا تاناکا افتتاحیه است." من به امید اینکه ایزابلا بداند او کیست، سرمایه‌گذاری کردم. حنا یکی از پیانیست‌های برتر جهان بود و سال‌ها بود که در ایالات متحده اجرا نکرده بود.

"اوه." این بار چهره ایزابلا با هیجان روشن شد. "خب، فکر می‌کنم می‌توانم کسی را پیدا کنم که برایم پوشش دهد."

با لبخندی اجباری و مؤدبانه به لئو گفتم: «معذرت می‌خواهم، اما من فقط دو بلیط دارم. "در غیر این صورت، من به شما دعوت می‌کنم."

او به راحتی گفت: «نگران نباش. "به هر حال من یک پیانوی بزرگ نیستم." ساعتش را چک کرد. من نیم ساعت دیگر با نماینده ام ملاقات می کنم، بنابراین باید فرار کنم، اما دیدار با شما خوب بود. ایزابلا، وقتی به خانه رسیدم نسخه امضا شده کوزه سمی را برایت می فرستم.

"او کمی پر از خودش است، اینطور نیست؟" بعد از رفتن لئو گفتم. "این همه لاف زدن درباره سفرهایش."

ایزابلا نگاه عجیبی به من انداخت. "لئو؟ او یکی از زمینی ترین افرادی است که تا به حال ملاقات کرده ام."

"بله، خوب، شما فقط امروز ملاقات کردید. چگونه می دانید ارزیابی شما از شخصیت او دقیق است؟"

دست هایش را روی سینه اش روی هم گذاشت. "آیا شما مریض هستید؟ چون خیلی عجیب رفتار می کنی."

او اشتباه نمی کرد مثل یک حشیش بد اخلاق رفتار می کردم، اما نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. دیدن خنده و مکالمه او به این راحتی با لئو بدترین انگیزه های غارنشین من را برانگیخت.

"من بیمار نیستم. من..." خودم را گرفتم و نفس عمیق و آرامی کشیدم. "من برای یک جلسه دیر آمده ام. اما آدرستان را برای من بفرستید تا ساعت هفت شنبه شما را تحویل بگیرم."

"نیازی نیست. من می توانم شما را در باشگاه ملاقات کنم." ایزابلا مکث کرد. "تو نمی خواهی بدون خداحافظی مرا آنجا رها کنی، درست است؟"

با اشاره غیرمستقیم به آنچه در اتاق مخفی رخ داده بود، سرخی گونه هایم را آواز کرد. "نه."

"و این یک تاریخ نیست؟"

"البته که نه."

صرفاً یک گردهمایی دوستانه از دو آشنا در زمان و مکان از پیش تعیین شده بود.

به طور خلاصه خداحافظی کردم و در راه برگشت به دفتر با آلیسون تماس گرفتم. گفتم: بیست دقیقه دیگر آنجا خواهم بود. در ضمن، لطفاً شام من را با راسل در روز شنبه دوباره برنامه ریزی کنید. به او بگویید یک اورژانس شخصی پیش آمد.

من قرار بود این آخر هفته مدیر اجرایی بازدیدکننده شرکتان را بیرون ببرم، اما برنامه ها تغییر کردند.

"البته. همه چیز خوب است؟"

«بله، همه چیز خوب است، اما نظرم را در مورد باز شدن پیانو بار تغییر دادم. RSVP بله برای من و یک پلاس یک. متشکرم."

گوشی را قطع کردم. من باید استراتژی هایی برای مدیریت بحران DigiStream طراحی می کردم، اما وقتی تاکسی به سمت میدتاون منهتن می رفت، نمی توانستم ذهنم را از پیشبرد سریع به آخر هفته جلوگیری کنم - یا نبضم را از کوبیدن نبضم با انتظار یک بحران کاملاً بی گناه متوقف کنم. صد در صد افلاطونی غیر تاریخ.

فصل 13

ایزابلا



پیانو بار زیرزمینی مخفی و به سبک اسپیکر در منطقه Meatpacking را اشغال کرده بود که بین یک کافی شاپ و بوتیک شیک که شلوار جین پاره شده را به قیمت هشتصد دلار در هر پاپ می فروخت.

جست و خیز دوقلو به اندازه کوه های غربال شده دعوت می کند. از کنار آن ها، پله های باریکی به اتاق مجلی منتهی می شد که شبیه چیزی شبیه به شیکاگوی دهه ۱۹۲۰ بود، با دیوارهای آجری نمایان، لوسترهای کریستالی، و غرفه های مخمل قرمز که دور میز مهمان های خوش پوش و پاشنه دار با لباس های شب شیک طراحی شده بودند. یک دیوار پنج طبقه با ابهت مشروب یک طرف فضا را لنگر انداخته بود، در حالی که یک صحنه با یک پیانوی بزرگ طرف دیگر را اشغال می کرد.

خیره کننده و انحصاری بود و بازگشتی به زمان های پر سر و صدا بود.

همچنین فوق العاده خسته کننده بود.

وقتی پیانیست دیگری روی صحنه آمد، خمیازه ای را خفه کردم. شب به اندازه کافی با اجرای خیره کننده حنا آغاز شده بود، که نمایش را زود افتتاح کرده بود تا بتواند پرواز خود را به ژاپن برساند - ظاهراً او موافقت کرده بود که در آخرین لحظه به عنوان لطفی که به صاحب باشگاه انجام دهد - اما بقیه ساعت ها ثانیه به ثانیه عذاب آور بود.

من پیانو را دوست داشتم، اما نمی خواستم پشت صحنه موسیقی کلاسیک بنشینم. نیاز به اقدام داشتم

بقیه نوشیدنی ام را خالی کردم و نگاهی به کای انداختم که با دقت نمایش را تماشا می کرد. مشخصات او تماماً خطوط تمیز و گونه های تراشیده شده بود، به شکلی کلاسیک خوش تیپ بود که سالن های جاز دودی و زرق و برق قدیمی شانگهای را تداعی می کرد.

کت و شلوار زغالی که تا شانیه های پهن ساخته شده است، پیراهن سفید شفاف در برابر پوست برنزه، رایحه لطیف و گران قیمت ادکلن.

گرم و ویسکی تو شکم جمع شده بود. وقتی خم شدم و نفسم را حبس کردم، بدنم با قدرانی آزاردهنده سفت شد تا بیشتر از حد لازم از آن عطر خوش طعم استنشام نکنم. من متقاعد شده بودم که او ادکلن خود را با مواد مخدر پر کرده است.

"چند آهنگ دیگر باقی مانده است؟" زمزمه کردم. اگر بیشتر از دو نفر بود می مردم.

"پنج." کای چشمش را از صحنه برنداشت.

پنج؟ ناامیدی سرما گرما را فرو می نشاند.

من حتی نباید اینجا باشم تسا موافقت کرده بود که شیفته امشب من را پوشش دهد، اما من از درخواست لطف لحظه آخری از مردم منتفر بودم. به علاوه، به طور داوطلبانه با کای یانگ یک شب بیرون را قبول می کنید؟ جنون محض، به خصوص بعد از تقریباً بوسه ما و رفتن ناگهانی او.

سه هفته بعد او را ندیده بودم و مطمئن بودم که از من دوری می کرد. وقتی دیروز او را در مرکز شهر دیدم قلبم را از تکان خوردن منصرف نکرد یا مانع از آن نشد که زمزمه ای از رضایت به دلیل بیزاری آشکار او از لئو در وجودم جاری شود.

شاید تصورش را می کردم، اما می توانستم قسم بخورم که او حسادت کرده است.

این فکر هیجان عجیبی را در زیر پوستم برانگیخت.

«آیا از اجراها لذت می برید؟ علاوه بر حنا،» اصلاح کردم. "صادق باش."

کای بالاخره به سمت من نگاه کرد. تمام عرض میز ما را از هم جدا می کرد، اما تاثیر توجه او همچنان در بدنم فرو می رفت و هر اینچ را با گرمای ناراحت کننده پر می کرد.

پاهایم را ضربدری کردم و به طرز عجیبی نفس نفس زدم. داشتم برای یک شات تکیلا می مردم، اما وقتی چشمانش به ران برهنه ام فرو رفت، تمام فکر الكل فرار کرد. شکاف لباسم باز شده بود و پوستم زیر نظر تاریک و غیرقابل تشخیص او سوخت.

صدای بقیه نوار محو شد، مثل اینکه کسی صدای رادیو را کم کرده باشد. قدرت اراده غیر خدایی لازم بود تا پاهایم را جابجا نکنم تا رانم بیشتر در معرض گرمای او قرار نگیرد... یا خودم را بپوشانم تا وسوسه انجام هیچ کار احمقانه ای نباشم.

دوست دارید با یک قرار پیانو بار موافقت کنید، زمانی که قسم خوردید که از او دور بمانید؟ صدای تحریک کننده در سرم طعنه زد.

ببند بالا

عادت بدی داشتم که از قول هایی که به خودم می دادم سرپیچی کنم. این یک ویژگی عالی نبود، اما من آن را داشتم، اگرچه دوست نداشتم که با آن تماس بگیرم.

سونات فعلی به پایان رسید و به دنبال آن موجی از تشویق مؤدبانه به راه افتاد.

کای نگاهش را بالا کشید تا دوباره نگاه من را ببیند. سوختگی به آهستگی گسترش پیدا کرد و روی باسن، کمر، سینه ها و گردنم سر خورد و روی گونه هایم نشست. من یکی از ظریف ترین لباس های مجموعه ام را پوشیدم - یک عدد کوچک مخملی شرابی که در بوتیک لوینگ گلس خریده بودم - اما ممکن است در یک پارک تمام قد در صحرای صحرا پیاده گردی کنم.

عرق روی سینه و پیشانی ام نشست. چه خوب که آن شات تکیلا را سفارش نداده بودم، وگرنه ممکن است اینجا وسط «کنسرتو شماره 1 پیانو» چایکوفسکی آتش بگیرم.

چیزی از چشمان کای گذشت. او در پاسخ به سوال فراموش شده من گفت: اجراها خوب هستند. لحن خنثی اش چیزی را از بین نمی برد، اما وقتی دوباره رو به جلو شد، تلنگر سریع چشمانش را به ساعتش جلب کردم. حرکت کوچک من را از گيجی شوکه کرد.

"اوه خدای من" نفس کشیدم، تمام شهوت های ناخواسته فراموش شده بود. "تو خسته هستی."

به طور معمول، من ناراحت می شدم زیرا سلام، من یک شرکت عالی بودم، اما ما به سختی تمام شب صحبت می کردیم. بی حوصلگی او هیچ ربطی به من نداشت (امیدوارم) و همه چیز به دو ساعت موسیقی کلاسیک بیهوش کننده بود.

دهان کای به یک خط مستقیم فشار داده شد. "من نیستم. این لذت بخش است."

"تو یک دروغگو هستی." خنده از گلویم جاری شد و از روی میز کنار ما تابش خیره کننده محکوم شد. من آنها را نادیده گرفتم. "شما فقط زمان را بررسی کردید."

"بررسی زمان ارتباط مستقیمی با کسالت ندارد."

"بله، اینطور است." از زمانی که اجرا ی حنا به پایان رسیده است، من زمان را کمتر از دوازده بار بررسی کرده بودم. چه کسی می تواند مرا سرزنش کند؟ بدون رقص، بدون صحبت، بدون درخواست آهنگ. من ممکن است به خاطر مسیح در کلیسا باشم. اعتراف کن. تو از خودت لذت نمیبری.»

"من چنین کاری را انجام نخواهم داد." کای مکث کرد، سپس اضافه کرد: «به علاوه، اجراها تقریباً تمام شده اند. اگر مایل باشید، می توانیم به جای دیگری برویم.»

این به همان اندازه که من از او خارج می شدم یک اعتراف بود. مردان و غرورشان آنها ترجیح می دهند بمیرند تا اینکه اشتباه کنند. در ضمن آگه یه دقیقه ی دیگه به یه آهنگ غمگین بدون متن گوش بدم می میرم.

"چرا الان جای دیگری نمی رویم؟" من پیشنهاد دادم. «شب جوان است، و تو نیویورک خود را به من نشان دادی. بگذار مال خود را به تو نشان دهم.»

اخمی بین ابروهایش فرو رفت. "این به سختی نیویورک من است، و بی ادبی است که زودتر آنجا را ترک کنم."

«نه، اینطور نیست. ما آنقدر در آنجا مانده ایم که بتوانیم ادای احترام کنیم.» زانویش را با زانویم تکان دادم. شانه هایش به وضوح زیر خطوط تیز کت و شلوارش سفت شده بود. "بیا دیگه. کمی زندگی کن، جوان. قول می دهم تو را نخواهد گشت.»

او زمزمه کرد: "نه، اما ممکن است."

ساکت ماندم و اجازه دادم چشم های سگ توله سگ حرف بزنند. آنها همان چشمانی بودند که وقتی در سنین نوجوانی با لباس های مادرم لباس می پوشیدم و به طور تصادفی لباس مورد علاقه او را پاره می کردم، مرا از دردسر بیرون آوردند. او من را به جای بقیه عمرم، فقط دو هفته زمین گیر کرده بود.

پس از یک دقیقه سکوت، کای آهی خسته کننده از خود بیرون داد. "در ذهن شما چه می گذرد؟"

حالت خواهش آمیز و معصومانه ام در پوزخند ذوب شد.

موفقیت! ایزابلا، یک کای صفر

من تقویم ذهنی وقایع خود را ورق زدم تا جایی خوب برای بردن او پیدا کنم. یک کلوپ شبانه خیلی معمولی بود، یک سیاه چال جنسی خیلی وحشی. چه جور جایی او را از منطقه آسایش خود خارج می کند بدون اینکه او را به داخل بفرستد - آها.

ذهنم در یک تجمع هفتگی مایل‌ها دورتر متوقف شد. برادرم من را با آن آشنا کرده بود و هر چه بیشتر به آن فکر می کردم، کامل تر می شد.

پوزخندم پهن شد. متشکرم، فلیکس.

با طفره رفتن از سوال کای گفتم: "تعجب آور است." "به من اعتماد داری؟" قبلاً داشتم از غرفه بیرون می آمدم و به سمت در خروجی می رفتم، خونم از هیجان می جوشید.

وقتی کای را به سایت آوردم نمی‌توانستم صبر کنم تا از اینجا بروم و چهره او را ببینم.

"به خصوص نه." اما او به دنبال من آمد، صورتش مشکوک شد. بلیط چک کت ما را به متصدی تحویل داد. او کمتر از یک دقیقه بعد با سنگر تکه تکه‌ای من - یکی از یافته‌های ارزشمند سرقفلی من - بازگشت. من تکه چرم اصل را با قیمتی کمتر از بیست و پنج دلار گرفتم - و دیلامونت سفارشی کای. "این فعالیت به هیچ وجه غیرقانونی یا غیرقانونی نیست، اینطور نیست؟"

"البته که نه." دستی را روی سینه ام گذاشتم، توهین کردم. "من ناراحتم که حتی می پرسید. وقتی در فعالیت های غیرقانونی شرکت می کنم، خودم این کار را انجام می دهم. من آنقدر باهوش هستم که توطئه گران را درگیر نکنم." آهی دیگر حتی خسته تر.

"خوب." کای روی کتتش لیز خورد. "اما اگر شامل درخشش در تاریکی باشد، من می روم."

فصل 14

ایزابلا



چهل دقیقه بعد، تاکسی ما در روده های صنعتی بوشویک توقف کرد.

کای با صراحت گفت: "نه." پنجره های ترک خورده زیر نور مهتاب می درخشیدند و گرافیتی ها نمای بیرونی سنگ قرمز را به شورشی از رنگ ها، کارتون ها و کلمات نفرین تبدیل کردند. هوا تاریک بود به جز ردیفی از چراغ ها که در طبقه بالا روشن بودند. به نظر می‌رسد این مکان جایی است که قاتلان زنجیره‌ای اجساد قربانیان خود را در آن انبار می‌کنند.»

"و شما می‌گویید من بیش از حد به جنایت واقعی گوش می‌دهم." وقتی کای با حالتی دردناک به راننده ما پول داد، از صندلی عقب بیرون لیز خوردم و پوزخندی را خفه کردم. او می‌توانست هر چه می‌خواست شکایت کند، اما اینجا بود

و نمی رفت، وگرنه از راننده می خواست که او را به خانه ببرد. «قول می‌دهم، آخرین باری که چک کردم هیچ جسدی وجود نداشت. اما این بیش از یک ماه پیش بود، بنابراین نمی توانم تضمین کنم که از آن زمان تا کنون همه چیز تغییر نکرده است.»

"اگر می دانستم که شما طرفدار کمدی هستید، در عوض شما را به سرداب کمدی می آوردم."

من با کنایه گفتم: «این یک فقدان آینده نگری از سوی شما بود، اما شاید دفعه بعد.»

قلب احمقانه و بیش از حد هورمونی من با این احتمال برخورد کرد.

من و کای هنوز در مورد بوسه مان صحبت نکرده بودیم. پس از سه هفته، آنچه در کتابخانه اتفاق افتاد مانند یک رویای تب به نظر می‌رسید، محصول خستگی و خیال‌پردازی‌هایی که به زندگی واقعی وارد می‌شدند. حالا که به او نگاه می‌کردم، آن قدر سفت و محکم در کت چهار هزار دلاری‌اش، تصور اینکه کنترلش را این‌طور از دست بدهد، سخت بود.

"شاید." کای به در ورودی فلزی سیاه انبار نگاه کرد که انگار آلوده به وبا باشد. شخصی روی آن سه سینه غول پیکر را به همراه کلمه تیتز به رنگ زرد فلورسنت با اسپری نقاشی کرده بود. "چقدر جذاب."

"این است." ناامیدی ام را از عدم پاسخ او به اظهارات دفعه بعدی ام کنار زدم و کد امنیتی را در صفحه کلید تایپ کردم. یک ثانیه بعد، در باز شد. "شما می دانید چه می گویند. سینه سوم جذابیت دارد."

کای در مشتش سرفه کرد. اگر بهتر نمی دانستم، می توانستم قسم بخورم که او خنده اش را پنهان می کند.

در با صدای جیغ پشت سرمان بسته شد. در سالن کم نور راه افتادیم و با آسانسور به طبقه بالا رفتیم، جایی که زنی با دم های آبی و رژ لب مشکی روی چهارپایه ای کنار ورودی نشست. هیچ اتفاقی در ساختمان وجود نداشت. هر طبقه از یک فضای غول پیکر و اتاق زیر شیروانی تشکیل شده بود، و او در برابر پس زمینه غارها به طرز عجیبی کوچک به نظر می رسید.

او به اندازه کافی از روی صفحه طراحی خود نگاهی انداخت تا شناسنامه و کارت عضویت من را قبل از اینکه ما را دست تکان دهد بررسی کند.

استودیو خالی بود مگر برای زن پشت در و یک بلوند لاغر بزی که رنگ آبی را روی تنه‌اش مالیده بود، انگار روغن بچه است. همه احتمالاً در طبقه پایین بودند، اما من می خواستم قبل از اینکه کای را به اعماق زمین ببندم، راحتش کنم.

او در لبه برزنت که کف بتونی خاکستری را پوشانده بود ایستاد. یک دیوار چوبی موقت در وسط اتاق ایستاده بود که با بوم های شناور سفید پوشیده شده بود و بادکنک های پر از رنگ روی پین های فشاری آویزان شده بود. زبانه های جادشنی بوم ها را در جای خود قفل می کردند. در کنار دیوار، یک گاری بار چرخان، لیوان های نوشیدنی، چندین بطری الکل شفاف، و شیشه ای پر از کاغذهای تا شده را در خود جای داده بود.

چشمان کای از بادکنک ها به سمت میله به سمت هنرمند بلوند حرکت کرد که اکنون در گوشه برزنت خود حرکات یوگا انجام می داد. با توجه به اینکه او چیزی جز رنگ و یک شلوارک گشاد نمی پوشید، بسیار دیدنی است.

هنگامی که بلوند به ژست آخوندکی قائل تبدیل شد، یک اخم ضعیف از چهره کای عبور کرد. "ایزابل."

"آره؟" با صراحت گفتم

"دقیقاً ما را به چه چیزی رساندی؟"

«یک جامعه خلاق! مثل یکی از آن مکان های رنگ و شراب است، اما بهتر است.» به دیوار اشاره کردم، جایی که ردهای روشن رنگ روی چند بوم کشیده شد و روی برزنت چکید. آیا تا به حال The Princess Diaries را تماشا کرده اید؟ با آن هاتوای؟ این صحنه با میا و مادرش وجود دارد که متوجه می‌شود در واقع یک شاهزاده خانم است...» به من خیره شد.

"بیخیال. نکته اینجاست که این کار بسیار شبیه کاری است که آنها در فیلم انجام دادند. هدف شما این است که آن بادکنک ها را با دارت سوراخ کنید تا رنگ بر روی بوم بریزد و یک اثر هنری انتزاعی ایجاد کند. اگر از دست دادید، باید یک تکه کاغذ از آن شیشه بردارید و به سوال صادقانه پاسخ دهید یا از Violet's Special Moonshine عکس

بگیرید. ویولت صاحب استودیو است. مهتاب او شوخی نیست. آخرین باری که کسی بیش از سه عکس گرفت، در نهایت در سراسر بوشویک رگه زدند و سرود ملی را بالای سر خود خواندند. به دلیل قرار گرفتن در معرض ناشایست دستگیر شدند، اما بهترین دوست دختر رئیسشان او را وثیقه گذاشت زیرا آنها با هم رابطه داشتند."

کای دوباره گفت: ایزابلا.

"هوم؟"

"جزئیات غیر ضروری."

به اندازه کافی منصفانه زندگی جنسی افراد تصادفی نیویورکی مانند من برای همه جالب نبود. شاید به این دلیل که آنها رابطه جنسی داشتند و محدود به شنیدن آن از طریق دوستان و غریبه ها نبودند.

به اعتبار او، کای بلافاصله نچرخید و از در خارج نشد تا تمام شب پرتاب دارت به سمت بادکنک ها باشد. در عوض، نگاهش را از یوگی هنرمند دور کرد، کتش را درآورد و آن را روی صندلی نزدیکی فرود آورد.

رگه ای از آرامش آزاردهنده در وجودم پیچید. من نباید برایم مهم باشد که او بماند. من آنقدر از همراهی او لذت نمی بردم.

کتم را روی کتش گذاشتم و از قلاب‌هایی که دیوار سمت راستمان را پوشانده بودند، دو لباس بیرون آوردم.

"چگونه از این مکان مطلع شدید؟" کای آستین هایش را بالا زد و لباسی را که به او دادم پذیرفت.

نگاهی به ساعدش انداختم. برنزه، عضلانی، دارای رگه های جذاب و موهای تیره روشن...

قبل از اینکه چشمانم را بردارم، یک لرز برقی روی ستون فقراتم نشست. نیو ایزابلا روی ساعدهای تصادفی مردان آب دهان نمی اندازد. مهم نیست چقدر گرم هستند.

کای ابرویی را بالا انداخت و من با تاخیر به یاد آوردم که او یک سوال پرسیده است.

"برادرم فلیکس در مورد آن به من گفت." پاشنه هایم را در آوردم و لباس را به اطرافم چسباندم، در حالی که نگاهم را روی بوم ها نگه داشتم. اینطوری امن تر بود او یک هنرمند است و دوست دارد زمانی که احساس می‌کند گیر کرده است به اینجا بیاید. او می‌گوید محاصره شدن توسط خلاقان دیگر در یک محیط کم خطر به از بین رفتن ایده‌های آهسته کمک می‌کند.» روش فلیکس برای گیر کردن هرگز برای من کارساز نبود، اما من دوست داشتم این تمرین چقدر سرگرم کننده بود. گاهی اوقات برای بخش سوالات با شخص دیگری جفت می‌شدم. بارها فقط به پرتاب دارت راضی بودم. او در لس آنجلس زندگی می‌کند، اما اغلب از نیویورک بازدید می‌کند و همه مکان های زیرزمینی را می‌شناسد.

"هنرمند. نویسنده. خانواده خلاق." وقتی کای کنارم آمد، گرمای کای کنارم را پوشاند. او حتی با لباس سیاه زشت، اشرافی به نظر می‌رسید، مانند یک شاهزاده در میان مردم عادی.

یک دارت را از سینی مجاور بیرون آورد و به من داد.

من آن را با عجله گرفتم. دست‌هایمان به هم نمی‌خورد، اما کف دستم مثل آنها گزگز می‌کرد. گفتم: «این فقط من و فلیکس هستیم.» بقیه برادرانم اهل هنر نیستند. گابریل، مسن ترین، کسب و کار خانوادگی ما را اداره می‌کند. رومرو یک مهندس است و میگل در برکلی علوم سیاسی تدریس می‌کند. یه لبخند شیطان. «بسیاری از خانواده‌های آسیایی فرزندان خود را به سمت قانون، پزشکی یا مهندسی سوق می‌دهند، اما پدر و مادرم سخت کوشیدند تا زمانی که غیرقانونی یا غیراخلاقی نباشد، کاری را که می‌خواهیم انجام دهیم. Habulin mo ang iyong mga pangarap. رویاهات رو دنبال کن. شعار خانواده ما.»

من بخش مربوط به اینکه ما باید تا سی سالگی به رویاهای گفته شده برسیم را به دلیل یک بند نوشتاری خاص کنار گذاشتم. این روش پدر و مادرم بود که مطمئن شدند ما از شور و اشتیاق به اشتیاق دیگر نمی‌پریم زیرا نمی‌توانیم تصمیم خود را بگیریم. راهی که در ده سال گذشته داشتم.

اگر تا سی سالگی در مسیر شغلی قرار نگرفتم، پس...

غده ناراحتی گلویم را قورت دادم. خوب میشه وقت داشتم اگر چیزی بیشتر از چشم انداز پول، شهرت و موفقیت به من انگیزه می‌داد، این فرصتی بود که به برادرم ثابت کنم اشتباه می‌کند.

"شما هستید؟" کای پرسید.

"چی؟"

"تعقیب رویاهایت."

البته. جواب روی زبانم نشست، اما چیزی مانع از گفتن آن با صدای بلند شد.

قبل از اینکه نگاهم را برگردانم، چشمانم برای یک تک آهنگ، به چشم کای افتاد. قلبم پشت قفسه سینه‌ام می‌تپید، اما تمام تلاشم را کردم که آن را نادیده بگیرم. در عوض، روی یک بالون تمرکز کردم، هدف گرفتم و دارت را تا جایی که می‌توانستم پرتاب کردم. نگاهی بی‌ضرر از چوب انداخت.

آهی کشیدم. معمول. ماه‌ها بود که به اینجا می‌آمدم و فقط دو بار به هدفم زدم.

"شما انتخاب کنید." با دست به شیشه کاغذ اشاره کردم. من بیش از حد مشغول غوطه ور شدن به دلیل عدم هماهنگی دست و چشم هستم.

میگل و گابریل تمام ژن‌های ورزشی را در خانواده به دست آورده بودند. خیلی بی‌انصافی بود

نگاه کای با شوخی جرقه زد، اما او بحثی نکرد. یک ورقه از کوزه بیرون آورد و باز کرد. "بزرگترین ترس شما چیست؟"

این یک سوال عمومی با پاسخ‌های کلی فراوان بود - دلک‌ها، از دست دادن افراد بیشتری که دوستشان داشتم، تنها بودن. همه چیزهایی که مرا تا دیروقت بیدار نگه داشته بود، به خصوص بعد از تماشای آن. اما پاسخی که از دهانم بیرون آمد هیچ ربطی به دلک‌های قاتل یا مردن خودم در جاده‌ای گرفتار نداشت.

"زندگی بدون هدف" خجالت‌گونه هایم را گرم کرد. این پاسخ بسیار عمومی به نظر می‌رسید، مانند چیزی که یک دانشجوی سال اول در کلاس فلسفه می‌گوید، اما این باعث نمی‌شد که آن را کمتر از واقعیت نشان دهد.

با نام بردن از دو مورد از رایج‌ترین نگرانی‌های نیویورکی‌ها گفتم: «این یک ترس واقعی نیست، مثل افتادن روی ریل مترو یا افتادن کولر روی سرم». انحنای ضعیفی لب‌های کای را لمس کرد. "اما من نمی‌دانم. فکر مردن بدون دستیابی به چیزی...» افسرده کننده است. خفه کننده. وحشتناک. "پر استرس. به خصوص در شهری مانند نیویورک، می‌دانید؟ به نظر می‌رسد همه اینجا می‌دانند که دارند چه کار می‌کنند یا حداقل می‌خواهند چه کاری انجام دهند. آنها برای یک هدف زندگی می‌کنند، نه برای بقا.»

نمی‌توانستم توضیح دهم که چرا اینقدر مرا آزار می‌دهد. فقط می‌دانستم که گاهی اوقات در رسانه‌های اجتماعی می‌چرخم، غبطه می‌خورم که نسبت به همه اعلان‌های مربوط به نامزدی، تبلیغات و درج-دیگر-بزرگ-تغییر زندگی-اعلام می‌کنم. من از خوشحالی دوستانم ناراحت نشدم. وقتی ویوین ازدواج کرد و وقتی اسلون مشتری بزرگی پیدا کرد، واقعاً هیجان‌زده شدم. اما آرزو داشتم جز شوخی و شایعات چیزی از خودم برای به اشتراک گذاشتن داشته باشم. چیزی اساسی که شب‌ها افکارم را درگیر می‌کند و اضطراب بی‌قرار و بی‌شکلی را که هر وقت طولانی مدت تنها بودم، آزارم می‌داد از بین می‌برد.

انحنای دهان کای صاف شد. او گفت: «شما هدفی دارید. او به جای اینکه از هیاهوی من عصبانی به نظر برسد، با اطمینانی آشنا صحبت کرد. تمومش می‌کنی "این برای به اشتراک گذاشتن داستان‌های شما است."

همونی بود که می‌خواستم اما اگر هدف واقعی من این بود، آیا در آن بهتر نبودم؟

بلا تکلیفی ام را کم کردم من به اندازه کافی از اضطراب درونی آشفته ام برای شب به اشتراک گذاشته بودم. نمی‌خواستم شب‌هام را غرق در حسرت خود بگذرانم.

"حق با شماست. به هر حال." چشمانم را پاره کردم و دوباره روی بوم‌ها تمرکز کردم. به اندازه کافی بحث بحران وجودی خسته کننده است. نوبت شماست.»

گرمای نگاه کای قبل از اینکه رو به جلو شود برای یک ثانیه بیشتر صورتم را لمس کرد. دلم می‌خواست ازش سوال بپرسم، البته دارتش مستقیم و درست پرواز کرد. یکی از بالون‌ها را با دقت موشک هدایت شونده لیزری سوراخ کرد،

همانطور که پرتاب بعدی او و بعد از آن انجام شد. نیم ساعت بعد، من تمام شوت هایم را از دست داده بودم در حالی که او هیچ کدام را از دست نداده بود.

"اصلاً امکان نداره." با نابوری به دیواری که رنگ پاشیده بود خیره شدم. "تو داری تقلب می کنی!"

کای ابروی تیره ای به هم زد. چگونه می توان در دارت تقلب کرد؟

دهنم رو باز کردم و بعد بستمش. لعنت بهش. چرا باید اینطور به نظر می رسید و در هر کاری که می کرد خوب بود؟ خدا واقعاً موارد مورد علاقه داشت.

غر زدم: "اگر می دانستم، خودم به هدف می زدم." "خوب. بیایید آن را تغییر دهیم زیرا شما به وضوح نوعی ماشین پرتاب دارت غیرانسانی هستید." به بادکنک ها اشاره کردم. "اگر من این پرتاب بعدی را انجام دهم، شما باید به یک سوال پاسخ دهید. بی انصافی است که شما همه این چیزها را در مورد من می دانید در حالی که من به ندرت چیزی در مورد شما می دانم."

شانه ای ظریف بالا انداخت. "منصفانه به نظر می رسد."

یک دارت دیگر از جعبه بیرون آوردم و چشمانم را به دیوار ریز کردم. من می توانم این کار را انجام دهم. برخورد با یک بالون کوچک و کوچک چقدر می تواند سخت باشد؟

نفس عمیقی کشیدم، نشانه گرفتم، پرتاب کردم... و دیدم که دارت بدون دست زدن به یک اینچ چوب، بوم یا لاتکس روی زمین می کوبد.

لعنتی. شانه هایم افتاد. حتی نزدیک نیست.

کای در حالی که به نظر می رسید سرگرم شده بود، گفت: «دارم فکر می کنم که تو عمداً گم شده ای.

اخم کردم "همه ما استعدادی نداریم..." وقتی پشت سرم رفت، صدایم کم شد، به اندازه کافی موهایم سینه اش را برس کشیدند. ضربان قلبم لرزید. "چه کار می کنی؟"

"به شما یاد می دهم چگونه پرتاب کنید تا شب را با امتیاز دوازده صفر به پایان نرسانیم." نسیم تند صدایش گردنم را دوید. «پیروزی های بزرگ اصلاً پیروزی نیستند.»

استودیو آنقدر بزرگ بود که با وجود رادیاتور پرکار در گوشه، احساس سرما می کرد، اما گرمای بدن کای هر اونس از آن را دور می کرد. "این یک مسابقه نیست."

"همه چیز یک مسابقه است." کای دست هایش را روی باسنم گذاشت و بدنم را زاویه داد تا به صورت مورب به دیوار ایستادم. این موضع استاندارد است. قرار دادن مرکز ثقل و هدف گیری را آسان تر می کند. "او به دنبال دارت به کنار ما رسید و آن را در دست من گذاشت و کف دستش را روی آن بست تا بتواند بازوی من را به سمت بالا هدایت کند. پشتم به جلوی فشار آورد و گزگز های هوشیاری طاقت فرسایی را به ستون فقراتم فرستاد. "شما نمی خواهید دارت را خیلی محکم بگیرید. فشار زیاد تعادل آن را به هم می زند..."

من معمولاً توضیحات فنی را تنظیم می کردم، اما در کمال تعجب، دستورالعمل آرام و ثابت کای بعد از مدتی کلیک کرد. شاید لهجه بود. همه چیز را بهتر کرد.

"آماده؟" این کلمه نقطه حساس بالای گوشم را چرید.

برآمدگی های غاز روی بازوهایم پر شده بود. سر مو تکون دادم.

کای دستش را از روی دستم برداشت اما یک لمس خفیف روی پشتم نگه داشت در حالی که من دست راستم را به عقب کشیدم، نشانه گرفتم و شلیک کردم.

بستن...

نزدیک تر...

رنگ آبی روشن از یک بالن ترکید و روی بوم خالی ریخت.

به آن خیره شدم، مغزم آنقدر حیرت زده بود که نمی توانست اتفاقی را که افتاده بود ثبت کند.
آیا من فقط...

"وای خدای من" نفس کشیدم. اولین خارهای درک در شکم ظاهر شد. "من انجام دادم. من انجام دادم!"
جیغ کشیدم، شادی شوکم را فرا گرفت. بدون فکر برگشتم و دستم را دور گردن کای انداختم، سینه ام از غرور ترکید.
فروید پرتاب دارت یک دستاورد کوچک بود، اما به نوعی بزرگتر به نظر می رسید. گواه این بود که با کمی راهنمایی و حمایت می توانم به چیزی که به ظاهر غیرممکن می آمد دست پیدا کنم.
چیز زیادی نبود، اما بعد از این همه شکست و مسیرهای مسدود، هر تشویقی که می توانستم به دست بیاورم را قبول می کردم.

"مراقب باش، وگرنه ما کسانی هستیم که با رنگ پوشانده شده ایم." کای خندید. دستانش دور کمرم آمد و مرا ثابت کرد. تقریباً در هیجان ما را زمین گیر کرده بودم. "پس سوال چیست؟"
"هوم؟" من پرسیدم، هنوز از پیروزی من بالا است. او حتی با اکریلیک احاطه شده بود، بوی خوبی داشت. هر چه او برای "رایحه امضا" خود پرداخت، ارزشش را داشت.

او گفت: "این سوال را می خواهید از من بپرسید، حالا که به هدف زدید."
درست. دندان هایم در لب پایینم فرو رفت. من بین ارضای آنی و وقت گذاشتن برای رسیدن به چیزی خوب سرگردان بودم. از او درباره ترس ها یا شرم آورترین لحظه اش پرسیدن فرصتی از دست رفته برای عمیق تر کردن به نظر می رسید.
"آیا می توانم سوال را برای بعد ذخیره کنم؟"
"این برخلاف قوانینی است که قبلاً تعیین کرده اید."

«آنها قوانین نبودند، دستورالعمل بودند. بعلاوه...» لبخندی ناپسند زدم. "قوانین قرار است شکسته شوند."
"چرا از شنیدن این حرف شما تعجب نمی کنم؟" کای آهی کشید. "خوب. یک سوال به انتخاب شما، که در تاریخ بعدی مشخص خواهد شد."

"متشکرم." پرتو زدم "دیدن؟ همه چیز سیاه و سفید نیست. هنوز به تو امیدی هست."
"خوب است که بدانیم. داشتیم نگران می شدم." با خشکی گفت.
بازوانم هنوز دور گردنش بود و دستانش روی کمرم بود. انفجار اولیه هیجان من محو شده بود و نفس هایم کند شده بود تا با نفس های او مطابقت کند.
لبخندهای ما به تدریج محو شد و جرقه چیزی غیر از سرگرمی در چشمان او زنده شد. هوا در اطراف ما مستقر شد، غلیظ از الکتریسیته، و من یک کشش گیج کننده برای ایستادن روی نوک پاهایم احساس کردم و-
زمزمه بلند جرقه ها را از بین برد. من و کای سرمان را به سمت گوشه ای تکان دادیم، جایی که هنرمند/یوگی بلوند روی زمین مشغول مراقبه بود. من کاملاً فراموش کرده بودم که او آنجا بود.
او توجهی به ما نداشت، اما طلسم شکسته شده بود.

بازوهایمان را از روی هم رها کردیم و عقب رفتیم. ناجوری هجوم آورد تا فضای جدید بین ما را پر کند.
کای به سختی گفت: «خب»، استخوان های گونه اش به رنگ قرمز آجری مات شده بود. "این یک پایان لذت بخش و غیرمنتظره برای عصر بود. با تشکر از شما برای... تجربه روشنگر. یک ماشین زنگ بزنم تا هر دوی ما را به خانه بیاورد؟"

ابروهایم فرو رفت. "منظورت چیست، ما را به خانه بیاور؟"
«از نیمه شب گذشته است. من حدس می زنم که شما خسته شده اید.»
بیشتر مهمانی ها تا نیمه شب در نیویورک شروع نمی شد و من خسته بودم.

کای به هر دوی ما کمک می کرد.

اگر باهوش بودم، آن را قبول می کردم، اما فکر رفتن به خانه به یک آپارتمان خالی، من را پر از ترس کرد. من عاشق موتی بودم، اما نمی توانستم دقیقاً با یک مار صحبت کنم.

"دقیقاً. نیمه شب است، یعنی شب هنوز جوان است." لبخند تازه ای پر از شیطننت روی صورت من نقش بست. "من هنوز نقشه واقعی در ساختمان را به شما نشان نداده ام."

تقریباً از اینکه چهره کای چقدر سریع رنگ پریده بود خندیدم.

"آیا می خواهم بدانم؟"

"احتمالاً نه، اما به هر حال متوجه خواهید شد." دود لباسم را برداشتم و در سطل لباسشویی کثیف انداختم. "بیا بریم. بعداً می توانیم بوم نقاشی هایمان را دریافت کنیم. ما نمی خواهیم لذت را از دست بدهیم."

به نظر می رسید که او کلمه ای متفاوت از سرگرمی در ذهن دارد، اما او از من پیروی کرد و لباس خود را حذف کرد، البته با اکراه آشکار. کت هایمان را در استودیو گذاشتیم و با آسانسور به زیرزمین رفتیم.

زمانی که ماشین فولادی با ضربه محکم و ناگهانی متوقف شد، گفتم: «خودت را نگه دار.»

خط حیرت بین ابروهای کای عمیق تر شد. "چی..."

درها باز شد و موج قدرتمندی از سر و صدا بقیه کلمات او را فرو برد. حیرت او به وحشت قابل مشاهده تبدیل شد. این بار نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

در طول روز، زیرزمین یک انبار با شکوه بود. اما در شب؟ داغ ترین و منحصر به فرد ترین مهمانی در بروکلین بود. بدون نام، بدون تبلیغات، فقط موسیقی خوب، نوشیدنی های ارزان، و ممانعت های درهم شکسته.

جست و خیز هالک مانند با دیدن من را شناخت. او یکی از طرفداران پر و پا قرص فلیکس بود، و قبل از اینکه با پوزخند دندانی از کنار ما دست تکان دهد، علامت ورود را به دست ما زد.

"آیا این ... یک دیوانه است؟" من نمی توانستم کای را به وضوح از روی موسیقی بشنوم، اما حالت وحشتناک او تمام آنچه را که باید درباره احساساتش نسبت به ریوها بدانم به من گفت.

"البته که نه!" من فریاد زدم. "ریوها مواد مخدر بیشتری دارند!"

خنده دیگری از گلویم رها شد. به نظر می رسید که یک لیمو را به طور کامل بلعیده باشد.

"بیا دیگه!" مچش را گرفتم و به سمت میله کشیدم. مانند والهالا شیک نبود، اما نوشیدنی ها قوی و قیمت ها ارزان بودند. گاهی اوقات، این تنها چیزی بود که نیاز داشتیم.

مدتی طول کشید تا از میان جمعیت عرق کرده و چرخان عبور کنیم، اما در نهایت به طرف دیگر رسیدیم. طاقچه بار به اندازه کافی پناهگاهی از موسیقی برای مردم فراهم کرد تا بدون فریاد صدای یکدیگر را بشنوند. دو تا از غذاهای ویژه خونه رو سفارش دادم و یکی رو به کای دادم.

دور اول به عهده من است. لیوان پلاستیکی ام را بلند کردم. همانطور که گفتم، جالب نیست، اما من ظرف را نمی نوشیدم. "برای خروج از مناطق امن."

کای تردید کرد و همان طور که قبلاً به در نگاه کرده بود به نوشیدنی نگاه کرد، مثل اینکه اگر خیلی نزدیک شود ممکن است او را بکشد. برای یک ثانیه، فکر کردم که او می خواهد رد کند، اما بعد سرش را تکان داد، چیزی را زمزمه کرد که به طرز مشکوکی شبیه لعنت به آن بود (اگر مهارت های لبخوانی من چیزی غیر از این باشد)، و فنجانش را به فنجانم زد.

"برای خروج از مناطق امن."

سرمایه را به عقب انداختیم و همزمان نوشیدنی ها را پایین آوردیم. سوختگی آتشین بوربن راهش را در شکم سوخت. طعم اقتضای داشت، اما وزوز حاصل ارزش آن را داشت که به طور موقت جوانه های چشایی من را از بین ببرد.

"عیسی." کای اخم کرد. «آنها در این چه چیزی گذاشتند؟ اسید باتری؟"

«نپرس. گاهی نادانی سعادت است.» او را به پیست رقص برگرداندم.

دست آزادش را روی صورتش مالید. "تو یک روز مرگ من خواهی شد."

از این ایده که من آنقدر قدرتمند هستم که بتوانم باعث مرگ کسی شوم، متاثر شدم. به صورت مجازی، نه به معنای واقعی کلمه. من از خواندن در مورد قتل لذت بردم، نه از ارتکاب آن.

چندین آهنگ و شات طول کشید، اما کای در نهایت آنقدر آرام شد که به جای مدیر نارضایتی در یک رقص مدرسه مانند یک فرد عادی عمل کند.

وقتی او مرا بیرون زد، از خوشحالی خندیدم، سپس دوباره به داخل کشید. او در واقع یک رقصنده خوب بود، وقتی چوب را از الاغش بیرون آورد.

"بد نیست."

"بد نیست؟" او یک ابروی آزاردهنده را قوس داد. من چهار سال متوالی در مسابقه رقص سالانه دانشگاهم برنده شدم. احترام بگذار."

چشمانم را گرد کردم. "البته که کردی."

استعداد او استعداد داشتن بود. خیلی آزاردهنده بود، اما وقتی او با آن درخشش پسرانه در چشمانش به من لبخند می زد، ننگ داشتن خشم برایم سخت بود.

او همیشه زیبا بود، با هواپیماهای ظریف و خطوط تراشیده اش، اما امشب متفاوت به نظر می رسید. واقعی تر، مثل اینکه او لایه های کافی برای خود واقعی اش ریخته است تا بتواند به آن نگاه کند.

آهنگ آهسته شد و ضربان تند و هیپنوتیزمی به خود گرفت. بدن هایمان با ریتمی حسی که نبضم در گوش هایم می تپد، تاب می خورد. برای دومین بار در آن شب، لبخندهای ما محو شد و آگاهی آشنا بین ما رخنه کرد.

چراغ ها از روی عینک او می درخشیدند، آبی چشمک می زدند، سپس سبز، سپس دوباره قرمز و آبی. پیراهن خیس عرق اش به شانه های پهنش چسبیده بود و دسته ای از موهای ضخیم و تیره روی چشمش افتاد که در اثر یک ساعت رقص به هم ریخته بود. من ناگهان هوس کردم که آن را از روی پیشانی اش پاک کنم.

نبضم تندتر می زد و به موسیقی غلبه می کرد.

درخشش پسرانه در چشمان کای از بین رفته بود. همه گرما و آرزوها که نباید به جای آن شعله ور شده را بپذیریم.

نبايد. چه کلمه عجیبی، با توجه به اینکه نمی توانستم به یک دلیل فکر کنم که چرا نباید کاری انجام دهیم. در واقع، من اصلاً نمی توانستم زیاد فکر کنم.

وقتی دستش روی پشتم و دور گردنم لیز خورد، یک سرگی گیج کننده مرا پر کرد. سرش فرو رفت و چانه ام مثل گلی که به سمت خورشید متمایل شده بود بالا رفت.

نفس هایمان برای یک لحظه بی نفس در هم آمیخت.

بعد دهانش روی دهان من بود و ذهنم کاملاً خالی شد. هیچ چیز دیگری جز این وجود نداشت. گرما، لذت، فشار محکم لب هایش و لغزش نرم زبانش بر لبان من.

انگشتانم در موهایش فرو رفت در حالی که سرم را بیشتر به عقب تکان دادم و تا حد امکان به او دسترسی داشتم. او طعم ویسکی و نعناع و خدایا او را می داد. چیزی خیلی خوشمزه و وصف نشدنی که دلم می خواست در آن غرق شوم.

ناله ای از دهانم به دهانش سر خورد. او با ناله ای از خودش جواب داد که دست هایش را دور باسن و پشت من محکم می کرد، طوری که گرما بین ران هایم روشن می شد.

اولین بوسه من بعد از دو سال باید احساس عجیبی می کرد یا حداقل کمی ناراحت کننده بود، اما اینطور نشد. در عوض، کاملاً درست احساس می شد.

استخوان هایم مایع شد اگر او مرا نگه نمی داشت، همان جا وسط پیست رقص ذوب می شدم.
قابل انکار نبود. سفت و سخت، کای یانگ، با لهجه شیک و سرگرمی های خسته کننده، بوسنده ای باورنکردنی بود.
خوشحال می شدم برای همیشه در آن زیرزمین تاریک و عرق ریز بمانم، اما انفجاری از سر و صدا با ظرافت یک
گول پتکدار، ما را از حبابمان جدا کرد.

وقتی موسیقی از سبک R&B به موسیقی پاپ راک خوشبینانه تبدیل شد، ما از هم متعجب شدیم.
من و کای به هم خیره شدیم، سینه هایمان بالا رفت. تغییر در سرعت، مه ای که مغزم را تیره کرده بود، کشت، و
وقتی متوجه شدم چه اتفاقی افتاده، یک وحشت آهسته در آگاهی من رخنه کرد.

"ما باید-"

"دیره-"

کلمات ما به هم خوردند و در زیر ضربات دیوانه کننده گم شدند. مهم نبود می دانستم چه می خواهد بگوید زیرا همان
کلمات در سرم می پیچید.

ما چه کرده ایم؟

فصل 15

ایزابل



من کای را بوسیده بودم.

کای خسته کننده و دکمه دار. همیشه به من گوش می دهد که نامناسب ترین چیزها را می گویم کای. عضو باشگاه والهالا کای. و من آن را دوست داشتم

دنیا واقعاً وارونه شده بود.

پیشخوان را پاک کردم، حرکاتم آهسته و حواس پرت شد و خاطرات شنبه شب مانند قرقره ای نامرئی از ابریشم در وجودم پیچیدند. من و کای بعد از اینکه کتھا و بوم هایمان را برداشتیم و بدون هیچ حرفی با تاکسی های جداگانه به خانه

رفتیم باشگاه را ترک کرده بودیم. چهار روز از آن زمان گذشته بود، اما ذهن من نمی‌توانست از پخش مجدد بوسه ما دست بردارد.

این فقط خود عمل فیزیکی نبود. این همان احساسی بود که من داشتم، مثل اینکه بودن در آغوش کای امن ترین جایی بود که می‌توانستم باشم. من قبلاً پسرهای زیادی را بوسیده بودم، اما پسر ما تنها کسی بود که کلیک کرد.

یا این، یا من واقعاً مست بودم.

آهی کشیدم و نگاهی به اتاق خالی انداختم. یک روز قبل از روز شکرگزاری بود که به این معنی بود که باشگاه یک منطقه مرده بود. معمولاً من این شیفت را دوست داشتم زیرا برای کار کم یا بدون کار دستمزد می‌گرفتم، اما سکوت مرا دیوانه می‌کرد.

سی دقیقه دیگر بعد می‌توانستم لپ تاپم را به کافه مورد علاقه ام ببرم و بنویسم. ضرب الاجل فوریه را فراموش نکرده بودم، اما آنقدر حواسم پرت شده بود که وقت نداشتم در مورد آن صحبت کنم.

یک برق خاکستری از گوشه چشمم گرفتم. به بالا نگاه کردم و هوا در ریه هایم مرد.

کای او مثل اینکه مالک آن مکان بود وارد شد، که به عنوان یک عضو کمیته مدیریت، به نوعی انجام داد.

بدون ژاکت، بدون کراوات، فقط یک پیراهن لباس سفید با آستین‌های بالا زده و آویزهایی با خطوط واضح تا یک شلوار زغالی کاملاً دوخت. او به حالت صیقلی همیشگی اش برگشته بود، به جز اخم کوچکی که پیشانی اش را مخدوش کرده بود.

اکسیژن را به زور از گره سینه ام عبور دادم.

ما از زمان بوسه مان با هم صحبت نکرده بودیم یا همدیگر را ندیده بودیم و من تأثیری که حضور او روی من می‌گذاشت را دست کم گرفته بودم. اگر هنگام ورود او به کلی از حرکت دست نمی‌کشیدم، به طور اتفاقی یکی از لیوان های سیصد دلاری باکارا را به زمین می‌زدم.

چشم‌انمان به هم وصل شد سکوتی متفاوت و سنگین‌تر بر ما حاکم شد، آن مهربانی که از خاطرات ممنوعه و ناگفته‌ها بافته شده بود.

کای به بار رسید و صندلی روبروی من نشست. یک لیوان اسکاچ ریختم و بدون هیچ حرفی به سمتش هل دادم.

آن را به لب هایش آورد، گلوش با یک پرستو سبکی کار می‌کرد.

من مشتری دیگری نداشتم که حواس من را پرت کند، بنابراین فقط او را تماشا کردم، گره های تنبل میل در شکمم حلقه می‌زند، حتی وقتی که سکوت بین ما گسترش می‌یابد.

لیوان را گذاشت و ما با احتیاط همدیگر را نگاه می‌کردیم، طوری که می‌خواستیم حالت طرف مقابل را بسنجیم تا درست بگوییم.

"چرا تو لندن نیستی؟" بالاخره بعد از ساعت‌ها پرسیدم اما احتمالاً فقط چند دقیقه بود. "برای روز شکرگزاری."

گوشه‌ی دهانش پیچید و کمی تنش را از بین برد. بریتانیایی‌ها روز شکرگزاری را جشن نمی‌گیرند.

درست.

"علاوه بر ... " اخم دوباره برای چند ثانیه بین ابروهایش ظاهر شد. "من یک بحران کاری دارم که باید با آن مقابله کنم."

"در تعطیلات آخر هفته؟"

"بحران‌ها از این طریق ناسازگار هستند. آنها احترام کمی برای برنامه‌های انسانی قائل هستند." سرگرمی پاسخ او را طلاکاری کرد.

"پس شما فقط می‌خواهید تمام آخر هفته سر کار باشید؟ این خیلی ناامیدکننده است." وقتی کای را در حالی که همه با خانواده‌هایشان جشن می‌گرفتند، در حالی که تمام شب‌ها را پشت کامپیوترش می‌کشید، به سینه‌ام ضربه زد.

من نباید برای او متاسف باشم. او در یک روز بیشتر از درآمد بیشتر مردم در یک سال درآمد داشت، اما او همچنان انسان بود. همه مستحق مرخصی بودند.

«آنقدرها هم که به نظر می‌رسد بد نیست. من از کارم لذت می‌برم.» انگشت شست را روی لبه لیوانش مالید. "و شما؟ تعطیلات را چگونه می‌گذرانید؟»

«نوشتن، خرید و آماده شدن برای کریسمس تولد جدید سالپائوزا در فوریه. می‌دانم، این یک لقمه است. "اما ما خیلی تنبل هستیم که نام بهتری پیدا کنیم." تردید کردم، سپس اضافه کردم: «پس هر دوی ما این آخر هفته در شهر خواهیم بود.»

مطمئن نبودم چرا مهم است. اینطور نبود که همدیگر را برای چهار روز غذا، سکس و خرید به خانه‌هایمان دعوت کنیم. درست؟

کای به آرامی سرش را تکان داد. او گفت: «امشب یک پرواز با چشم قرمز به سانفرانسیسکو دارم. بخشی از مدیریت بحران کار

"او." ناامیدی مثل وزنه ای در شکم فرو رفت.

"آیا دوباره از کتابخانه بازدید کرده اید؟" او ناگهان موضوع را عوض کرد. "برای نوشتن شما؟"

"نه هنوز." من را خیلی به یاد او انداخت. حتی اگر آنقدر ساکت نبود، شک داشتم که بتوانم در آنجا بنویسم. "شاید یک روز."

"می‌بینم." این بار او بود که ناامید به نظر می‌رسید.

سکوت دوباره به پایان رسید که با زمزمه بخاری مشخص شد. خدایا این شکنجه بود چرا نمی‌توانستم به سادگی آنچه را که می‌خواهم بگویم؟

چون ایده بدی است. چون خلاف قوانین است زیرا-

من آن را دریافت می‌کنم. خفه شو.

کای تردید کرد. "دوباره شنبه -"

"این یک اشتباه بود." قبل از اینکه بتواند چیزهای بدیهی را بیان کند، حرفش را قطع کردم. "میدانم. شما مجبور نیستید آن را بگویید. ما نباید انجام می‌دادیم... کاری که کردیم.»

اخمش عمیق تر شد. "این چیزی نیست که من می‌خواستم بگویم."

لنگ زدم "اینطور نیست؟"

ساعت در سکوت بعدی تیک تیک زد. ضربان قلبم درست در کنار آن تپش می‌زد، با موجی از احساسات که تهدید می‌کرد مرا زیر خود بکشاند، بالا و پایین می‌رفت.

"نه." عضله ای در فک او کار می‌کرد. "مگر اینکه واقعا فکر کنید اشتباه بوده است."

"من..." از یک طرف، این یک اشتباه بود. من و کای از دنیاهای مختلف آمده ایم. نقش او به عنوان وارث جوان احتمالاً شامل ازدواج با وارث جامعه مناسبی مانند کلاریسا بود. درگیر شدن بیشتر با او راهی مطمئن به سوی دلشکستگی بود. من آنجا بودم، تی شرت را گرفتم و هرگز نمی‌خواستم برگردم.

از سوی دیگر...

آب دهانم را قورت دادم. نمی‌دانستم من و کای در حال حاضر چه داریم، اما فکر جدا کردن آن مثل داس در وجودم رخنه کرد.

"الان مجبور نیستی جواب بدی." کای ایستاد و سرش را به سمت لیوان خالیش تکان داد، حالتش قابل خواندن نبود. «آن را در برگه من قرار دهید. من در طبقه بالا خواهم بود.»

زمانی که مغزم کلمات او را پردازش کرد، او دیگر رفته بود.

من در طبقه بالا خواهم بود

بیانیه جدایی او در یک حلقه پخش شد در حالی که من نوار را تمیز و بسته کردم. او دلیلی نداشت که به من بگوید مگر اینکه...

الان مجبور نیستی جواب بدی... من در طبقه بالا خواهم بود.

یک انتخاب. می توانستم به خانه بروم، وانمود کنم که این بوسه هرگز اتفاق نیفتاده است و به زندگی خود ادامه دهم. یا میتونم برم بالا

ایزابلا جدید باید کار هوشمندانه را انجام دهد و گزینه یک را انتخاب کند، اما تا به حال واضح بود که هیچ نسخه ای از من در انجام کاری که باید خوب نیست.

در بار را پشت سرم قفل کردم و به طبقه دوم رفتم. بخشی از من می دانستم که با این کار شغلم را به خطر می اندازم. متأسفانه آن قسمت آنقدر کمرنگ بود که به سختی می توانستم آن را از روی طبل قلبم بشنوم.

من می توانستم تمام چیزی را که می خواستم به سمت کای از بین ببرم، اما حقیقت این بود که او باعث شد تا سال ها بیش از هر چیز دیگری احساس زنده بودن کنم.

جلوی اتاق پیانو ایستادم و دستم را روی دستگیره در گذاشتم. صدای طبل در سینه ام شدت گرفت. الان دیگه برگشتن نیست

در را باز کردم، قدم به داخل گذاشتم... و او آنجا بود، در حالتی فریبنده، کنار پیانو دراز کشیده بود.

موهای تیره، چشمان تیره، ویرانی بر هر اینچ او نقش بسته بود.

حتی اگر او اشاره طبقه بالا را رها نکرده بود، غریزه مرا به سمت او راهنمایی می کرد. در هم آمیختن نگاه ها در یک سالن رقص شلوغ، یک ملاقات تصادفی در یک راهروی ساکت... مهم نیست کجا بودیم، نیرویی نامرئی ما را مانند آهنربا به فولاد نزدیک کرد.

چشممون قفل شد

احساسات روی صورت کای سوسو زد. آنجا بود، بعد رفت، مثل کشتی که در شب می گذرد، اما کافی بود.

همزمان با صاف شدن، بدنش پر از تنش، مرا به سمت خودش کشید.

پنج قدم

چهار

سه.

دو

یکی

چند سانتی متر از او فاصله گرفتم، ذهن و نبضم به هم ریخت. من یک کلمه نگفتم من مجبور نبودم؛ حضور من گویای کافی بود

گلوش خم شد.

نفسی گذشت و سپس - با هم برخورد کردیم.

دست ها. لب. دندان ها

دهانش به دهانم کوبید، انگشتانم در موهایش پیچید و اضطراب بین ما شعله ور شد تا اینکه اندام سنگین و ضعیف شد.

این بار، نه ازدحام، نه موسیقی، فقط نیاز مبرم و دیوانه وار به نزدیک شدن هر چه بیشتر به او وجود داشت.

پشتم به طرف پیانو کوبید. بیشتر از فشار شدید و مداوم تحریک کای روی رانم نفس کشیدم تا ضربه. درد ثبت نشد خون من آتش مایعی بود که هر احساسی را می سوزاند جز لذت، نیاز، نیاز.

بدن کای در مقابل بدن من قرار گرفت. با بازوهایش مرا براکت کرد و وقتی لب پایینم را بین دندان هایش کشید و کشید، ناله ای در گلویم بلند شد.

مدیر عامل سرسخت و محتاط رفته بود. به جای او کسی بود که مانند مردی تسخیر شده، پر از وعده های پلید و نیتی پلید، می بوسید.

دست هایم روی پوست گرم و ماهیچه های حجاری شده پرسه می زدند، تبی از فقدان. ما آنقدر به هم فشرده شده بودیم که می توانستم ضربان های وحشی قلب او را حس کنم، اما کافی نبود.

کای وقتی به سمتش رفتم ناله کرد و بیشتر هوس کرد.

"حق با من بود. تو مرگ من خواهی شد." او زمزمه کرد.

عقب کشید. اعتراضی از گلویم بالا رفت، اما وقتی عینکش را برداشت و قبل از اینکه دوباره مرا ببوسد، به سرعت از بین رفت. دستان گرم و قوی پشت رانم را بالا برد و مرا روی پیانو برد. یکی روی ران من ماند و به سمت بالا و اطراف می لغزید تا جایی که رطوبت لباس زیرم را خیس کرد. دیگری زیر بالا و سوتینم دزدید تا کف سینه ام را بگیرد. "لطفا." نصف نفس نفس زدن و نیمه ناله من اگر در ذهنم درست بود خجالت آور بود.

نمی توانستم اکسیژن کافی به ریه هایم بکشم. سرم سبک شد، هر اونس هوشیاری به سمت ساختمان گرما در مرکزم می رفت.

"و اینجا فکر کردم که هرگز نخواهم شنید که التماس کنی." زمزمه ابریشمی کای طول ستون فقراتم را طی کرد و بین پاهایم افتاد. وقتی شلوارم را به پهلوی فشار داد و انگشت شستم را روی کلیشه حساسم مالید، با درد خالی می پید.

دیدم تار شد

ندیدم چه زمانی بالای سرم را فشار داد و دهانش را دور نوک پستانم بست، یا زمانی که انگشتش را آنقدر به عمق من فشار داد که باعث شود گریه کنم. زمان تمام معنا را از دست داد وقتی او مرا می خورد، می لیسید و می مکید و با دقت بی رحمانه ای با من بازی می کرد تا اینکه با لذتی بی فکر به خودم پیچیدم.

من در این نقطه عملاً بالای پیانو دراز کشیده بودم و وقتی حساس ترین نقطه درونم را فشار داد صدای گریه ای تند از گلویم پاره شد. کوبیدم و کوبیدم، دستم به طور تصادفی به کلیدهای عاج در معرض دید برخورد کرد.

نت های ناهماهنگ به هوا ریخته شد و سمفونی کثیف ناله ها، ناله ها، و صداهای خیس انگشتانش را که داخل و بیرون من فرو می رفت، پوشانده بود.

برانگیختگی من روی ران هایم چکید و روی قسمت بالای لاکای Steinway نشست. من چیزی جز احساس نبودم، در ریتمی که هم زیاد بود و هم کافی نبود.

"همین است، عشق." گراول کلمات نرم کای را به دستوری خشن تبدیل کرد. "دختر خوبی باش و به دنبال من بیا."

همش همین بود.

ارگاسم مثل بنزینی که در حال سوختن است در وجودم سوخت. بلندتر، داغ تر، موج به موج روی من می کوبید تا زمانی که من آنقدر هول شدم که نمی توانستم کاری بیشتر از دراز کشیدن، لنگیدن و سپری کردن در زمانی که کای مرا تمیز می کرد، انجام دهم.

وقتی او ران هایم را با چیزی نرم - شاید یک دستمال - پاک کرد و لباس هایم را به آرامی سر جایم کشید، رضایت بی حالی در وجودم پخش شد.

با خواب آلودگی گفتم: «خب، این یکی از راه های جشن شکرگزاری است. "خیلی بهتر از رژه میسی."

خنده نرمش پوستم را پوشانده بود. "از نظر فنی، شب شکرگزاری است."

کای به من کمک کرد تا از پیانو بلند شوم و روی پاهایم بیایم، اگرچه زانوهایم آنقدر ضعیف بودند که قبل از اینکه تعادلم را به دست بیاورم کمی تکان خوردم.

زمانی بین دادن یکی از بهترین ارگاسم های زندگیم تا الان، عینکش را دوباره می زد. موهایش از دستانم بهم ریخته بود و پرچم های رنگی روی تاج گونه هایش لکه دار شده بود، اما او هنوز خیلی بیشتر از من در کنار هم قرار گرفته بود.

"اگر وضوح ذهنی دارید که بدانید چه روزی است، مشکلی وجود دارد." چشمانم را به جایی انداختم که برانگیختگی او شلوارش را چادر زده بود. گلویم خشک شد و موج تازه ای از گرما از شکم عبور کرد. "پرواز شما دوباره کی است؟"

آیا برای دور دوم وقت داریم؟ معنای واقعی سوال من برای هیچ کدام از ما گم نشد.

گرما چشمانش را تیره کرد و به دنبال آن لبخند غمگینی به همراه داشت. نیم ساعت دیگر یک کنفرانس تلفنی دارم. آخرین مورد قبل از تعطیلات ظاهراً این تنها زمانی است که برای همه کار می کند.

او سکس را برای یک تماس کاری رد می کرد؟

سعی کردم زیاد توهین شده به نظر نرسم.

کای گفت: «هفته آینده وقتی زمان بیشتری داشتیم صحبت خواهیم کرد. "این بود... یعنی انتظار نداشتم..." او لنگید و چنان گیج آمیز به نظر می رسید که نمی توانستم عصبانیت خود را نگه دارم.

حق با او بود. روز قبل از روز شکرگزاری بهترین زمان برای غواصی عمیق در هر چیزی که داشتیم نبود. او به خاطر مسیح در اتاق پیانوی باشگاهی که در آن کار می کردم انگشت من را زده بود - همان چوبی که اگر مردم بفهمند چه اتفاقی افتاده است، مرا روی الاغ بیرون می اندازد و گلوله سیاه می کند.

من به زمان نیاز داشتم تا به این فکر کنم که در شرایطی که پس از ارگاسم سوار نمی شدم چه کاری انجام دهم.

نشانه های ترس بازگشت. چگونه همیشه خود را در این موقعیت ها می دیدم؟

با گرفتن تصمیمات بد، صدایی در سرم آواز شد. با داشتن هیچ برنامه ای و قرار گرفتن در مکان هایی که نمی خواهید باشید.

حوصله رد کردنش را نداشتم اگر تلاش می کردم نمی توانستم

"منطقی است." یک تار مو را پشت گوشم جمع کردم، ناگهان احساس نامطمئنی کردم. تنش ما پس از هفته ها، شاید حتی ماه ها، به طرز شگفت انگیزی منفجر شده بود، و اکنون باید با عواقب آن مقابله می کردیم. مشکل این بود که من همیشه از پاکسازی لذت می بردم. من برای همیشه درگیر آشفتگی بودم بدون اینکه تصور کنم چگونه خودم را بیرون بیاورم.

من و کای در سکوت کامل فرو رفتیم و اتاق را صاف کردیم و خودمان را بیرون آوردیم. به نظرم او هم مثل من برای کلمات گم شده بود، هرچند که می توانست از نظر ذهنی برای تماسش آماده شود.

اول از اتاق خارج شدم، اما دو قدم قبل از توقف ناگهانی آن را نرسیدم. شکم چند سانت افتاد.

یک نفر در سالن بود.

قد بلند، پهن و کاملاً وحشتناک، غول مردی با چهره ای بی بیان به من خیره شد. چشمانش آبی یخی و ناراحت کننده بود، بنابراین رنگ پریده تقریباً بی رنگ بودند. موهای تیره اش کوتاه شده بود و یک زخم شرور به صورت مورب از ابرو تا چانه اش بریده شده بود و آن را به دو نیمه بی عیب تقسیم می کرد. اگر جای زخم و آن چشم های لرزان نبود، او می توانست با آن گونه ها به عنوان مدل قتل بسازد.

نگاهم فرو رفت و با دیدن سوختگی های قرمز غلیظی که مثل طناب دور گردنش می پیچیدند، تکانی در وجودم جاری شد. بر خلاف سردی صاف نگاهش، سوختگی ها به نظر می رسید که زیر نظر من با خشم می پیچند، گویی چند ثانیه با پریدن از روی پوست او و خفه کردن من فاصله داشتند.

فشار جوابی دور گلویم پیچید. مقدار دردی که او باید برای به دست آوردن آن زخم ها متحمل شده باشد... چشمانش به شکل یخ تیز شد. انتظار داشتم با خیره شدن بی ادبانه ام صدایم بزنند، اما قبل از اینکه دور من قدم بگذارد و در گوشه ای ناپدید شود، به سادگی سری تکان داد.

برخورد کمتر از بیست ثانیه طول کشیده بود، با این حال لمس یخی تابش خیره کننده اش روی پوستم می لرزید.

"که بود؟" هر کسی که بود، قطعاً عضو باشگاه بود - و من و کای را دیده بود که با هم از اتاق پیانو خارج می شویم. قلبم از وحشت به تپش افتاد.

ووک مارکوویچ که بیشتر به عنوان صرب شناخته می شود. او دوست ندارد مردم از نام او استفاده کنند. "کای توضیح بیشتری نداد، اما لحن او به من می گفت که داستان بیشتر از آن است که اجازه دهد. "نگران او نباش. او چیزی نخواهد گفت. خودش را نگه می دارد."

من تصمیم گرفتم که او را باور کنم، اگر فقط به خاطر سلامت عقلم.

وقتی به سمت پله ها می رفتیم از روی شانه ام نگاهی انداختم. سالن خالی بود، با این حال نمی توانستم لرزه ای را که پشت گردنم می خزید، تکان دهم - آن حالتی که وقتی کسی داشت شما را تماشا می کرد.

فصل 16

Kai



آخر هفته شکرگزاری خود را در هتلی گذراندم و به تناوب بین کار و ایزابلا رفتم. به طور خاص، خیال پردازی در مورد ایزابلا هنگام تلاش برای کار کردن.

من یک معامله چند میلیارد دلاری داشتم، و تنها چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم زنی بود که به زندگی من سقوط کرد و آن را در هزاران قلع و قمع کرد.

بوسه. اتاق پیانو. دو بهترین و بدترین تصمیم زندگی من.

حتی حالا، چند روز بعد، ذهن من با گریه های ایزابلا که تمام دستانم را فرا گرفت، تکرار شد. من در سمفونی‌ها، ارکسترها و اجراهای بی‌شماری شرکت کرده‌ام که تیتراژ آن‌ها بهترین و درخشان‌ترین‌های دنیای موسیقی بودند، اما هیچ آهنگی تا به حال به این شیرینی به نظر نرسیده بود.

"تو حتی توجه نمی‌کنی." صدای تحریک‌آمیز دانته مانند شیشه‌های دنداندار از میان ابریشم در خاطره تکه تکه شد.

"هوم؟"

نگاه خشمگینی به سمت انداخت. "من سعی می‌کنم به شما کمک کنم، احمق. حداقل کاری که می‌توانید انجام دهید این است که گوش کنید. آیا به این دلیل نیست که ما این جلسه را برگزار می‌کنیم؟"

برای ناهار در دفتر او طوفان فکری ترتیب داده بودیم. خارج از مسابقات هفتگی بوکس خود، که در آن آزاد بودیم تا هر چقدر که دوست داشتیم همدیگر را بکوبیم، اغلب در مورد مسائل کاری با یکدیگر مشورت می‌کردیم. درست است، نمی‌توانستم نصف وقت نصیحت او را بپذیرم، زیرا راحل‌های او غیرقانونی بود، اما داشتن یک تابلوی صدای شخص ثالث خوب بود.

«نه. دلم برای شخصیت شاد و خوش بین شما تنگ شده بود.» با نان تست ساختگی آیم را بلند کردم. "تو روز مرا روشن می‌کنی."

"لعنت کن." او خرخر کرد، اما سایه ای از لبخند روی دهانش نقش بست. می‌شرا هنوز از ملاقات با شما امتناع می‌کند؟

"تا اینجا، اما او غار خواهد کرد." کالین ویدی هنوز در بیمارستان بود، اما وضعیت او تثبیت شده بود. او از آن عبور می‌کرد. مشکل این بود که او تا چند ماه دیگر روی پای خود نخواهد بود. هر چه بیشتر منتظر بمانیم، احتمال اینکه مشکلی پیش بیاید بیشتر می‌شود.

من و تیم شبانه روز برای بستن قرارداد DigiStream قبل از پایان سال کار می‌کردیم، اما احتمال آن کمتر و کمتر می‌شد. روهان می‌شرا، یکی دیگر از بنیانگذاران، به دنبال برخی بندهای قرارداد بود و از ملاقات حضوری خودداری می‌کرد. یک ملاقات حضوری ارزش یک دوجین تماس تلفنی را داشت.

لعنتی، ویدی. اگر او بینی خود را به اندازه کافی از کوکائین دور نگه می‌داشت تا اسناد را امضا کند، ما این مشکل را نداشتیم. اگر من این معامله را خراب می‌کردم، مایه خنده جامعه تجاری می‌شدم. شهرت خدشه دار شد میراث رفت.

پوستم از این فکر خارش کرد.

و با این حال، علیرغم آنچه در خطر بود، نتوانستم تمرکز کنم. اتفاقی که هفته گذشته در والهالا افتاد، مانند درختی که ریشه‌هایش را در خاک تازه فرو می‌کند، در روان من جا افتاده بود. توجه من را شکافت و نیمی از ذهنم را به سمت شکوه و ذهنم را به سمت تکرارهای بی‌پایان بعد از ظهر چهارشنبه گذشته کشاند.

رایحه گل رز و وانیل. برافروختگی زیبای پوست ایزابلا. صدای نفس نفس زدن اسم من با ناله هایش آمیخته شد.

گرما پوستم را می‌سوزاند.

دانته و دوباره توجه من را به زمان حال جلب کرد، گفت: "اگر واقعا گیر کرده ای، من یک پسر را می‌شناسم." او می‌تواند اطلاعاتی را که میشا در کوتاهمدت تاشو می‌کند، کشف کند.

درست. می‌شرا. دیجی استریم. تمرکز. با پوز خند کوچکی گفتم: «به من نگو که هارپر است.

کریستین هارپر، مدیر عامل هارپر سکيوريتی، مرد مورد علاقه دانتۀ برای همه چیزهای مرتبط با فناوری و امنیت بود. ما با هم آشنا بودیم، اما او با دانتۀ، که اولین مشتری او در آن روز بود و با روش‌های کلاه سیاهش راحت‌تر بود، صمیمی‌تر بود. ترجیح دادم در سمت راست قانون بمانم. شهرت من بی‌زود بود و قصد داشتم آن را حفظ کنم.

دانتۀ شانه بالا انداخت. شما می‌دانید که او می‌تواند کار را انجام دهد.

سرم را تکان دادم. "من به تنهایی می‌توانم می‌شا را اداره کنم." صادقانه بگویم، من به شدت مورد توهین قرار گرفتم که او فکر کرد باید در مقابل باج‌خواهی خم‌شوم تا طرف مقابل را امضا کند.

من باختم نه وقتی که ذهنم را به چیزی معطوف کنم. به هر شکلی، معامله DigiStream اتفاق می‌افتد.

دانتۀ گفت: «این معامله با شماست. "اما نگویید من به شما راه حلی ندادم."

ضربه ای حرف ما را قطع کرد و به دنبال آن صدای خفیف باز شدن در به گوش رسید.

دانتۀ صاف شد. من مجبور نبودم برگردم تا بدانم چه کسی وارد شده است. فقط یک نفر بود که چشمانش را اینطور روشن کرد.

بدون اینکه سرم را از ناهار بلند کنم گفتم: «سلام، ویویان».

او خندید. "سلام کای."

همسر دانتۀ دور میز آمد و خم شد تا گونه او را ببوسد. در آخرین لحظه سرش را چرخاند تا دهانش به جای آن دهان او را بگیرد. گونه‌های ویویان سرخ شد و رول ماهی تن من ناگهان طعم شیرینی به خود گرفت.

او با صدای نفس گیر گفت: "جلسه من زود تمام شد، بنابراین فکر کردم برای ناهار شما را سورپرایز کنم." او دو کیسه بیرون‌بر سفید را روی میز گذاشت و در حالی که دانتۀ یک صندلی را کنار صندلی‌اش بالا کشید، نگاهی معذرت‌خواهانه به من انداخت. "من متوجه نشدم که شما یک قرار ملاقات دارید. من می‌توانم برگردم -"

او ادامه داد: «نیازی نیست. جلسه تمام شد. کای بعد از این قرار ملاقات دیگری دارد.» نگاهی به من انداخت. "در راه خود را ببندید، می‌خواهید؟"

ویویان اخم کرد. "بی ادب نباش. بشقابش رو نگاه کن هنوز نیمه پر است."

او نمی‌تواند همه اینها را بخورد. او رژیم گرفته است.» دانتۀ به من خیره شد. "درست؟"

کشیدم: «در واقع، امروز کاملاً گرسنه هستم. هرگز نباید اجازه داد که سوشی ماسا از بین برود، اگرچه من کنجکاو هستم که ویویان چه آورده است. بوی فوق‌العاده ای دارد.»

اگر نگاه‌ها می‌توانستند بکشند، تابش خیره‌کننده دانتۀ همانجا مرا می‌سوخت. با لبخند معصومانه ای جواب دادم.

بعد از بوکس و ترجمه، تحریک کردن او سرگرمی مورد علاقه من بود.

ویویان در حالی که اقلام را از کیسه‌ها بیرون می‌آورد، گفت: «برگر، سبب زمینی سرخ کرده و شیک از موندوست دینر». "اقامت کردن. برای همه ما به اندازه کافی وجود دارد، و ما از زمان Monarch صحبت نکرده ایم.»

وانمود کردم که غرغر هشدار دهنده دانتۀ را نمی‌شنوم. من قبلاً ساعت ملاقاتمان را مسدود کرده بودم. بی ادبی است که مهمان نوازی سخاوتمندانه ویویان را رد کنیم.

گفتم: اگر اصرار کنی. "من عاشق یک همبرگر خوب هستم."

قرار بود بعداً هزینه آن را در رینگ بوکس پرداخت کنم، اما نگران نبودم. من و دانتۀ به طور مساوی با هم هماهنگ بودیم و به خاطر ظاهرش ارزشش را داشت.

من و ویویان در حالی که او اخم می‌کرد با هم گپ زدیم. او صاحب یک شرکت برنامه‌ریزی رویدادهای لوکس بود و داستان‌های زیادی در مورد درخواست‌های وحشیانه و مشتریان خواستار داشت که بسیاری از آنها آشنایان مشترک بودند.

من مؤدبانه گوش می‌دادم، هر جا که لازم بود سؤال می‌پرسیدم و پاسخ می‌دادم، اما نمی‌توانستم ذهنم را از انحراف به ارتباط خاصی که داشتیم بازدارم.

ویویان و ایزابلا بهترین دوستان بودند. آیا ایزابلا به اتفاقی که هفته گذشته برای او افتاد اشاره کرده بود؟ ویویان رفتار دیگری با من نداشت، بنابراین تصور کردم که ایزابلا حتی یک کلمه به دوستانش نگفته است.

مطمئن نبودم که راحت باشم یا ناراحت.

ویویان به دانته گفت: «در ضمن، امشب تا دیروقت در خانه نخواهم بود. "من با دخترا میرم بیرون. ما در تلاشیم تا ممنوعیت مرد عیسی را بشکنیم.»

آب من از لوله اشتباهی پایین رفت. در حالی که ابروهای دانته به هم چسبیده بود، سرفه‌ام را خفه کردم.

"ممنوعیت مرد لعنتی چیست؟"

ویویان توضیح داد: «او دو سال است که به دلیل ... تجربه ناخوشایند با یک سابق با کسی قرار نگرفته است. "ما فهمیدیم که وقت آن رسیده است که طلسم خشک او را بشکنیم."

اصلاً لعنتی نه طلسم خشکی او شکسته شده است. به وسیله ی من.

عکس العمل من آنقدر تند، آنقدر احساسی بود که نفس را از ریه هایم بیرون زد. هیچ چارچوب مرجعی برای مالکیت تاریک و غیرمنطقی که در خونم جاری بود یا رنگ زرشکی که دیدم را صرفاً با فکر دستان مرد دیگری روی ایزابلا می‌چرخاندم، نداشتم. من آدم حسودی نبودم و یک بوسه و ارگاسم باعث ایجاد رابطه نشد.

اما مهم نبود وقتی نوبت به ایزابلا رسید، تمام عادت های قبلی من از پنجره بیرون رفت.

"آیا او می خواهد ممنوعیت را بشکند یا این یک مداخله است؟" تلفنم را چک کردم، لحنم بی تفاوت بود، اما در انتظار پاسخ ویویان، عضلاتم منقبض شدند.

"من مطمئن هستم که او این کار را می کند. او گفت که در عروسی ما می‌خواهد، اما در مد کلاسیک عیسی، بیش از حد شامپاین نوشید و قبل از این که این اتفاق بیفتد به خواب رفت. ویویان خندید. "به هر حال، تولد او نزدیک است، بنابراین ما فکر کردیم که زمان خوبی است که او را بیرون بیاوریم."

"کجا میری؟" بیخودی پرسیدم

چشمان دانته به سمت من بریده شد. بررسی لیزی او را نادیده گرفتم و روی ویویان تمرکز کردم.

"ورو. این یک باشگاه جدید در مرکز شهر است. عیسی از زمانی که افتتاح شد در مورد رفتن صحبت می کرد.

«جای لوران. من در مورد آن شنیده ام. "لورنت ها امپراتوری خود را بر روی رستوران ها بنا کردند، اما در حال گسترش به مناطق دیگر مهمان نوازی بودند. من نمی دانستم تولد او به این زودی است.

«نوزدهم دسامبر. ویویان با لبخند گفت: یک قوس از طریق و آن طرف، همانطور که او به شما خواهد گفت.

"چرا علاقه ناگهانی به ایزابلا؟" دانته پرسید. "بالاخره به دنبال این هستید که به مادرتان عروسی بدهید که به شدت می خواهد؟"

به او خیره شدم. گاهی اوقات دلم برای روزهایی تنگ می شد که تنها کاری که می کرد اخم کردن و مشت زدن مردم بود. حالا شوخی داشت.

با خونسردی گفتم: نه. "من در حال پرس و جو در مورد یک آشنا هستم که اغلب می بینم. این یک ادب اجتماعی است - چیزی که ممکن است بخواهید در مورد آن صحبت کنید.

"آه، البته. اشتباه من." اگر پوزخند دانته بزرگتر بود، از صورتش می افتاد. حرامزاده روز مزرعه ای داشت.

باز پرداخت برای ماندن من و قطع کردن زمان تنهایی او با ویویان، بدون شک.

مهم نبود او می‌توانست تمام آنچه را که می‌خواهد خوشحال کند، اما هیچ مدرکی نداشت که من به ایزابلا علاقه دارم. اینطور نبود که در Verve ظاهر شوم و او را از خواستگاران احتمالی مانند یک غارنشین سرزمینی دور کنم.

غرور من بیشتر از این بود.

Kai



لحظه ای که وارد Verve شدم موجی از گرما، الکل و سر و صدا به من کوبید.

در دفاع از خودم، واقعاً قصد نداشتم آن شب از باشگاه دیدن کنم. من از فضاهای شلوغ، حماقت مستی، و ریمیکس های تحریک کننده میگردم، که کلپ های شبانه به صورت دسته جمعی در اختیار داشتند، بیزار بودم.

با این حال، به عنوان یکی از مدیران شرکت یانگ و ناشر Mode de Vie، مجله مد و سبک زندگی برجسته جهان، وظیفه من این بود که نبض را در نقاط داغ شهر نگه دارم. اگر خودم Verve را تجربه نکنم، دقت لازم را انجام نمی‌دهم، درست است؟

بیس عمیق آخرین آهنگ موفق، استخوان‌هایم را در حالی که راهم را در میان جمعیت هل می‌دادم تکان داد. به هر طرف که نگاه می‌کردم، با سر و صدا و مردم مورد حمله قرار می‌گرفتم - زنانی با لباس های تنگ، مردانی با شلوار جین تنگ تر، زوج هایی که در حال رقصیدن بودند که بیشتر شبیه زناکاری بود. هیچ نشانه‌ای از ایسب وجود ندارد - از کسی که من می‌شناختم.

نه اینکه دنبال شخص خاصی بودم.

نیمه راه را به سالن VIP رساندم که یکی از اهالی باشگاه به من برخورد کرد و نزدیک بود نوشیدنی اش را روی کفش هایم بریزد.

«او! متأسف!» او جیغ کشید، چشمانش به گونه ای درخشان بود که فقط به مواد مخدر، الکل یا هر دو نسبت داده می‌شد. با دست آزادش بازویم را گرفت و به من نگاه کرد. «او، تو ناز هستی. دوست دختر داری؟»

"چطور در عوض دوست دخترت را پیدا کنیم؟" من پیشنهاد دادم. من به آرامی خود را از چنگ او رها کردم و او را به سمت دوستانش در بار هدایت کردم (به راحتی قابل شناسایی است زیرا آنها همان بند های جشن مجردی را به تن داشتند که تحسین کننده قبلی من بود). من بارمن را پایین انداختم. یک بطری آب برای خانم، لطفاً.

تا زمانی که او برگشت، او از قبل مشغول عکسبرداری با کت و شلوار آرمانی بود.

من شک داشتم که او آب را بنوشد، اما به هر حال آن را همانجا گذاشتم. تنها فرد هوشیار بودن در یک باشگاه مانند نگهداری از کودک در اتاقی پر از غریبه بود.

یک اسکاچ برای خودم سفارش دادم و از تصمیمم برای آمدن به اینجا پشیمان شدم که صدایی آشنا سر و صدا را قطع کرد.

"کای؟ خودتی؟"

برگشتم، نگاهم به سبزه با موهای براق کاراملی و چشمان آبی مایل به خاکستری خیره شد. صورتم آرام گرفت و لبخند زد.

الساندرا، چه سورپرایز دلپذیری. من شما را برای نوع باشگاهی نگرفتم.

همسر دومینیک لبخند من را با یک لبخند کوچک از خودش پاسخ داد. به طور عینی، او یکی از زیباترین زنانی بود که تا به حال ملاقات کردم. او شبیه یک نسخه جوان‌تر از مادرش بود که یکی از بزرگترین سوپرمدل‌های برزیل در دهه نود بود. اما با وجود، یا شاید به دلیل، ظاهر و ازدواج او با یکی از ثروتمندترین مردان وال استریت، او همیشه هوای مالیخولیایی را در اطراف خود داشت.

دومینیک دوست من بود، اما من از خطاهای او چشم نداشتم. او به اندازه یک سنگ رمانتیک بود.

"من نیستم، اما دام مشغول کار است، و من خیلی وقت است که شب دخترانه ای نداشته‌ام..." او شانه هایش را بالا انداخت و سوسو کوتاهی از غم از چشمانش گذشت. «فکر می‌کردم خوب است که از خانه بیرون بیایم. خداوند می‌داند که من زمان کافی را آنجا می‌گذرانم.»

شب دخترانه بدر بدگمانی در شکم جوانه زد، اما لحنم را تا حد امکان معمولی نگه داشتم. «لازم نیست توضیح دهید. من میفهمم." یک مکث، سپس، "با کی اینجا می‌باشی؟"

ویویان و دوستانش. ما در جشن پاییز سال گذشته ملاقات کردیم و در تماس بودیم. وقتی فهمید که من امشب هیچ برنامه ای ندارم، از من دعوت کرد تا با آنها بیایم. "الساندرا سرش را به سمت آسانسور خم کرد. "آیا می خواهی به ما بپیوندی؟ ما یک میز در سالن VIP داریم.»

ویویان و دوستانش به معنی ایزابلا

دانش کبریتی را در خونم روشن کرد، اما یک واکنش قابل مشاهده را سرکوب کردم. "من نمی خواهم در یک شب بیرون رفتن دخترانه دخالت کنم."

"شما مزاحم نخواهید شد. تمام هدف شب ملاقات با جنس مخالف است. خوب، من و ویویان از زمانی که ازدواج کردیم، نه،" الساندرا اصلاح کرد. حلقه ازدواجش را دور انگشتش پیچید. اما اسلون و ایزابلا تمام شب در حال جلوگیری از پیشرفت بوده اند. خوب، اسلون در حال دفع است و ایزابلا پذیرفته است.» او خندید. "او باید با نیمی از مردان مجرد اینجا رقصیده باشد."

چیزی تاریک و ناخواسته در سینه ام شعله ور شد.

در حالی که صدایم قطع شد، گفتم: "چقدر دوست داشتی." من مجبور شدم لبخندی ساده بزنم به دلیل این که می خواستم نام هر لعنتی را که او را لمس کرده بود بخواهم. طبیعی بود که از چرخش خشونت آمیز افکارم وحشت زده می شدم، اما از لحظه ای که به ایزابلا نگاه کردم، عادی نبودم.

انفجاری از خنده های غنی و خامه ای در هوا پخش شد و تمرکز من را از بین برد.

با ناراحتی نگاهی به بالا انداختم. قبل از اینکه به طرز بی ادبانه ای قطع شده باشم، در ترجمه خود از هنر جنگ پیشرفت خوبی داشتم.

نوار را اسکن کردم، چشمانم به کسی که قبلاً هرگز ندیده بودم نشست. موهای سیاه مایل به بنفش، پوست برنزه، انحناهای باورنکردنی روی لباس مشکی کارمندان والهالا ریخته شده است. گوشواره های نقره ای در گوش هایش می درخشیدند، و وقتی دستش را بلند کرد تا دسته ای از موها را از چشمش بیرون بیاورد، من چرخش های تیره خالکوبی را روی مچ دستش دیدم.

همکارش چیزی گفت و شادی دیگری از او سرازیر شد. حتی اگر اینطور نبود، می دانستم که او صاحب خنده است. او همان انرژی وحشی و مهارتشدنی را ساطع کرد.

او با دستانش صحبت می کرد، صورتش متحرک بود. نمی دانستم چه می گوید یا چرا خیره شده ام، اما هر بار که سعی می کردم به دور نگاه کنم، حضور او مانند رنگین کمانی در آسمان خاکستری توجه من را می خواست.

زمزمه ناراحتی در دل من پیچید.

هر کی بود، بدون اینکه حتی یک کلمه با او رد و بدل کنم، می توانستم بگویم که برایش دردرس خواهد شد.

"کای؟" صدای الساندرا باعث شد من به باشگاه برگردم.

پلک زدم از خاطره و لبخندی راحت زدم. تمرکز. "اما من فکر می کنم بعد از همه به شما ملحق خواهم شد. ترجیح می دهم شب را با دوستان بگذرانم تا غریبه ها،»

"کامل." لبخندم را برگرداند. ویویان از دیدن شما خوشحال خواهد شد.

وقتی با آسانسور به طبقه سوم رفتیم صحبت های کوچکی کردیم، اما من فقط نیمی از حواسم بود.

از شب شکرگزاری به ایزابلا نرسیده بودم. یکی، غرق در کار بودم، و دوم، برای مرتب کردن افکارم به زمان نیاز داشتم.

جنبه منطقی من اصرار داشت که همه چیز را همان طور که هست رها کنم. هیچ فایده ای از تعقیب او بیشتر نخواهد شد، به ویژه وقتی هیئت مدیره هر حرکت من را زیر نظر دارد. من نمی توانستم قبل از رأی گیری مدیر عامل یک رسوایی را تحمل کنم، و همه چیز در مورد ایزابلا - از موضوعات مکالمه ناشایست او گرفته تا توانایی او برای هجوم به تمام دفاعی که من ساخته بودم با چیزی جز لبخند - رسوایی را فریاد زد. جنبه غیرمنطقی من، با این حال، به لعنتی کمک نکرد.

برای اولین بار در زندگی من طرف غیرمنطقی برنده بود.

وقتی من و الساندر را وارد سالن VIP شدیم، چشمانم به طور خودکار اتاق را برای یافتن یک جفت فرورفتگی آشنا و موهای تیره بررسی کردند.

هیچ چی.

ویویان و اسلون پشت میز گوشه ای نشستند، اما ایزابلا هیچ جا دیده نمی شد.

او می تواند در دستشویی باشد یا نوشیدنی دیگری می خورد... یا می تواند با کسی در جای دیگری در باشگاه برقصد.

سبزه مثل سم در خونم پخش شد.

من هرگز در زندگی ام به کسی حسادت نکرده ام. نیازی نداشتم؛ من همیشه سریع ترین، باهوش ترین و موفق ترین فرد در اتاق بودم. من به سختی به مسابقه توجه کردم زیرا رقابتی وجود نداشت.

اما در آن لحظه، من آنقدر به یک فرد فرضی حسادت می کردم که نمی توانستم نفس بکشم.

وقتی به میز نزدیک شدم، سعی کردم احساسات فراری ام را به حالتی خنثی تبدیل کنم. مطمئن نبودم که موفق شدم؛ بیش از حد غلیظ و مصرف کننده بود، مانند دود ناشی از آتش سوزی.

"امیدوارم ناراحت نباشی، اما من یک مهمان آوردم." الساندر را روی صندلی کنار ویویان نشست که با دیدن من ابروهایش بالا رفت. "من کای را در طبقه پایین دیدم و فهمیدم هر چه بیشتر، بهتر."

در حالی که از سوال ویویان جلوگیری کردم، گفتم: "من برای تحقیق اینجا هستم." «Mode de Vie Verve» را در مقاله ای درباره زندگی شبانه منهتن به نمایش می گذارد.

توجه به خودتان: به ویرایشگر سرگرمی Mode de Vie بگویید که مقاله ای درباره زندگی شبانه منهتن اجرا کند و Verve را ذکر کند.

"می بینم." سرگرمی روی صورتش جاری شد. "خب، همانطور که آله گفت، هر چه بیشتر، بهتر است. امیدوارم نکات خوبی برای مقاله خود بیابید."

"تو خودت تحقیق می کنی؟" اسلون به عقب خم شد و با چشمانی خونسرد و شکاک مرا ارزیابی کرد. الساندر را و ویویان برای یک شب بیرون لباس پوشیده بودند، اما مات تنگ و شلوار گشاد اسلون به نظر می رسید که مستقیماً از دفتر آمده اند. «آیا این چیزی مختص نویسندگان جوان نیست، نه روسای بخش؟»

"من رویکرد عملی را به پروژه هایی که به آنها علاقه مندم ترجیح می دهم."

مانند آنهایی که به زندگی شبانه شهری مربوط می شوند.

لبخندم سفت شد. "آره."

"جالب هست." به نظر می رسید که برای دور دوم بازجویی آماده می شود، اما خوشبختانه، قبل از اینکه بتواند من را بیشتر کباب کند، صدای خنده از میز مجاور توجه او را جلب کرد. چشمانش به سمت راستش گره خورد و حالتش به سرعت یخ زد که لرز را در استخوان هایم احساس کردم. "تو باید با من شوخی کنی."

نگاه خیره او را به سوی گروهی که در غرفه روبروی ما نشسته بودند دنبال کردم. این شامل فرزندان مشهور، کودکان وحشی اجتماعی، و چند چوب لباسی بود، که یکی از آنها بدون تشریفات از صندلی خود برای آخرین ورود چکمه گذاری شده بود.

پشتش به من بود، اما من خالکوبی ها را هر جا تشخیص می دادم. فقط یک نفر بود که نشان خانواده رقیب را روی عضله دو سر خود می نوشت.

خاویر کاستیو، کوچکترین پسر ثروتمندترین نجیب زاده کلمبیا.

اسلون هجوم برد سمت میزش. برگشت، با وجود نارضایتی آشکارش، پوزخندی روی صورتش شکل گرفت. نمی توانستم بشنوم که آنها چه می گویند، اما با توجه به حرکات دست او و بیان بی احترامی او، دقایقی با یک قتل فاصله داشتم.

ابروهای الساندر را گره خورد. «آیا آن خاویر است؟ فکر می کردم او در ایبیزا است.

من هم مثل او از دیدن او در شهر متعجب شدم. او معمولاً روزهای خود را در یک قایق تفریحی می گذراند، در حالی که مدل ها و سایر وارثان لذت گرا احاطه شده بودند. پدرش شرکتش را از پایه ساخته بود، اما جاه طلبی خاویر جایی در جنوب صفر بود.

او چند هفته پیش به نیویورک نقل مکان کرد. او جدیدترین مشتری اسلون است." وقتی اسلون انگشتی را به سینه او زد، ویویان به هم خورد، چشمانش آنقدر تیز بود که سنگ را سوراخ کند. خاویر خمیازه ای کشید، به ظاهر بی حوصله. "انها دردهای فزاینده ای دارند."

پس از تبادل کوتاه دیگری، اسلون به سمت در خروجی حرکت کرد. در حالی که از کنار میز ما رد می شد، با ناراحتی گفت: «من بلافاصله برمی گردم. خاویر او را تعقیب کرد و در عین حال خسته و مفرح به نظر رسید. او با تکان دادن سر به من سلام کرد و به ویویان و الساندر چشمکی زد که با لبخندی کینه توزانه خروج آنها را تماشا کردند.

او گفت: "و سپس سه نفر بودند." "خیلی برای شب دختران."

"در مورد کدام، ایزابلا کجاست؟" بیخودی پرسیدم به همان اندازه که مشکلات مشتری اسلون جذاب بود، من اهمیتی نمی دادم در مورد کاری که او با خاویر انجام می دهد، یا با خاویر، حدس بزنم، اگر چه نمی توانم از او بگذرم تا او را با چاقو بزنم.

"او در طبقه دوم است." ویوین جرعه ای از نوشیدنی اش خورد. «این پسر زیبا از او خواست برقصه، و ما می خواستیم به آن ها زمان تنهایی بدهیم، بنابراین دنبالش نرفتیم. او زیبا نبود، آل؟ او کمی شبیه آشر دونووان بود.

اخم الساندر را عمیق تر شد. "او آنقدرها هم زیبا نبود..."

ویوین سخت به او خیره شد. این ارتباط بی صدا عجیبی که زنان به اشتراک گذاشتند، باید اتفاق افتاده باشد، زیرا چهره الساندر را به زودی آرام شد. چشمانش به سمت من چرخید. "اما بله، من فکر می کنم او بسیار خوش تیپ بود. مطمئناً ایزابلا اینطور فکر می کرد."

دندونام به شدت به هم فشار میدن که درد میگیره "تو اجازه دادی با یه غریبه بره؟ آخرین بار کی بود؟ او ممکن است در حال حاضر او را مواد مخدر مصرف کند."

اخبار را نخوانند؟ جنایت بالا رفته بود انواع جدیدی از مواد مخدر تجاوز جنسی هر هفته به خیابان ها می آید. آنها دوستان ایزابلا بودند! آن ها باید مراقب او بودند، نه اینکه او را با هر شباهت آشر دونووانی که از آنجا عبور می کرد، تحت فشار قرار دهند.

دونووان حتی آنقدرها هم خوش قیافه نبود.

"او یک بزرگسال است. ویوین با خونسردی گفت: او می تواند خودش تصمیم بگیرد. عیسی آنقدر باهوش است که بتواند از خودش مراقبت کند. علاوه بر این، تمام هدف امشب این بود که او را برای یک شب اقامت پیدا کنم."

الساندر را افزود: "یا بیشتر."

چشمان ویویان برق زد. "یا بیشتر."

به نظر می رسید که هیچ کدام از شدت این وضعیت درک نکرده باشند.

تحریک به سینه ام خزید و بیقراری را که زیر پوستم حباب می کرد تغذیه کرد. "ببخشید." آنقدر ناگهانی ایستادم که تقریباً لیوان ها را از سینی سرور بطری که در حال عبور است بیاندازم. دیدن هر دوی شما بسیار لذت بخش بود، اما باید نگاهی به کلپ ببندازم. برای تحقیق."

"البته." لبخند ویوین پهن شد. "با مقاله خود موفق باشید."

من آنها را در سالن رها کردم، ویویان به طرز عجیبی از خود راضی به نظر می رسید در حالی که الساندر را به سادگی گیج شده بود.

من آنقدر بی حوصله بودم که منتظر آسانسور نبودم، بنابراین از پله ها به طبقه دوم رفتم. تلفنم با تماس دومینیک در راه پایین وزوز کرد. من آن را نادیده گرفتم، اگرچه زمان او کنجاو بود. او هرگز با این دیر تماس نگرفت و قرار بود در دفتر باشد. دومینیک زمانی که در حالت کار بود به ندرت به چیزی جز اعداد توجه می کرد.

اما تمام افکار در مورد اینکه چرا او ممکن است نیمه شب با من تماس بگیرد، وقتی به مقصد رسیدم، از بین رفت. برخلاف سالن بزرگ VIP، طبقه دوم پر از بیست و سی چیز مست بود. رگیتون در اتاق پخش شد و هوا مملو از رابطه جنسی، الکل و عرق بود.

با توجه به اینکه باشگاه چقدر شلوغ بود، پیدا کردن ایزابلا به این زودی همه شانس ها را به چالش کشید. اما سرم را برگرداندم و او آنجا بود. حتی در میان صدها نفر، او مانند گل آفتابگردان در مزرعه ای از علف های هرز خودنمایی می کرد.

صورت برافروخته، چشمانی درخشان، گونه های فرورفته با لبخندی بی بند و بار. موهایش به صورت امواج شل روی پشتش ریخته شد و میل به پیچیدن مشتم دور آن همه ابریشم زاغ و بنفش در وجودم سوخت. یک بار کشیدن و او مال من می شد، دهانش برای برداشتن آماده بود، گردنش برای دندان و زبان من خالی بود.

من سخت شدم، ذهنم با خیالات زنده شد و هیچ کاری سرگرم کننده نداشت. در طول سال ها، تکانه های کمتر مطلوب خود را در جعبه هایی محبوس کرده بودم، اما با یک نگاه به او، پیچ ها مانند پوستی در شعله های آتش متلاشی شدند.

خنده ایزابلا موسیقی را به گوشم رساند. سرش را بالا آورد تا به مرد مقابلش نگاه کند. موهای قهوه ای، پیراهن نامناسب، دندان های سفید شده حرفه ای یک سیاستمدار یا فروشنده ماشین. زیبا، الاغ من او شبیه یک کیسه دوشی لعنتی بود.

میل من به لبه چخماق حسادت تبدیل شد. یک جرعه دور از آتش می درخشید، زمانی که او دستی را دور کمر او انداخت و چیزی در گوشش زمزمه کرد.

ایزابلا باید گرمای نگاه من را حس کرده باشد زیرا به جای پاسخ دادن، سرش را به سمت من چرخاند. نگاه های ما با هم برخورد کردند، نگاه های او درخشان از تعجب، نگاه من بی شک تیره با احساساتی که ترجیح می دهم از نزدیک بررسی نکنم.

لبخندش محو شد و صدای نفس هایش را از آن طرف اتاق شنیدم.

این باید غیرممکن می بود، اما من آنقدر با او هماهنگ شده بودم که می توانستم کوچکترین حرکت او را در یک باشگاه پر از جمعیت مشخص کنم.

فروشنده ماشین دوباره چیزی به او گفت. او نگاه ما را شکست، اما پاهای من در حال حرکت بودند و من را روی زمین و به پهلویش می بردند.

"اینجا هستی عزیزم." دستی را روی پشت ایزابلا گذاشتم، درست بالای بازوی او که هنوز دور کمرش حلقه شده بود. لبخند مودبانه من مقدار شریرانه مالکیتی که در خونم جاری بود را پوشانده بود. "تو به من نگفتی که دوست جدیدی پیدا کردی."

چشمان مرد ریز شد. بازویش را از ایزابلا برنداشت. "تو دیگه چه خری هستی؟"

با خشرویی گفتم: "کسی که اگر ده ثانیه دیگر آنجا را ترک نکنی، صورت رقت بار تو را دوباره مرتب می کند." "در صورتی که پاتک فیلیپ شما نتواند زمان را به درستی تشخیص دهد، همین الان درست است."

ده ثانیه سخاوتمندانه بود. می خواستم در لحظه ای که او را دیدم مشتم را به آرواره اش بکوبم.

لکه های قرمز روی صورتش ایجاد شد. "لعنت به تو. من-"

وقتی لبخندم تند شد مرد در سکوت فرو رفت. من از خشونت خارج از رینگ لذت نمی بردم، اما با کمال میل دندان های او را در می آوردم و به او می خوردم.

نبضم با انتظار خونین غرش کرد.

او باید نیت های خط خورده روی صورت من را خوانده باشد زیرا سریع بازویش را رها کرد، بهانه ای زمزمه کرد و به سرعت رفت.

"اون چه کوفتی بود؟" ایزابلا خواستار شد. او دستم را بالا انداخت و به من خیره شد. "تو از قرار من ترسیدی!"

عضله ای در فکم تیک خورد. "اگر با او ظاهر نشدی، قرار نیست."

به ذهنم رسید که ممکن است یکی از والها ما را ببیند، اما همسالان من به چنین مکان هایی رفت و آمد نمی کردند. حتی اگر این کار را می کردند، در سالن VIP بودند، نه در زمین رقص عمومی. اما صادقانه بگویم، من آنقدر عصبانی بودم که نمی توانستم لعنت کنم. کل کمیته مدیریت می توانست در کنار ما بایستد، و من همچنان روی ایزابلا متمرکز بودم.

چانه اش را بالا آورد. "اگر با او بروم."

با خونسردی گفتم: «اگر این تمام چیزی بود که او را ترساند، او لیاقت تو را ندارد.» اگر با او می رفتم، باید دو دقیقه زناکاری ناخوشایند را روی یک تشک کثیف بدون چارچوب تخت تحمل می کردم، پس باید از من تشکر کنی. با توجه به اینکه او چگونه فرار کرد، من شک دارم که بتواند ریتم کافی برای کف زدن با یک آهنگ ابتدایی مهد کودک پیدا کند، چه برسد به اینکه شب شما را ارزشمند کند.»

آرواره ایزابلا باز شد. قبل از اینکه در خنده غوطه ور شود، لحظه ای طولانی به من خیره شد. "وای. زنا؟ کی اینطوری حرف میزنی؟"

"من اشتباه می کنم؟"

"من نمی دانم. همانطور که گفتم، قبل از اینکه بتوانم تایید کنم او را ترساندی... جمله او با نفس نفس زدن شکسته شد وقتی دستم را دور کمرش حلقه کردم و او را به سمت خودم کشیدم.

"فکر می کنی از وقتت با او لذت می بردی، ایزابلا؟" آهسته پرسیدم «آیا برای او فریاد می زدی، مثل وقتی که من انگشتانم را داخل بیدمشک کوچولوی شیرین تو دفن کردم برای من فریاد زدی؟ وقتی سوار دست من شدی تا با رهایی تو خیس شد؟ من هنوز صدای گریه هایت را می شنوم، عشق. هر ثانیه لعنتی هر روز.»

برافروختگی تیره گونه هایش را رنگی کرد و سرگرمی های قبلی اش را بلعید. چشمانش با آتشی می سوختند که با آتشی که حس خوب من را ویران می کرد مطابقت داشت. "متوقف کردن."

"بس کن چی؟" دست آزادم از کمرش به قسمت کوچک پشتش سر خورد. گرمای پوستش در کف دستم فرو رفت و مرا به صدا درآورد.

"از گفتن چنین چیزهایی دست بردارید."

سروصدا باید بر کلمات نفس گیرش غلبه می کرد، اما من او را به وضوح شنیدم که انگار در یک اتاق خالی بودیم.

گلایش با یک پرستو خم شد وقتی بند انگشتانم را از وسعت برهنه پشتش بالا بردم. لباسش تا بالای کمرش فرو رفته بود و پوستش مانند ابریشم زیر لمس من می لغزید.

«چیزهایی شبیه چه چیزی؟ واقعیت؟» سرم را پایین انداختم، دهانم پوسته گوشش را مسواک زد. "اگر از چیزی پشیمان باشم، این است که قبل از اینکه کاری را که در اتاق پیانو شروع کرده بودیم به پایان برسانیم، دور می شویم."

اگر داشتیم، شاید خاطره او در هفته گذشته من را اینقدر عذاب نمی داد. شاید این نیاز وحشیانه و پنجه انگیز برای حک کردن خودم در او چنان عمیقاً برطرف می شد که من تنها مردی بودم که او می توانست به او فکر کند.

به خاطر مسیح یک شب را با کتاب هایم برای یک کلوپ شبانه رها کرده بودم. اگر این نشانه مارپیچ برگشت ناپذیر من نبود، هیچ چیز نبود.

لرزی در وجودش موج می زد. وقتی لب هایم به سمت لاله گوشش رفت و نیش زد، سرش به عقب افتاد. "کای..."

صدای نفس گیر نام من روی لب های ایزابلا هر چه کنترلی از من برجای مانده بود، به صدا درآورد.
شهوت در وجودم موج می زد و تمام منطق و عقلانیت را کنار می زد.
چیزهای کمی در زندگی قطعی بود، اما این را می دانستم - اگر او را به زودی نداشتم، و اگر او مرا به همان اندازه که من می خواستم نمی خواست، لعنتی می مردم.
"برو بالا و به دوستانت بگو که داری میری." دستم را دور گردنش حلقه کردم، صدایم آنقدر ضعیف و تیره بود که به سختی آن را تشخیص دادم. "پنج دقیقه فرصت داری عزیزم، وگرنه خودت متوجه میشی که من همیشه اون آقای نیستم که تو فکر میکنی."

فصل 18

ایزابلا



یادم نبود چه بهانه ای برای زودتر رفتن دوستانم آوردم. من اصلاً چیز زیادی به خاطر نداشتم، واقعاً، در مورد اینکه چگونه با کای نیمه شب به اینجا رسیدم، قلبم در گلویم بود و بدنم از اعصاب می‌کوبید.

ما در باربر بودیم، کافه‌ای که شبیه آرایشگاه بود، اگر آرایشگاه‌ها الکل را در بطری‌های شامپوی مصنوعی سرو می‌کردند و دی‌جی‌هایی را استخدام می‌کردند که به نظر می‌رسیدند به عنوان مدل مهتابی کنند.

برخلاف هرج و مرج Verve، این مکان انحصاری را فریاد زد. مچ بندهای ورودی حکاکی شده، موسیقی حسی، هوای مملو از عطرهای معنودی خوش شانسی که این مکان را می‌دانستند. ما فقط چند بلوک با باشگاه فاصله داشتیم، اما انگار در دنیای دیگری هستیم.

وقتی کای و من از یک پرده مخملی که طبقه اصلی را از قسمت VIP جدا می‌کرد، رد شدیم، انتظار زیر پوستم می‌چرخید. او یک پای خوب از من بلندتر بود، با این حال گام‌های ما با ریتم کامل می‌رفت. هر چند وقت یکبار آستین پیراهنش پوستم را می‌چراند یا موهایم بازویش را قلقلک می‌داد. هیچ یک از ما به وضوح واکنش نشان ندادیم، اما هر لمس کوچکی به تنشی که از قبل در اطراف ما می‌جوشید، نفوذ می‌کرد.

پنج دقیقه وقت داری عزیزم، وگرنه از نزدیک متوجه میشی که من همیشه اون آقایی نیستم که تو فکر میکنی. فشار بین پاهایم درد می‌کرد. بعد از هفته گذشته، من شک نداشتم که کای قادر به انجام چند کار غیر جنتلمنی است. من هم دوست داشتم و هم متفکر بودم که چه قدر مشتری من را متحول کرد.

وقتی پرده پشت سرمان بسته شد، انتظارم به صورت سر تا پا پراکنده شد و ما را در اتاقی که شبیه ... آرایشگاه دیگری بود، پیله کرد. کاشی‌های شطرنجی سیاه و سفید کف را پوشانده بودند و صندلی‌های چرخان با بالشتک مشکی بر ایستگاه‌های بار شخصی لنگر انداخته بودند. به جای برس، سشوار و ژل، ایستگاه‌ها به لیوان، تزئینات و الکل می‌بالیدند.

اتاق به طرز عجیبی خالی بود، اما وقتی کای به سمت ایستگاهی رفت و آینه را زد، قلم از تعجب تکان خورد. باز شد و یک متصدی بار با پایپون را نشان داد. دو بطری به کای داد و آینه دوباره بسته شد.

نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که آیا تنظیم فوق‌العاده جالب است یا به طرز وحشتناکی ترسناک.

نگاه کای از هر چیزی که روی صورتم می‌دید با شوخی جرقه زد. یکی از بطری‌ها را به من داد که بدون حرف قبول کردم.

از زمانی که Verve را ترک کردیم با هم صحبت نکرده بودیم، اما به جای اینکه میل من را خنک کند، سکوت آن را تقویت کرد. بدون صحبتی که حواسم را پرت کند، ذهنم به دوجین جهت منحرف شد - به سمت زیرزمین در بوشویک، جایی که برای اولین بار همدیگر را می‌بوسیدیم. اتاق پیانو در والالا، جایی که او یکی از بهترین ارگاسم‌های زندگی‌ام را به من هدیه داد. و پیست رقص در Verve، جایی که ظاهر او بیشتر از آن چیزی که دوست داشتم اعتراف کنم ضریانم را بالا برده بود.

در حالی که سرم را به عقب کج کردم و نوشیدنی را پایین آوردم، چشم از او برداشتم. قیافه کای با علاقه تنبلی همراه بود، اما نگاهش مثل من خیلی نزدیک به آتش ایستاده بودم.

"در Verve چه کار می‌کردی؟" بالاخره صحبت کردم، کنجکاوی من بر ترسم از برهم زدن تعادل ظریف بینمان غلبه کرد. "تو مرا به عنوان یک چماق‌باز تلقی نمی‌کنی."

ویویان چیزی در مورد تحقیق مقاله ذکر کرده بود که من حتی یک لحظه هم باور نکردم. رؤسای شرکت‌های چند میلیارد دلاری برای انجام کارهای ناخوشایند دویند.

کای با آن چشمان تاریک و آگاه مرا مشاهده کرد. "سوالی نپرس، ایزابلا."

لرزی روی پوستم نشست. خدایا اسمم را ناپسند می‌گفت، مثل عاشقی بدجنس که در گوشه‌های سایه‌دار بوسه‌ها را می‌دزد. ابریشم صاف که روی مخمل تیره قرار گرفته است. فریبنده درست و در عین حال سرگیجه‌آور احساسی.

به او گفته بودم که دست از کار بکشد، اما در حقیقت، به صدایش، لمسش، و تک تک چیزهای او معتاد بودم. و نگاه او به من باعث شد فکر کنم من تنها کسی نیستم که از کنترل خارج شده است.

"بیا اینجا." فرمان نرم روی ستون فقراتم اسکیت زد.

قبل از اینکه مغزم بتواند اعتراض کند پاهایم حرکت کردند. یک قدم، دو قدم، سه، تا زمانی که بدن‌های ما تقریباً لمس شدند. گرمای بدنش روی پوستم لیسید و لبه‌های مقاوم‌م را آواز خواند.

نفس کشیدم: «ما نباید این کار را می‌کردیم. "این برخلاف قوانین والالا است."

این چیزی بود که مدام به خودم می‌گفتم. من به این قاعده چسبیده بودم، همانطور که یک بازمانده کشتی غرق شده به یک تکه چوب رانده می‌شود. این راه نجات من بود، تنها چیزی که مرا از غرق شدن در زیر امواج وحشی آرزوهایم باز می‌داشت. اما کشش جزر و مد خیلی زیاد بود و من از قبل احساس می‌کردم بازوهایم خسته شده‌اند. یک زیرکش دیگر، و من یک غول بودم.

کای به آرامی گفت: "می دانم." "من به قوانین اهمیت نمی دهم."

ضربان قلبم کوبید "این برخلاف شماست." کلمات آنقدر سریع بیرون آمدند که تقریباً با هم ترکیب شدند، اما من به صحبت کردن ادامه دادم، از ترس اینکه اگر متوقف شوم، غرق شوم. «فکر می‌کردم شما قوانینی را می‌پرسید که انگار دین شماست. این آموزش بریتانیاست، اینطور نیست؟ من شرط می‌بندم که Oxbridge در مورد این نوع چیزها کاملاً سفت و سخت است. نکته-"

"ایزابل."

به زور پرستو گلویم را پایین آوردم. "آره؟"

"خفه شو و بگذار تو را ببوسم."

و یک زیر بند وجود داشت.

وقت فکر کردن نداشتم یک دقیقه، ایستاده بودم. بعد، کای دهانش را روی دهان من له کرده بود، و استخوان هایم با چنان سرعت شرم آور حل می‌شوند که اگر او مرا بالا نگه نمی‌داشت، روی زمین ذوب می‌شدم.

بوسه ما در بروکلین یک سورپرایز شیرین و آزمایشی بود. این یکی عمدی بود، با چنان دقت دردناک و هدفمندی ارائه شد که تمام دفاع های من را در یک لحظه از بین برد.

دستی که هوای من را مشت می‌کند. استحکام نفسانی دهانش. گرما و بوی سرگیجه آور او.

هر نقطه ضعف من غارت شد و تسلیم شد.

سرم سبک شد و وقتی کای ما را روی صندلی مانور داد مقاومت نکردم. بخشی از من متوجه شدم که با وجود اتاق خالی، هنوز در ملاء عام بودیم، و کسی می‌توانست هر لحظه وارد شود، اما زمانی که موهایم را آنطور مشت می‌کرد و لب پایینم را می‌کشید، به سختی مهم به نظر می‌رسید.

هر لرزی به لرزه ی بعدی ذوب می‌شد تا اینکه یک لرز طولانی و بی وقفه از لذت در من فرو رفت.

بعد خودش را عقب کشید و من قبل از اینکه خودم را روی بغلش ببینم نفسی کم عمق استنشام کردم. نمی‌دانستم چگونه در آن موقعیت قرار گرفتیم، اما شاکی نبودم. نه زمانی که دهانش مسیری آتشین از کنار گردنم پیدا کرد و برانگیختگی اش به پشتم فشار آورد و دوباره اکسیژن را از ریه هایم خارج کرد.

در برابر او زمین گیر شدم و ارگاسمی را که مانند سراب در افق می‌درخشید تعقیب کردم. به اندازه کافی نزدیک برای لمس، اما خیلی دور برای ادعا.

"پاهایت را برای من باز کن، عشق." زمزمه کای عسل در رگهایم چکید. خدایا اون لهجه

من موظف شدم فشاری بین پاهایم ایجاد شد که دستش با تنبلی از قسمت داخلی رانم بالا می‌رفت تا اینکه به بند خیس شده ام رسید. نیروی نیازم ناله خجالت آور و آهسته ای را از گلویم بیرون کرد. او به سختی من را لمس کرده بود، و من از قبل به هم ریخته بودم.

"درست همینطور." با دست دیگرش بند ها را از روی شانه هایم کشید و به آرامی لباسم را پایین کشید. سوتین نمی‌پوشیدم و هر برس هوا که روی نوک سینه های سفت و حساسم قرار می‌گرفت، تکان پاسخی به مغزم می‌داد. من ناامید برای اصطکاک بیشتر چرخیدم، اما نتوانستم اهرم کافی در موقعیتم به دست بیاورم. "بگذار احساس کنم چقدر خیس هستی."

لباس زیرم را کنار زد.

"کای." وقتی دو انگشتش را به داخل فشار داد نفسم بیرون رفت. عرق بر روی پیشانی ام در کشش تلخی شیرین. «ما نمی‌توانیم...» جمله‌ام با دستی به سینه‌ام تبخیر شد و فشرده. انگشت شست را روی نوک پستانم مالید در حالی که انگشتانش عمیق تر شده بودند.

حتی وقتی شهوت و احتیاط برای تسلط می‌جنگید سرم به عقب افتاد. هیچ چیز جز یک پرده مخملی ما را از بقیه میله جدا نمی‌کرد. یک نفر فقط مجبور شد پارچه را کنار بزند تا دیدی بی‌هوده از من داشته باشد که نیمه برهنه در دامن کای

نشسته‌ام، لباسی که به کمرم فشار داده شده، پاها باز شده و پوست سرخ شده در حالی که او با من مانند یک اسباب‌بازی بازی می‌کند.

"کسی خواهد شنید." وقتی انگشتانش را روی دسته فرو برد و انگشت شست را روی کلیشه متورم من فشار داد، ناله تحقیرآمیزی در هوا پیچید.

انفجارهای کوچک آتش بازی زیر پوستم فوران کرد. بیس کم و ریتمیک هوا را اشباع می‌کرد، اما قلبم چنان بلند می‌زد که مطمئن بودم مردم می‌توانند آن را از سراسر جزیره بشنوند.

"نه، آنها نمی‌کنند." کای به طرز دیوانه‌کننده‌ای آرام به نظر می‌رسید، مثل اینکه داشت به جای اینکه انگشت من را در نیمه‌عمومی لعنت کند، یک متن دانشگاهی را تشریح می‌کرد. "می‌خواهید علتش را بدانید؟"

سرم را تکان دادم. دندان‌هایم با چنان قدرتی در لب پایینم فرو رفت که طعم مس روی زبانم ریخت.

آهسته گفتم: چون قرار نیست بیای. نوک سینه‌ام را محکم نیشگون گرفت و تاکید هشدار داد. دو رگه از لذت و درد ناله دیگری را از گلویم بیرون کرد. برانگیختگی روی ران‌هایم چکید و روی شلوار گران قیمت و کاملاً فشرده‌اش نشست. "این بسیار نامناسب خواهد بود، با توجه به اینکه ما در انتظار عمومی هستیم."

پرده مخملی خش‌خش زد. خنده‌ی غریبه‌ای به طرز خطرناکی نزدیک محل نشستن ما بود، اما من نمی‌توانستم به خودم اهمیت بدهم.

تمام بدنم از نیاز کوبید. برای چیزی که فقط کای می‌توانست بدهد، هولناک بودم، گرسنه و توخالی بودم.

از جنبه فیزیکی فراتر رفتم. من قبلاً با مردان دیگری رابطه جنسی داشتم، اما هرگز چنین نمی‌خواستم. مثل اینکه اگر زود او را در درونم نداشتم می‌مردم.

"لطفاً." وقتی انگشت شستش را روی کلیشه من کشید، کلمه روی ناله شکسته‌ای تکه تکه شد.

آهسته. تدریجی. شرکت کاملاً نفیس در شکنجه اش.

سعی کردم بچرخم تا با او روبرو شوم، اما او یک دستش را دور کمرم قفل کرد و مرا در قفس نگه داشت.

"من نگفتم که می‌توانی برگردی." دهنش به گردنم برگشت. کلماتی که با هر بوسه نور پر در پوستم نقش می‌بندند.

نفسم بند آمد. "آیا مردم همیشه آنچه را که شما می‌گویید انجام می‌دهند؟"

احساس کردم او در برابر انحنای شانه‌ام لبخند می‌زند. "آره."

پاسخ ساده نباید آنقدر داغ باشد، اما لعنتی، همینطور بود. و من از انتظار خسته شده بودم.

بالاخره آنقدر قدرت جمع کردم که بازویش را از کمرم بیرون بیاورم. او به من اجازه داد؛ آنقدر ساده لوح نبودم که فکر کنم اگر تلاش می‌کرد، می‌توانستم او را به بهترین شکل ممکن شکست دهم.

با یک چرخش نرم، روی دامن او رفتم. سینه‌های برهنه من پنبه نرم و سفید پیراهن لباس او را برس کشیدند.

نفس‌های کای آرام بود، حالتش آرام بود، اما چشمانش چنان برق می‌زدند که می‌خواست ما را کاملاً نابود کند.

بالاخره خیلی هم بی‌تاثیر نیست.

دانش به من اعتماد به نفس داد تا به جلو بروم. "خنده دار. من همچنین عادت کرده‌ام که مردم آنچه را که من می‌گویم انجام دهند."

سرگرمی در نگاهش جاری شد. "آیا به من دستور می‌دهی کاری انجام دهم، ایزابلا؟"

"آره." به جلو خم شدم و سینه‌هایم را به سینه‌اش فشار دادم. سرگرمی او ناپدید شد و برکه‌هایی از تاریکی را در پی آنها باقی گذاشت. "لعنت به من."

یک ضرب گذشت.

کای حرکت نکرد.

خطوط تنش فک و گردنش را بسته بود، اما زمانی که من برای برداشتن عینکش دستم را بالا بردم، همچنان در حالت مرگ باقی ماند.

می خواستم او را بدون هیچ مانع اضافی بین خود ببینم.

عینک را روی پیشخوان پشت سرم انداختم و با صدای تلق آرامی.

صدای کوچکی بود، اما در نهایت باعث واکنش شد.

کای آنقدر ناگهانی ایستاد که نزدیک بود از بغلش بیفتم. نفسم را با بوسه ای تنبیهی قورت داد و هر فکری از وجود چشمک زد.

دست ها لب. دندان ها

نمی توانستم بگویم او کجا تمام شد و من کجا شروع شد. مهم نبود تنها چیزی که مهم بود این بود طعم و مزه او، قوی تر و قوی تر از هر دارویی است.

دست هایم دور گردنش پیچیدند، و او پاهایم را دور کمرش برد و مرا به دیوار نزدیکش هل داد.

دقت قبلی او در اطراف ما آویزان بود. این شهوت خالص و بدون تقلب بود و جایی برای چیزی به اندازه تفکر عقلانی وجود نداشت.

کای راهش را به سینه ام بوسید، دهانش داغ روی پوستم بود. وقتی نوک سینه ای را در دهانش گرفت، لرزه ای در وجودم غلتید.

دستانش با نیروی کبودی باسنم را گرفت. دندان هایم در انحنای بین گردن و شانه اش فرو رفتند. ما عرق و گرما و رها شدن وحشیانه بودیم، و من هرگز نمی خواستم تمام شود.

یکی از دستاش رو از روی باسنم برداشت. صدای خفگی فلزی زیپ و به دنبال آن چروک شدن فویل را شنیدم.

سر داغ و سفت خروشش به بیدمشکم تکان داد. با ناله ای خواهش آمیز باسنم را جابه جا کردم، اما او تکان نخورد، لعنتی.

کای تقریباً گفت: "به من نگاه کن."

چانه ام را پایین انداختم و مه از چشمانم پلک زدم. شوک و چیزی ابتدایی تر از من عبور کرد.

Lust روکش تصفیه شده کای را از بین برده بود. خطوط خشنی در صورتش حک می کرد، صفحه های حجاری شده استخوان های گونه اش را تند می کرد و چشمانش را به حوضچه های سیاه تبدیل می کرد.

من به سختی او را شناختم، با این حال درد شدید و مداوم بین ران هایم با رها کردن بی پروا به این نسخه از او پاسخ داد.

هوس نگاه های ما را در هم آمیخت و به درون من فشار آورد، اینچ به اینچ عذاب آور. احساس صمیمیت غیرقابل تحملی می کردم، اما من تا زمانی که او پایین آمد و چشمانم به طور غریزی با نفس نفس زدن بسته شد، نگاهم را از آن دور نکردم.

درد به من هجوم آورد و به دنبال آن هیجان سفیدی از لذت. من در دو سال گذشته اسباب بازی هایی داشتم که با من همراهی کند، اما هیچ کدام از آن ها آنقدر بزرگ یا عمیق نبودند. کشش بی وقفه اکسیژن را از ریه هایم بیرون کرد و بدنم به طور غیرارادی خم شد و در حالی که تلاش می کردم او را جا بدهم، پیچ خوردم.

"لطفاً." مطمئن نبودم که به او التماس می کردم که متوقف شود یا مرا وادار کند که بیایم. هر دو. هیچ کدام. مهم نبود تنها چیزی که می دانستم این بود که هوس چیزی را داشتم که فقط او می توانست بدهد، و عاجزانه امیدوار بودم که بتواند خودش آن را بفهمد، زیرا در حال حاضر نمی توانستم نامم را به خاطر بسپارم.

کای ران هایم را گرفت تا من را در جای خود نگه دارد در حالی که او عقب می کشید. آهسته تا اینکه فقط نوک خروشش داخل من بود. سپس به عقب فرو رفت. عمیق تر. سریعتر. سخت تر.

هر انسجام باقی مانده از هم پاشید وقتی او مرا با آنقدر به دیوار کوبید که استخوان هایم را به لرزه در آورد. همه چیز تار شد ناخن هایم در شانه هایم فرو رفت و صدای جیغ و ناله از من سرازیر شد و با غرغره های او و باس عمیق و ریتمیک موسیقی در آمیخت.

تمام بدنم تحت فشار حسی بود. هر چقدر هم مصرف کردم کافی نبود. بیشتر. من بیشتر لازم دارم. دندان های کای به گردنم چسبیدند. "هنوز فکر می کنی من خسته ام؟" تمسخر او به موقع با یک فشار وحشیانه در گوشم زمزمه کرد.

حس سبید داغ وجودم را فرا گرفت. اشک از چشمانم سرازیر شد، و من مانند یک پری نشکن، وحشی و خارج از کنترل خم شدم. ضربان قلب، پنجه شدن انگشتان، باز شدن دهان در فریادی بی پروا که وقتی دستش را روی دهانم کوبید ناگهان قطع شد. بقایای خفه شده ی فریاد من از دور کف دستش چکید.

"شس." صدای کای ملایم و تقریباً ملایم بود در مقایسه با روش بی رحمانه ای که او لعنتی می کرد. «ما نمی خواهیم کسی وارد شود و ببیند که بیدمشک کوچولوی شما توسط خروس من خراب می شود، نه؟»

کلمات مبتدل غیرمنتظره ای که با چنین لهجه اشرافی بیان می شدند، من را از لبه خارج کردند.

"خدایا، کای."

ارگاسم من را درید و موجی پس از موجی از لذت بی معنایی و فرفری انگشتان پا آشکار شد. قبل از اینکه دوباره به واقعیت سقوط کنم، دنیا در یک لحظه معلق و بی نفس خالی شد.

رائش های صاف و عمیق نامنظم رشد کردند. نفسش بین دندان هایم خش خش می زد و من به او چسبیدم، آنقدر مبهوت که نمی توانستم کاری انجام دهم که بالاخره با ناله های بلند آمد.

وقتی همدیگر را در کمون نگه داشتیم، سینه هایمان بالا می رفت. اگر دیواری که به پشتم بسته شده نبود، ممکن بود هر دو روی زمین فرو می ریختیم.

اوه خدای من. سعی کردم صحبت کنم، اما تارهای صوتی من کار نمی کرد. من خیلی خسته و سیر شده بودم.

در نهایت ضربان قلب ما به حالت عادی برگشت. کای عقب نشینی کرد و قبل از اینکه کاندومش را از بین ببرد و لباسمان را صاف کند، مرا به آرامی روی پاهایم گذاشت.

"میدونی..." با حالتی متفکر لباسم را روی رانهایم صاف کرد. "این ممکن است طولانی ترین زمانی باشد که شنیده ام که بدون صحبت می روی."

سینه اش از خنده غرش کرد وقتی از خلسه ناشی از رابطه جنسی خارج شدم و خیره ای ساختگی به او دادم.

گفتم: «اینقدر از خود راضی رفتار نکن. «این فقط نتیجه رابطه جنسی برای اولین بار در دو سال است. تو آن خدای جنسی نیستی که فکر می کنی.»

این یک دروغ آشکار بود، اما من نمی توانستم اجازه دهم که نفس او بیشتر شود تا مبادا در فضا شناور شود. پس ارگاسم را از کجا بدست بیاورم؟

"جالب هست." کای عینکش را از ایستگاه بار بیرون آورد و روی آن گذاشت. "این چیزی نیست که وقتی به سرتاسر من می آمدی گفتی."

گرما گونه هایم را می سوخت حتی وقتی شکم از حرف هایم گزگز می کرد. "تو تحمل ناپذیری." نگاهی محتاطانه به در خروجی انداختم. "خوشبختیم که کسی ما را ندید."

امکان گرفتار شدن هیجان غیرقابل انکاری را به شما اضافه کرده بود، اما در واقع گرفتار شدن فاجعه بار بود.

"آنها نخواهند داشت. امنیت می داند تا زمانی که من به آنها علامت ندهم، اجازه نخواهد داد به اینجا برگردند." او با شانه بالا انداختن گفت. "پانصد دلار راه درازی برای ایجاد انگیزه دارد."

آرواره ام باز شد "شما کسی را داشتید که تمام مدت نگهبانی می داد؟" و او مرا به این باور رساند که ما یک مهماندار مست از تماشای کل باشگاه فاصله داریم. باور نکردنی.

"البته. نمی‌توانستم کسی را به ما بسپارد."

«زیرا عکس‌های وارث جوان که در یک بار مشغول فعالیت‌های بدنی است، نامزدی مدیرعاملی او را به خطر می‌اندازد.»

«نه. چون اگر کسی تو را اینطور ببیند، باید او را بکشم.» آنقدر ساده، خیلی معمولی گفت، لحظه‌ای طول کشید تا کلمات در درون خود فرو رفت.

وقتی این کار را کردند، هوا از ریه‌هایم ناپدید شد.

ناگهان متوجه شدم که با کای یانگ رابطه جنسی داشتم. در پشت یک نوار، نه کمتر. اگر کسی به من می‌گفت که همین هفته‌ها پیش در این موقعیت قرار می‌گیرم، به صورت او می‌خندیدم.

اکنون ممنوعیت مرد من تکه‌تکه زیر پای ما بود و من در خطر گرفتار شدن در تله پس از سکس بودم، که بیشتر از آنچه در آنجا بود مطالعه می‌کردم.

ایزابلا پیر با آن همراهی می‌کرد و هر ورقه‌ای که می‌توانست برمی‌داشت. گاهی نادانی سعادت بود، مخصوصاً وقتی جوان، بی تجربه و ناامید از عشق یا تقریب آن.

اما من آن جاده را پیموده بودم و به جایی رسانده بودم که هرگز نمی‌خواستم دوباره به آنجا بروم. بنابراین با وجود اینکه از اینکه کسی باشم که بلافاصله بعد از رابطه جنسی شروع به گفتگوهای جدی می‌کند متنفر بودم، مستقیماً سر اصل مطلب رفتم. رابطه ما آنقدر پیچیده بود که اجازه نمی‌دادیم همه چیز بدون پاک کردن هوا ادامه پیدا کند.

"پس بعد چه اتفاقی می‌افتد؟" قلبم آنقدر تپید که تقریباً کبود شد.

یک خط سوالی بین ابروهای کای شکل گرفت.

"این." بینمون اشاره کردم "ما. ما چه کار می‌کنیم؟"

"به گمان من در حال بهبودی از ارگاسم عالی."

سنگینی کامل ناامیدی شکم را لنگر انداخت. من که از رفتار قهارانه او آسیب دیده بودم، گفتم: «تو آنقدر باهوشی که نمی‌توانی احمق بازی کنی».

عهد چند ساله‌ام با خودم را برای او شکسته بودم، و او نمی‌توانست مرا برای یک گفتگوی معنادار جدی بگیرد.

لبخند کای کم‌کم از بین رفت. چشمانش صورتم را جستجو کرد. هر چه دید او را به هم ریخت.

"حق با شماست. متأسفم، آرام گفت. "اما من فکر می‌کردم شما می‌دانید."

این بار من گیج بودم. "میدونستی چیه؟"

"این که پس از این دیگر بازگشتی وجود ندارد." پذیرش او یک نفس گرم روی پوست من بود. "تو هرگز نباید اجازه می‌دادی تو را ببرم، ایزابلا. چون حالا که دارم، نمی‌توانم تو را رها کنم."

فصل 19

Kai



من هم به معنای واقعی کلمه و هم به معنای واقعی کلمه لعنت شده بودم.

اگر ایزابلا قبل از رابطه جنسی بر افکار من تسلط داشت، پس از آن کاملاً آنها را مصرف می کرد. یک هفته بود که او را به آرایشگاه بردم، و دقیقه ای نگذشته بود که یاد ذوق او مرا آزار دهد.

دستی روی دهانم مالیدم و سعی کردم روی صحبت پایانی مادرم تمرکز کنم. این آخرین روز نشست سالانه رهبری شرکت بود که امسال در دفتر ما در منهتن برگزار شد. مدیران سطح بالا برای چهار روز سمینارها، کارگاه‌ها و شبکه‌سازی از سرتاسر جهان پرواز کرده بودند، که من همه آن‌ها را گذرانده بودم.

ممکن است حواسم پرت شده باشد، اما همچنان می‌توانستم با چشمان بسته از سایر اعضای شرکت یانگ پیشی بگیرم، پیشی بگیرم و عملکرد بهتری داشته باشم.

تلفنم با یک متن جدید وزوز کرد.

"...به نقاط قوت فردی خود به عنوان رهبران تکیه کنید تا یک شرکت بزرگتر و بهتر بسازید که منعکس کننده جهت بازار باشد..." صدای مادرم وقتی پیام هایم را بررسی می کردم کم رنگ می شد.

ایزابلا: الان تنها هستی؟

لبخند کوچکی روی لبم خم شد.

من نه. من در خلوتگاه شرکت هستم.

از زمان شروع عقب نشینی او را ندیده بودم، اما هر روز پیامک می فرستادیم. صحبت‌های ما بیشتر شامل میم‌ها و ویدیوهای خنده‌دار (ارسال شده توسط او)، مقالات و توصیه‌های غذایی جالب (ارسال شده توسط من) و زیرمتن معاشقه (ارسال شده توسط هر دوی ما) بود. به طور معمول، من طرفدار زیادی از مکالمات متنی طولانی نبودم، زیرا آنها به ناچار هدف خود را از دست دادند، اگر در وهله اول وجود داشت، اما با انتظاری شرم آور منتظر پیام های او بودم.

ایزابلا: عالی سپس من یک عکس برای شما دارم (؛

عکسی روی صفحه ظاهر شد. من به طور غریزی تلفنم را از روی میز برداشتم، اما برای تسکین و ناامیدی من، چیزی رسوا کننده نبود.

ایزابلا روی کاناپه اتاق مخفی کتابخانه خوابید، گونه‌هایش با پوز خندی شیطن‌آمیز فرورفته بود و موهایش با اسپری ابریشم رنگ آمیتیس دور او چرخیده بود. دست آزاد او بطری کوکای مکزیکی را در چنگ انداخت.

ایزابلا: ببینید، یک نویسنده پرفروش آینده که سخت کار می کند

لبخندم یک اینچ دیگر بلند شد.

من: من اینو میبینم دستان شما باید از تایپ کردن روی صفحه کلید نامرئی خود خسته شده باشند.

ایزابلا: اول از همه، طوفان فکری هم کار می کند، قاضی قاضی

ایزابلا: دوم از همه، من با یک صحنه سکس فوق العاده دقیق روبرو شدم که می خواستم درباره آن به شما بگویم

ایزابلا: اما از آنجایی که تو خیلی بی ادبی، آن را برای خودم نگه می دارم

گرما تا کشاله رانم بالا رفت، اما من احساساتم را به حالتی خنثی درآوردم.

من: شاید شما باید زمان مساوی را صرف نشانه گذاری و حروف بزرگ کنید. من شنیده ام که آنها مهارت های لازم برای نویسندگان هستند...

ایزابلا: ...

ایزابلا: چطور جرات داری

ایزابلا: من به شما پیامک می نویسم که پایان نامه دانشگاهی نمی نویسید

ایزابلا: و بله من عمداً تمام علائم نگارشی را حذف کردم

ایزابلا: امیدوارم شما رو تحریک کنه :

خنده گلویم را به صدا درآورد، صدای ملایمی که به طور غیر طبیعی در سکوت بلند شد.

ملاقات. لعنت به

سرم را بلند کردم تا بقیه اتاق را پیدا کنم که به من خیره شده اند. مادرم اخم ناپسندی به پا کرد، یعنی بعداً گوشم را گوش می‌کردم.

"آیا چیزی هست که بخواهید به اشتراک بگذارید؟" توبیاس از روی صندلی بوسیدنش کنار او بیرون آمد. "یک قرارداد جدید هیجان انگیز، شاید؟ بالاخره با DigiStream همه چیز درست شد؟"

از طرف دیگر، ریچارد چو پوزخندی زد. به طور معمول، اعضای هیئت مدیره در نشست‌های رهبری شرکت نمی‌کردند، اما کمیته رای‌گیری مدیرعامل امسال انتخاب شده بود تا بتوانند گزینه‌های خود را بهتر ارزیابی کنند.

حضور ریچارد تنها دلیلی بود که توبیاس آنقدر جسارت داشت که مرا فراخواند. لوس کوچولو مانند کودکی که پشت دامن مادرش پنهان شده است، پشت خیر تخته خود پنهان شد. احتمالاً به همین دلیل بود که ریچارد او را بسیار دوست داشت. او می‌دانست که می‌تواند او را کنترل کند.

به آرامی گفتم: «ما در مسیری هستیم که به زودی تعطیل می‌شویم. معاملات بزرگ مانند DigiStream زمان می‌برد. می‌دانم این حوزه‌ای نیست که شما در آن تجربه دارید، اما این عقب‌نشینی‌ها برای همین است. یادگیری."

پوزخند توبیاس تکان نخورد. "این خنده دار است که شما باید این را بگویید." برق چشمانش اولین قطره ناراحتی را به ستون فقراتم فرستاد. نفس او به قدری شکننده بود که به کوچکترین توهینی واکنش نشان می‌داد، اما او بدون اینکه چشمی به هم بزند، صدای علنی مرا جذب کرده بود. "شاید امروز خبر مهمی نداشته باشید، اما من دارم." او دستی را روی کراواتش کشید، ساعت طلایی چسبناکش زیر نور چراغ‌ها به خوبی می‌درخشید. خوشحالم که اعلام کنم پس از ماه‌ها مذاکره پشت درهای بسته، با Black Bear Entertainment به توافق رسیدیم.

کلمات برای لحظه‌ای حیرت آور در هوا چرخیدند تا اینکه میز با سر و صدا فوران کرد. فقط من و مادرم، یکی دیگر از نامزدهای مدیرعاملی، ساکت ماندیم.

Black Bear Entertainment یکی از پرکارترین شرکت‌های سرگرمی در جهان بود. اکتساب آن، فهرست عظیم و متنوعی از محتوای بسیار مورد نیاز را به سرویس ویدیوی اشتراک ما اضافه می‌کند، که از لحاظ تاریخی یکی از ضعیف‌ترین بخش‌های شرکت بود. ما سال‌ها در تلاش برای تقویت آن بودیم.

به عنوان مدیر عامل فعلی، مادرم باید قبلاً از این معامله مطلع بوده باشد. من نگران این نبودم که دیجی استریم را تحت الشعاع قرار دهد، که پس از بسته شدن حداقل سه برابر ارزشش را داشت، اما توبیاس با شکست دادن من در یک اعلامیه پر زرق و برق، من را به جهنم فرو برد. شنیده بودم که او به دنبال خرس سیاه است. انتظار موفقیت او را نداشتم.

نگاهی به نامزد ساکت دیگر انداختم. پکستون جیمز با حالتی ناخوانا در کنار ریچارد نشست. غیر از من، معاون اجرایی توسعه کسب و کار جوان‌ترین فرد اتاق بود. او تیزبین، شوخ و مبتکر بود. از بین همه کاندیداها، من او را بیشتر از همه دوست داشتم، اگرچه بهتر می‌دانستم که او را همان‌طور که توبیاس داشتم دست کم بگیرم. او طوری رفتار می‌کرد که نیمی از زمان پست مدیرعاملی را نمی‌خواست، اما به این سرعت و بدون مقدار مناسبی از جاه‌طلبی به این رتبه‌ها صعود نکرده بود.

او به احتمال زیاد دراز کشیده بود و ارزیابی می‌کرد که بمب خرس سیاه برای شانس او در رای‌گیری چه معنایی دارد.

من سایر نامزدها را برای واکنش آنها به اخبار توبیاس مطالعه کردم.

لورا نگوین، افسر ارشد ارتباطات ما، با پشتی سفت نشسته بود، تحقیر او را به سختی با لبخندی محکم پنهان می‌کرد. او در طول پنج سال گذشته نمایه عمومی شرکت یانگ را افزایش داده بود و توبیاس را حتی بیشتر از من دوست نداشت. دلیلی که او در مورد مطبوعات و مردم قضاوت خوبی داشت.

در کنار او، راسل برتون روی صندلی خود غرق شد. او بیش از یک دهه به عنوان مدیر عامل شرکت خدمت کرده است. پدر دو فرزند ساکت و بی‌ادعا از آن دسته افرادی بود که بهتر از مردم با سیستم‌ها برخورد می‌کرد. کاندیداتوری

او پس از سال‌ها خدمت شایستگی رسمی بود، اما با قضاوت اینکه چقدر سبز می‌شد هر بار که کسی رای را مطرح می‌کرد، ترجیح می‌داد چاقوی استیک را به چشمش بزند تا اینکه بار مدیرعاملی را به دوش بکشد.

"تبریک می‌گویم." صدای من در هیاهو قطع شد. اتاق دوباره ساکت شد و من لبخندی مؤدبانه به توبیاس تقدیم کردم. این خرید یک موهبت بزرگ برای شرکت است. من هیجان زده هستم که ببینم به کجا می‌رود."

من رضایت یک واکنش بزرگتر را به او ندادم. حرص و حسادت هیچ فایده‌ای نداشت. من حتی حسود نبودم، فقط اذیت شدم.

جلسه رسماً به تعویق افتاد. صدای کم و خراش فلز روی فرش اتاق را پر کرده بود زیرا همه برای ساعت خوشی به بیرون شتافتند. گردهمایی پس از عقب نشینی اختیاری بود، اما هیچ کس هیچ گاه فرصت را از دست نداد تا سرگرم شود.

بار را در خیابان رزرو کرده بودیم و تا دو ساعت بعد، در حالی که سعی می‌کردم به ایزابلا فکر نکنم، اتاق را چرخاندم. من ترجیح می‌دهم شب را با او بگذرانم، اما مجبور بودم برای چهارم وقت بگذارم.

پکستون در حین آرامش به سمت من آمد و مستقیماً به تعقیب و گریز رفت. "فکر می‌کنی خرس سیاه سوزن را برای توبیاس حرکت می‌دهد؟"

"بله، اما کافی نیست."

«به این راحتی او را ننویس. او یک حرامزاده حيله گر است.»

نگاهی به همراهم انداختم. در زیر این رفتار راحت، غرایز یک کوسه وجود داشت. "من را به یاد شخص دیگری می‌اندازد که می‌شناسم."

پکستون پوزخندی زد و حوصله انکارش را نداشت. "من برای سواری اینجا هستم. EVP یک شرکت Fortune 500 قبل از سن سی و پنج سالگی؟ برای یک بچه از نبراسکا بد نیست. مدیر عامل خوب خواهد بود، اما من روی آن حساب نمی‌کنم. گفته شد...» او در جایی که توبیاس با ریچارد و دو عضو دیگر کمیته رأی‌گیری دادگاه برگزار می‌کرد، سر تکان داد. "من تحمل کمی برای آن نام تجاری خاص از مزخرفات دارم. اگر نمی‌توانم من باشم، ترجیح می‌دهم تو باشی.»

از روی لیوانم او را بررسی کردم. "شما یک اتحاد می‌خواهید."

او تصحیح کرد: «یک توافق». «اتحاد خیلی رسمی به نظر می‌رسد. اما من با شما روراست خواهم بود. دو انتخاب کننده در حال حاضر به سمت من گرایش دارند. ممکن است زیاد به نظر نرسد، اما در صورت تساوی، هر رأی اضافی مهم است. من می‌توانم آنها را متقاعد کنم که رای خود را به شما منتقل کنند.»

با خشکی گفتم: «فکر می‌کنم از روی خوبی قلبت این کار را می‌کنی.»

پکستون بدون از دست دادن گفت: "این، و وعده ارتقاء". «رئیس بخش فروش تبلیغات وقتی سالیوان بازنشسته شد. او قبلاً یک پایش را از در بیرون گذاشته است، و شما می‌دانید که من برای آن کار دارم.»

«از خودت جلو زدی، اینطور نیست؟ سالیوان پنج سال خوب در شرکت باقی مانده است."

پکستون به من نگاهی غمگین کرد.

به اندازه کافی منصفانه سالیوان بیشتر از یک کیسه مواد غذایی در Citarella مورد بررسی قرار گرفت. تبلیغ کنندگان ما او را دوست داشتند، اما من دو سال قبل از رفتنش به او تاپ دادم.

گفتم: «ما در هفته گذشته به اندازه کافی در مغازه صحبت کردیم. «امشب از نوشیدنی و غذا لذت ببرید. بعداً در مورد مسائل تجاری بحث خواهیم کرد.»

من پاسخ را عداً مبهم گذاشتم. من پکستون را به عنوان یک شخص دوست داشتم، اما تا جایی که می‌توانستم به او اعتماد کردم.

"البته." لیوانش را بالا آورد، به نظر می‌رسید که از استقبال گرم من از خواستگاری اش ناراحت نشده بود. "منتظر آن هستم."

جشن ها در حدود نه پایان یافت. رهبری شرکت یکی یکی از بین رفتند تا اینکه تعداد انگشت شماری باقی ماندند. سرانجام، می توانستم بهانه ام را بیاورم و بدون اینکه بی ادب به نظر برسم، آنجا را ترک کنم. من آنقدر شبکه داشتم که بتوانم برای سال بعد دوام بیاورم.

"کای." مادرم در راه خروج جلوی من را گرفت. "یک کلمه."

آهی را فرونشاندم. خیلی نزدیک.

به دنبال او به گوشه ای ساکت از بار رفتم، دور از دید مستقیم مدیران باقی مانده.

لبخند حرفه ای که او تمام شب بر سر داشت از بین رفته بود و خطوط تنش را در پی آن باقی می گذاشت.

گفتم: نگران نباش. معامله خرس سیاه در مقایسه با دیجی استریم زمانی که انجام شود چیزی نخواهد بود. هیئت مدیره این را می داند.»

او یک ابروی تیره و زیبا کمان داد. او با پوست صاف و موهای مشکی و پریشانش، با حسن نیت از برترین متخصص زیبایی و رنگشناسی لندن، می توانست به جای اواخر دهه پنجاه، کسی را که در اواخر سی سالگی اش است، بگذراند. "آیا از راه خواهد رسید؟"

"البته"، با توهین به او گفتم: "البته." "چه زمانی من شکست خورده ام؟"

او گفت: «میشا تکان نمی خورد و ویدیو در خطر حذف دائمی از مدیرعاملی است. اگر من این چیزها را می شنوم، هیئت مدیره هم می شنود. آنها راضی نیستند.»

شانه هایم منقبض شد. "میدانم. من برای همه این سناریوها موارد احتمالی دارم.»

"من مطمئن هستم که شما انجام می دهید، اما این کافی نیست." مادرم لب هایش را جمع کرد. "این فقط مربوط به معاملات نیست، کای. انتخابات مدیرعامل به اندازه صورت سود و زیان شفاف نیست.»

"مطلع هستم."

"فکر نمی کنم شما باشید." صدایش پایین اومد «رأی گرفتن به دلیل شایستگی نیست. درباره سیاست است نام خانوادگی شما هم مزیت است و هم ضرر. برخی از اعضای هیئت مدیره از شما حمایت می کنند زیرا شما جوان هستید و برای ثبات ارزش قائل هستند. اما دیگران به همین دلیل از شما دلخورند. آنها از تاخیر DigiStream و دیدگاه های مدرن شما در مورد آینده شرکت برای دفاع از خون تازه استفاده می کنند. این جناح روز به روز بلندتر می شود.»

لرزی هوا را فرا گرفت و در استخوان هایم فرو رفت. "سعی می کنید چه چیزی را بیان کنید؟"

"من می گویم که باید از نام و نشان خود دست بردارید و شروع به آرام کردن برخی از مخالفان خود کنید، در غیر این صورت ممکن است رای را از دست بدهید."

کلمه باخت مانند جانور نیش در وجودم شکافت.

تاریخ برندگان را به یاد آورد. بازنده ها در گمنامی محو شدند، نام هایشان در طول زمان مانند مجسمه هایی که دست های زیادی صاف کرده اند، گم شدند. از هر نظر مرده اند، گویی هرگز وجود نداشته اند.

فشار سینه ام را خفه کرد.

در حالی که صدایم سردتر از آنچه در نظر داشتم، گفتم: «من نمی بازم. "من هرگز انجام نمی دهم."

"مطمئن شوید که این کار را نمی کنید." مادرم کاملاً متقاعد به نظر نمی رسید. «من قبلاً بیش از آنچه باید گفته ام. من قرار است بی طرف باشم، اما این نام خانوادگی ما در خط است. تصور کنید اگر یک یانگ پست مدیرعاملی یانگ را از دست بدهد، مردم چه خواهند گفت. ما هرگز از شرم خلاص نخواهیم شد.»

او مرا با همان نگاه بی مزاحمتی که دشمنان و متحدانش به طور یکسان در مقابل او می لرزیدند، ثابت کرد. "کمپین برای کار، کای. کاری را که برای خوشحال کردن آنها لازم است انجام دهید. می دانم که فکر می کنی از دست توست، اما اجازه نده غرورت مانع پیروزی شود. نه مگر اینکه بخواهید توبیاس از دفتر گوشه به شما دستور بدهد."

شکم طغیان کرد.

من از کلمه کمپین تقریباً به اندازه کلمه باخت متنفر بودم. خیلی... بی شرف بود. لبخندهای ساختگی، بوسیدن الاغ ها، رکیک هایی که هر دو طرف می دانستند اما آنها را دروغ نمی دانستند.

اما مادرم دقیقاً می دانست کدام دکمه ها را فشار دهد. من ترجیح می دهم یک شیشه سم را ببلعم تا اینکه یک سفارش از توبیاس فاستر بگیرم.

هوای سرد شب وقتی بیرون آمدم عصبانیتم را کم کرد. با این حال، ناراحتی زیر پوستم می چرخید، و بازگشت به خانه در آپارتمان همان جذابیتی که معمولاً داشت را نداشت.

گوشیم را در آوردم و آخرین تایپیک پیامم را باز کردم.

من: هنوز تو والهالا هستی؟

من باید از معاشرت استفاده می کردم، اما صحبت کردن با ایزابلا هرگز آن طور که صحبت کردن با دیگران باعث خستگی من نشد.

ایزابلا: نه، تازه به خانه رسیدم

ایزابلا: امشب شیفی ندارم...

دعوت ضمنی واضح بود.

من: بیست دقیقه دیگه میام

فصل 20

ایزابلا



زنگ در ساعت پنج تا ده به صدا درآمد، دقیقاً بیست دقیقه بعد از اینکه آدرس را به کای پیام دادم. وقتی در را باز کردم و او را دیدم که با موهای ژولیده و گونه هایش از باد گلگون شده بود، در حال ایستاده بود، قلبم تلنگر شد. بعد از تقریباً یک هفته، اولین باری که او را شخصاً دیدم، مثل این بود که پس از حبس بیش از حد نفسم، اولین نفس نفس کشیدنم را گرفتم.

سرخوشی خنکی به ریه هایم سرازیر شد.

با نفس نفس زدم: سلام.

لیخندی بر لبانش خمید. "سلام."

"آیا کسی تا به حال به شما گفته که وقت شناسی شما وحشتناک است؟"

"نه در بسیاری از کلمات، نه." یک شانه‌ی معمولی بالا انداخت. "اگر مشکلی است، می‌توانم ترک کنم و برگردم."

"جرات نداری." میچ دستش را گرفتم و با خنده او را به داخل آپارتمان کشاندم. "و از خودت خیلی راضی به نظر

نرو. من فقط نمی‌خواستم نظافت آپارتمانم از بین برود."

کای خوشحال‌تر به نظر می‌رسید. "تو برای من تمیز کردی؟ من متملق هستم."

خون به گردن و سینه‌ام بلند شد. اگر همین الان به من دست می‌زد، احتمالاً خودش را می‌سوزاند. به او خدمت

درستی می‌رساند. "من این را نگفتم. به هر حال موظف بود کمی مرتب شود. زمان‌بندی کاملاً تصادفی است."

"می‌بینم."

"به هر حال." درخشش معرفتی چشمانش را نادیده گرفتم و عمداً پشتم را به او کردم. دستم را دور فضای تازه مرتب

شده جارو کردم. «به خانه فقیر من خوش آمدید. ششصد فوت مربع لوکس تحت کنترل اجاره، درست در قلب دهکده

شرقی."

من در آپارتمان استودیویم خوش شانس بودم. یکی از دوستان یکی از دوستان قبل از اینکه به آریزونا برگردند اینجا

زندگی می‌کردند، و من آن را قبل از اینکه به بازار عرضه شود، گرفتم. 1600 دلار برای یک مکان در مرکز شهر با

نور طبیعی مناسب، لباس‌شویی داخل ساختمان، و بدون هجوم سوسک یا موش؟ طبق استانداردهای نیویورک، این یک

سرفت بود.

کای کنار آمد و نکات کوچکی را که برای زیباتر کردن آپارتمان اضافه کرده بودم بررسی کرد - مجموعه‌ای از

عینک‌های شات که در سفرهایم به دست آورده بودم، صفحه کلید الکتریکی که زیر پنجره پنهان شده بود، پرتره روغنی

که ویویان و اسلون به عنوان سفارش داده بودند. شوخی برای یکی از تولدهای من مونتئ را به عنوان یک اشراف

ویکتوریایی نشان می‌داد که یقه چین دار سفید پوشیده بود. این مسخره‌ترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم و دوستش

داشتم.

استودیو احتمالاً به اندازه کم‌کای بود، اما من به شدت به آن افتخار می‌کردم. دست‌کم تا زمانی که می‌توانستم کرایه

خانه را بپردازم، مال من بود، و آن را به خانه‌ام در شهری تبدیل کرده بودم که تازمواردهای با چشم‌های پرستاره را

سریع‌تر از آن‌ها می‌جویدند و بیرون می‌فرستند تا چمدان‌هایشان را باز کنند.

کای با نگاه گرم و مفرحش که روی گلدان طلایی پرهای طاووس کنار در بود، گفت: «این آپارتمان خیلی شما هستید.

چیزی در سینه‌ام تکان خورد. "متشکرم."

سپس، چون برای من بی ادبی بود که ارباب واقعی خانه را معرفی نکنم، به سمت ویواریوم رفتم و مار پیتون را که

در میان فضای سبز دراز کشیده بود، بیرون آوردم.

"ملاقات مونتئ." من او را چند ماه پس از نقل مکان به نیویورک خریدم. مار پیتون‌ها بسیار کم‌نگهداری و مراقبت

از آنها ارزان بودند، که آنها را برای برنامه بارمن و حقوق من عالی می‌کرد. مونتئ به اندازه یک گربه یا سگ

نوازشگر نبود، اما رفتن به خانه برای یک حیوان خانگی خوب بود، حتی اگر تنها کاری که می‌کرد خوردن، نوشیدن و

خواب بود.

روی شانه‌ام لغزید و با کنج‌کاوی به کای نگاه کرد که دهانش از لبخند می‌لرزید.

«مونتئ پیتون. جذاب."

من اعتراف کردم: «پدر من یکی از طرفداران بزرگ زندگی برایان بود. من آنقدرها طرفدار فداکار نبودم، اما جناس

را دوست داشتم و پدرم اگر هنوز زنده بود، از آن غوغا می‌کرد.

"جالب هست. من فکر کردم که تو یک دختر پامرانایی خواهی بود."

"چون من با موهای عالی شایان ستایش هستم؟"

"نه، چون تو کوچک و خجالتی هستی." لبخند کای به خنده تبدیل شد که بازویش را کوبیدم.

"خوب باش، وگرنه مونتی رو بهت میزنم."

کای گفت: "بسیار یک تهدید است، اما اگر او یک افعی باشد به جای یک توپ پیتون دوستانه، من بیشتر نگران خواهم بود."

مونتی برای اثبات حرفش، سرش را به دست دراز شده کای مالید.

غر زد: "خائن." "کسی که به شما غذا می دهد کیست؟" اما من با دیدن این منظره دوست داشتنی نتوانستم لبخند خودم را مهار کنم.

بیشتر مردم از مارها می ترسیدند زیرا فکر می کردند آنها زشت یا زهرآگین یا بد هستند. برخی از مارها بودند، اما قضاوت درباره یک گونه کامل با چند سیب بد مانند قضاوت همه انسان ها بر اساس جمعیت قاتلان زنجیره ای بود. این به شدت ناعادلانه بود، و من برای هرکسی که با مونتی محترمانه رفتار می کرد، به جای اینکه به نظر برسند می خواهند در اولین فرصتی که به دست می آیند، کنترل حیوانات را بر او بخوانند، نقطه ضعفی داشتم.

بعد از چند دقیقه، مونتی را دوباره در ویوارومش گذاشتم، جایی که خمیازه کشید و با خوشحالی به توپ تبدیل شد. او اجتماعی بود و نسبت به سایر مارها تحمل بیشتری برای در آغوش گرفتن داشت، اما من سعی کردم با تماس زیاد غریبه ها او را تحت فشار قرار ندهم.

"عقب نشینی چطور بود؟" دستانم را شستم و به سمت کای برگشتم که بعد از من آبکشی کرد. "چهار روز آموزش رهبری شبیه یک روش شکنجه ویژه است که در اعماق جهنم شرکت ها ایجاد شده است."

آنها نتوانستند به اندازه کافی برای حضور در من پول بدهند.

خوب...باشه، من این کار را با یک میلیون دلار انجام می دهم، اما نه کمتر.

کای با خنده ای دیگر گفت: «آنقدرها هم بد نیست». "جلسه ای در مورد تنوع و تثبیت دامنه وجود داشت که کاملاً روشنگر بود."

دماغم از تنفر خرد شد. «باورم نمی شود که با مردی رابطه جنسی دارم که از اصطلاح «تنوع و تثبیت دامنه» استفاده می کند. آیا قرار ملاقات در نیویورک به این نتیجه رسیده است؟»

پوزخند شیطانی روی صورتش دزدید. چند شب پیش وقتی اسم من را فریاد می زدی، شاکی نبودی.»

اگر دو ماه پیش کسی به من می گفت که کای یانگ خفه شده اینطور به من لبخند می زند، من از او می پرسیدم که چه دارویی مصرف می کند. در حال حاضر، من تقلا کردم و نتوانستم رژگونه را کم کنم.

با بلندی گفتم: «نذار به سرت برسه. قبل از اینکه شروع به لاف زدن کنی، باید آن را تکرار کنی. چه کسی می داند؟ شما می توانید یک شگفتی یک ضربه ای باشید."

"شاید." قدمی به من نزدیکتر کرد. ضربان قلبم تند شد و هوا جابجا شد و از انتظار مبهم شد. "آیا نظریه شما را آزمایش کنیم؟"

در اینجا چیزی در مورد انسان است. ما تقریباً همیشه عقل سلیم را به نفع رضایت فوری کنار می گذاریم.

می دانستم که خوردن پیتزا در هر هفته سالم نیست، اما همچنان این کار را انجام دادم.

می دانستم که باید هر روز صبح قبل از تماشای نتلیکس بنویسم، اما این کار را نکردم.

و می دانستم درگیر شدن با کای بدترین ایده در تاریخ ایده های بد است، اما سال ها بود که در تنهایی غرق می شدم، و بودن با او تنها زمانی بود که می توانستم نفس بکشم.

وقتی او مرا می بوسید یا وقتی که آن دستان زیرک و زیرک با چند کشش و کشش ماهرانه لباس های ما را از تن بیرون می آوردند، مقاومت نکردم. دست های خودم به هم پیوستند و با تشنگی پوست برهنه و ماهیچه های حجاری شده را ترسیم کردند.

اولین بار ما انفجاری بود، اوج ماه‌ها تجمع. این شیرین و کسالت بار بود، ترسی نداشت و با فاصله یک هفته ما تشدید می شد. شب در بوم بی پایانی از امکان پیش روی ما کشیده شد و ما آن را با بوسه ها و آه ها نقاشی کردیم تا اینکه لذت با یک ضربه جسورانه آنها را کنار زد.

وقتی تمام شد، بیشتر در تخت فرو رفتم در حالی که کای از روی من غلت زد، اندام هایم از گرمای بی حال سنگین شده بود.

گفتم: «به ویو و اسلون نگو، اما تو بهترین مهمان خانه ای هستی که تا به حال داشته ام. عجب دو ضربه ای. ده نفر از هر ده توصیه می کنند.»

برایم مهم نبود که من نفس او را بیشتر کنم. من خیلی مشغول شناور کردن روی ابری از سعادت بعد از ازدواج بودم. خنده اش باعث شد لبخند بزنم. هر عکس العملی که از او بیرون کشیدم، رشته دیگری بود که باز شد. نقاب داشت کنار می رفت و بیشتر و بیشتر از کای واقعی را آشکار می کرد، و من او را بیشتر از آن که دوست داشتم اعتراف کنم دوست داشتم.

"راز تو نزد من محفوظ است."

با وجود طنزی که چشمانش را چروک می کرد، تنش زیربنایی را در صدایش حس کردم. شکافی بین ابروهایش ایجاد شد، کمرنگ اما به وضوح قابل مشاهده بود.

"همه چیز خوب؟" من پرسیدم. "به نظر می رسد شما بیشتر از کسی که به تازگی رابطه جنسی داشته است استرس دارید. بسته به پاسخ شما، من یا به شدت آزرده شده یا تا حدودی نگران هستم."

او گفت: این شما نیستید. "این کار است."

"البته که هست. اگر همیشه نگران کار نبودید، تاجر نیویورکی بودید؟" قبل از اینکه جدی شوم، شوخی کردم. "آیا دیجی استریم است؟"

"این بخشی از آن است." مکث طولانی شد. سپس آهسته، خیلی آرام تقریباً او را نشنیده بودم، او گفت: "مادرم گفت ممکن است رای مدیر عامل را از دست بدهم."

این پذیرش من را از بی حوصلگی ناشی از رابطه جنسی شوکه کرد.

به سمت بالا شلیک کردم، ملافه با عجله من از روی سینه ام لیز خورد. صورتش کسری روشن شد، سپس وقتی برگه را به سمت بالا کشیدم افتاد. اگر اینقدر عصبانی نبودم، آن را دوست داشتنی می دانستم.

"چرا؟ تو بهترین فرد برای این کار هستی!" من بحث کردم، حتی با وجود اینکه هیچ چیز در مورد آنچه که او واقعاً انجام داد یا سایر نامزدها چه کسانی بودند، نمی دانستم. من به سادگی نمی توانستم کسی را باهوش تر یا تواناتر از کای تصور کنم.

علاوه بر این، او یک جوان بود. نام خانوادگی او به قدری بزرگ و درخشان در آسمان خراش شرکت می درخشید که می شد کیلومترها آن را دید. چگونه می توانست ببازد؟

"سیاست اداری." او مروری کوتاه از وضعیت به من داد، که از عصبانیت من کاسته نشد.

وقتی صحبتش تمام شد گفتم: "احمقانه است." «چرا افراد ثروتمند اینقدر دوست دارند که الاغ هایشان را ببوسند؟ بعد از مدتی خراب نمی شود؟»

کنار دهان کای تکان خورد. "سوالات عالی عزیزم. من فرض می کنم که پاسخ ها منیت آن ها است و بله، آن را خراب می کند، اما آنها اهمیتی نمی دهند." انگشتانش با انگشتان من روی ملحفه ها چسبیده بود. "با این حال، من از تحقیر شما از طرف خودم قدر دانی می کنم."

هرچند بعید به نظر می رسید، گفتم: «مادرت ممکن است اشتباه کرده باشد. خوب بودن با اعضای هیئت مدیره خودمحور پایان دنیا نبود، اما آزاردهنده بود که کای مجبور شد به چایپلوسی متوسل شود، در حالی که سابقه اش باید برای خودش صحبت می کرد. آیا تا به حال فهمیده اید که چرا او اینقدر زود استعفا می دهد؟

«نه. او به من نمی گوید تا زمانی که زمان مناسب باشد. چیزی که با شناختن او هرگز نمی توانست.»

"پدرت چطور؟ او چه فکر می کند؟" کای هرگز در مورد او صحبت نکرد. در حالی که لئونورا یانگ امپراتوری رسانه ای خود را در کانون توجه اداره می کرد، شوهرش چهره بسیار مرموزتری بود. من فقط یکی دو عکس از او دیده بودم.

او در هنگ کنگ است. او یک تجارت خدمات مالی را در آنجا اداره می کند، جدا از شرکت یانگ. پدر و مادرم از هم جدا شده اند. مادرش در لندن زندگی می کرد که فاصله زیادی با هنگ کنگ داشت. او گفت: «آنها ده سال است که هستند، اما هر از گاهی در مواقع لزوم با هم ظاهر می شوند. جدایی آنها یک راز آشکار است.»

"این مدت طولانی برای جدایی بدون طلاق است."

"آنها برای با هم بودن بیش از حد از یکدیگر متنفرند اما آنقدر همدیگر را دوست دارند که از هم جدا شوند. به علاوه، تقسیم دارایی های آنها بسیار پیچیده خواهد بود." کای با خشکی گفت. "این وضعیت برای هر کسی که درگیر است، وضعیت سالمی نیست، اما من و ابیگیل به آن عادت کرده ایم، و تا آنجا که خانواده های ناکارآمد پیش می روند، بسیار رام است."

با توجه به اینکه پدر و ویویان قبل از اینکه واقعاً عاشق شوند از دانتی برای ازدواج با او باج خواهی کرد، می توانم بگویم که این یک دست کم گرفتن بود.

"چرا آنها از هم جدا شدند؟" روی سینه کای خم شدم و اجازه دادم صدایش و ضربان ثابت قلبش من را خوشحال کند.

من شب های بیرون را بیشتر از شب ها ترجیح می دادم، اما می توانستم اینجا دراز بکشم و برای همیشه به صحبت های او گوش دهم. او به ندرت در مورد زندگی شخصی خود صحبت می کرد، بنابراین من حتی یک ثانیه از این موضوع را بدیهی نمی دانستم.

مادرم خیلی کار می کرد، پدرم عصبانی شد، و غیره. «کای جدا به نظر می رسید، انگار که به جای تاریخ خانواده ای خودش، تاریخ خانواده ای دیگری را بازگو می کند.» تقریباً خجالت آور است، واقعاً دلیل آن چقدر کلیشه ای است، اما کلیشه ها به دلیلی وجود دارند."

زمنه کردم: درست است. پدرم شغل معلمی خود را رها کرده بود تا من و برادرانم را در حالی که مادرم کار می کرد بزرگ کند. او از او رنجیده نشده بود، اما حتی در روزهای ابتدایی کارش وقتی او یک شام یا گردش دیگری را از دست می داد، گهگاهی عصبانیت خود را نشان می داد.

کای گفت: "درباره من بس است." "بقیه جلسه نوشتن شما چگونه گذشت؟"

پرچین کردم: «اوم... خوب. سعی کردم در اتاق مخفی پیش نویس بکشم، اما همانطور که انتظار می رفت، در سکوت نتوانستم کار زیادی انجام دهم. پخش موسیقی از طریق هدفون من فقط کمی کمک کرده بود. همانطور که گفتم، من بیشتر از نوشتن، طوفان فکری انجام دادم. اما این نیز مهم است.»

"هوم." کای سرش را فرو برد و بوسه ای تنبل را روی شانه ام گذاشت. یادم می آید که در مورد یک صحنه جنسی مفصل به چیزی اشاره کردید...

گرمای تازه در شکم شعله ور شد. با جدیت گفتم: «و یادم می آید که هیچ چیز در مورد آن به تو نمی گویم، زیرا تو خیلی بی ادب بودی.»

"صمیمانه ترین عذرخواهی من. من نباید اینقدر توهین می کردم." با دست آزادش سینه ام را نوازش کرد. لذت در وجودم نفوذ کرد و به شکل نفس کشیدن ظاهر شد. «شاید راهی وجود داشته باشد که بتوانم آن را جبران کنم...»

بود، و او بارها و بارها این کار را کرد تا زمانی که ستاره ها چشمک زدند و اولین نشانه تاریک سپیده دم از پنجره عبور کرد.

فصل 21

Kai



هفته بعد در تاری از رابطه جنسی، کار و رابطه جنسی بیشتر گذشت. وقتی با ایزابلا نبودم، مشغول تنظیم استراتژی کمپین خود بودم. این یک شر ضروری بود، اما به غیر از ارسال هدایای شخصی کریسمس برای اعضای رای دهنده، مجبور نبودم آن را تا بعد از سال نو اجرا کنم. همه در طول تعطیلات بیش از حد مورد بررسی قرار گرفتند.

با این حال، مجبور بودم سایر تعهدات اجتماعی را انجام دهم. همان قدر که دوست داشتم تمام وقت آزادم را با ایزابلا بگذرانم، ماهیت غیرقانونی رابطه ما باعث شد که نمی‌توانم او را به هیچ یک از مراسمی که به آن‌ها دعوت شده بودم، از جمله نمایشگاه بزرگ زمستانی گالری ساکسون ببرم.

یک لیوان شامپاین مهماندار پذیرفتم و نمایشگاه را اسکن کردم. معمولاً گالری به جمعیت مرکز شهر پاسخ می‌دهد، اما نام‌های بزرگ در ویتترین زمستانی آن تعداد زیادی از افراد VIP در بالای شهر و بین‌المللی را جذب کرده بودند. دانته و ویویان را دیدم که دست در دست هم در نمایشگاه راه می‌رفتند. سوپر مدل آیانا در اتاق با لباسی اثیری از پارچه‌های توری قرمز شناور بود در حالی که سیاستین لوران دادگاه را در گوشه‌ای نگه داشت.

حتی ووک مارکوویچ یکی از حضور در ماه آبی خود را انجام داد، اگرچه به نظر نمی‌رسید تمایلی به تعامل با کسی داشته باشد. او در گوشه‌ای ایستاده بود و چشمان زمستانی اش مانند دانشمندی که حشرات را زیر میکروسکوپ بررسی می‌کند، مهمانان دیگر را تشریح می‌کرد.

"کای، خیلی خوشحالم که توانستی به آن برسی." کلاریسا در کنار من ظاهر شد، با یک لباس مشکی و هدست کوکتل، زیبا به نظر می‌رسید. او مدیر روابط با هنرمندان گالری بود و اگر او شخصاً از من دعوت نمی‌کرد، به کلی از این مراسم صرف‌نظر می‌کردم. من او را از زمان جشن پاییز ندیده بودم، اما به اندازه کافی احساس گناه می‌کردم که او را در آن شبی که پذیرفته بودم رهبری کردم.

"البته. نمایشگاه به نظر عالی است." شما و بقیه اعضای تیم کار فوق العاده‌ای انجام دادید."

قبل از اینکه سکوتی ناخوشایند بین ما حاکم شود، مدتی با هم صحبت کردیم.

مکالمات ما هرگز به اندازه مکالمات با ایزابلا راحت و هیجان انگیز نبود، اما به اندازه کافی راحت در مراسم جشن صحبت می‌کردیم. با این حال، کلاریسا امشب پریشان به نظر می‌رسید، انگار که ذهنش هزار مایل دورتر از بدنش شناور بود.

"من نمی‌توانم خیلی طولانی چت کنم. من باید مطمئن شوم که هنرمندان هر آنچه را که نیاز دارند دارند. تیپ‌های خلاق می‌توانند کاملاً خلقی باشند." لبخندی زد اما نت عجیبی در صدایش بود. نگاه او در اطراف گالری چرخید، انگار که در جستجوی کسی بود قبل از اینکه دوباره روی نگاه من بنشیند. یک تصمیم کنجکاو ویزگی‌های او را سخت‌تر کرد. ما باید به زودی نوشیدنی بخوریم. من هنوز یک چک باران به شما بدهکارم که جشن والهالا را زودتر ترک کنید."

گفتم: «خوشحالم»، هرچند از موافقت با چیزی که او احتمالاً فکر می‌کرد ملاقاتی با ایزابلا بود، کمی ناراحت بودم. "وقتی آزاد شدی به من خبر بده."

پس از رفتن او، هنوز با آن حالت پریشان که روی صورتش نقش بسته بود، مسیری مورب به سمت دانته و ویویان قطع کردم. قبل از اینکه کسی با من برخورد کرد و نزدیک بود نوشیدنی را از دستم بکوبد، تا نیمه راه را طی کردم.

"خیلی متأسفم!" صدای آشنا نگاهم را به سمت راستم پیچاند. "من-کای؟"

"ایزابلا؟"

ما به هم خیره شدیم، چهره هایمان تصویری از حیرت را آینه می‌کند. او به من گفته بود که امشب هم یک رویداد دارد، اما هرگز در یک میلیون سال انتظار نداشتم او را اینجا ببینم. یک لباس مخملی مشکی روی منحنی‌هایش ریخته بود و مایل‌ها پوست برنزه را نشان می‌داد، در حالی که چکمه‌های رکابی مشکی او را به سطح چشمان من نزدیک‌تر می‌کرد. او به وضوح یک مهمان بود، اگرچه بیشتر برای یک مهمانی زیرزمینی دهکده شرقی لباس پوشیده بود تا یک نمایشگاه گالری چلسی.

"اینجا چه می‌کنی؟" ایزابلا ابتدا بهبود یافت.

"من می‌توانم همین سوال را از شما بپرسم."

"من اینجا با برادرم هستم. او... جایی است." دستش را دور اتاق تکان داد. مدتی پیش او را از دست دادم، اما مقدار زیادی شراب و تنقلات وجود دارد که مرا مشغول کند.

"من این را می بینم." سرگرمی تعجب من را از بین برد. دست آزادش بشقابی را حمل می کرد که آن قدر پر از هدایایی بود که شبیه برج پیزا بود. "آیا مطمئنی که به اندازه کافی غذا برداشتی، عشق؟"

گونه های ایزابلا و نوک بینی اش با رنگ صورتی کم رنگ شسته شده بود. «در واقع، نه. من فقط می خواستم بیشتر به دست بیاورم که کسی سر را هم قرار گرفت.»

"چقدر آنها بی ادب هستند."

"خیلی این روزها هیچ کس ادب ندارد."

بدون شک نشانه ای از فروپاشی قریب الوقوع اجتماعی ماست. در حالی که چانه ام را پایین انداختم، دهانم به لبخندی تنبل و قدردانی تبدیل شد. "در یک نکته نه چندان شوم، شما زیبا به نظر می رسید. خوب است که قبل از رفتن من آن را نبوشیدی، وگرنه هیچ کدام از ما در حال حاضر اینجا نمی ایستیم."

من یک روز را در آپارتمان او گذراندم قبل از اینکه به خانه بروم تا برای مراسم لباس عوض کنم. حالا، آرزو می کردم تا شب بمانم. من ایده هایی برای کارهایی که می توانستیم انجام دهیم داشتم که با هر یک از هنرمندان برای خلاقیت رقابت می کرد.

خشم ساختگی ایزابلا در زیر سرخی عمیق تری ذوب شد. قبل از اینکه سرش را تکان دهد هوا با چیزی گرم و عسلی غلیظ شد. "شس." چشمانش دور اتاق چرخید. "یکی صدای شما را خواهد شنید. دانت و ویو همان جا هستند."

دانت و ویویان آنقدر مشغول هستند که ماه را به هم نگاه کنند و متوجه چیز دیگری نشوند.

اما ایزابلا حق داشت. اگرچه ما در حال گفتگوی بی گناهی بودیم - در حال حاضر - جلب توجه بیشتر به خود عاقلانه نیست. ووک با دیدن ما که با هم از اتاق پیانو خارج شدیم مشکوک بود. خوشبختانه، آن مرد هرگز صحبت نمی کرد و هرگز خود را درگیر کار دیگران نمی کرد مگر اینکه مجبور بود، اما ما همیشه آنقدر خوش شانس نبودیم.

یکی از مهمانان دیگر از دست همراهش جدا شد و مستقیم به سمت من تیراندازی کرد. او گزارشگر فرهنگ و هنر از روزنامه شاخص شرکت بود، که به این معنی بود که باید او را سرگرم کنم.

هنگامی که خبرنگار بسته شد، زمزمه کردم: "در پشت گالری، پشت مجسمه موج، یک طاقچه وجود دارد." "یک ساعت دیگر آنجا با من ملاقات کنید."

ایزابلا پاسخی نداد. او دور شد، اما نه قبل از اینکه درخشش پاسخگو را در چشمانش دیدم.

برای پنجاه و پنج دقیقه بعد، قبل از اینکه خودم را برای استفاده از سرویس بهداشتی توجیه کنم، نیمه جان با هم در می رفتم. به جای اینکه به سمت دستشویی راست بروم، داخل طاقچه عقب افتادم. نمایشگاه در اتاق اصلی برگزار شد، بنابراین این منطقه خاص به جز صدای کم بخاری، ساکت بود. یک مجسمه موج شکنی، طاقچه را از دید عابران پنهان کرده بود و آن را به مکانی عالی برای قرار ملاقات تبدیل می کرد.

وقتی وارد شدم ایزابلا منتظر بود.

"دو بار اول شوخی کردم، اما این تصادفی نیست. تو مرا دنبال می کنی." او با تمسخر گفت.

با سه قدم بلند فاصله بینمون رو بستم. خانم والنسیا، شما نظر بسیار بالایی نسبت به خودتان دارید.

پوزخند او بیشتر شکوفا شد و گودی های زیبایی روی گونه هایش حک کرد. "اما آیا بی دلیل است؟"

"اصلا."

نفس پاسخگوی او سینه ام را مسواک زد. رایحه گل رز و وانیل حواسم را آزار می داد و مطمئن بودم که حتی الهه های اسطوره هم هرگز تا این حد بوی الهی نبرده بودند.

کف دست هایم از میل به پیچیدن مشت به دور آن امواج تیره ابریشمی و ترسیم هر انحنا و دره بدنش - ستون زیبای گردنش، انحنای صاف شانه اش، فرورفتگی کمرش، و شعله ور شدن او را ترسیم کرد. باسن مخمل و ابریشم، آماده برای گرفتن.

نیاز مثل یک موجود زنده در درونم می تپید، اما بازوهایم را مثل او در کنارم نگه داشتم. فرار مخفیانه در یک رویداد پر از همسالان و روزنامه نگاران ما به اندازه کافی خطرناک بود، اما تلاش برای دوری از او مانند این بود که از اقیانوس بخواهیم از بوسیدن ساحل دست بردارد.

غیر ممکن

چانه من به سمت پایین خم شد در حالی که چانه او بالا می رفت و چشمان ما را به هم نزدیک کرد. ما صحبت نکردیم ما دست نزدیک و با این حال این نقطه برجسته شب من بود.

زمزمه کردم: "من وسوسه شده ام که قبل از سخنرانی رسمی هنرمند ترک کنم." "اما این بی ادبی من است، اینطور نیست؟"

"احتمالاً." ایزابلا آب دهانش را قورت داد که من یک تار موی سرگردان را پشت گوشش گذاشتم. من نتوانستم کمکی به آن کنم؛ قبل از اینکه دیوانه شوم به نوعی تماس با او نیاز داشتم. "اما ادب بیش از حد ارزش گذاری شده است."

خوب، چون هیچ چیز مودبانه ای در مورد افکاری که در حال حاضر در ذهنم می چرخید وجود نداشت.

"خب، این غیر منتظره است."

صدای روغنی صمیمیت گرم ما را موثرتر از یک سطل آب یخ پاشید. دستم افتاد و من و ایزابلا مثل ماریونت هایی که در جهات مختلف چرخیده بودند از هم جدا شدیم.

«کای یانگ و کمک کانودلینگ در یک رویداد عمومی. هرگز فکر نمی کردم آن روز را ببینم.»

ویکتور بلک در ورودی طاقچه ایستاده بود. هنگامی که بین من و ایزابلا می چرخیدند، چشمانش از لذت بد می درخشید. او باید تازه وارد شده باشد؛ قبلاً او را ندیده بودم.

طناب ترسناکی دور سینه ام پیچید.

از نظر فنی، من و ایزابلا هیچ کار اشتباهی انجام نمی دادیم، اما ویکتور استعدادی داشت که موقعیت های بی گناه را به چرندیات پر فروش تبدیل کند.

ایزابلا با خونسردی گفت: ما در والهالا نیستیم. «من اینجا مهمان هستم. اگر می خواهید کسی شما را به سمت خروجی هدایت کند، توصیه می کنم با یکی از کارکنان که نشان های مشخص شده ای را بر تن دارد، چک کنید.»

"اشتباه من. فراموش کردن آن بسیار آسان است وقتی که مثل یک قلاب لباس پوشیده اید." وقتی توجه ویکتور به سمت من چرخید، خنده لبخند ویکتور را زد. جای تعجب نیست که وقتی صحبت من را دیدی خیلی ناراحت شدی...

سریعتر از اینکه او بتواند واکنش نشان دهد از اتاق عبور کردم. وقتی ساعدم را به گلوی فشار دادم، او را به دیوار کوبیدم، بقیه ی جمله اش به غرغر دردناکی تبدیل شد.

به آرامی گفتم: "اشتباه دوم شب، سیاه." وقتی من در اتاق هستم به هیچ زنی اینطور بی احترامی نکنید. مخصوصاً ایزابلا نه.

خشم سرد تکه های دنداندار را در سینه ام فرو کرد و اتاق را به رنگ زرشکی شست. ویژگی های ویکتور به نقشه های از نقاط آسیب پذیر تبدیل شد - چشم ها، بینی، فک و شقیقه ها. یک حمله با هدف خوب می تواند همه و همه آنها را در هم بشکند.

حضور ایزابلا تنها چیزی بود که مرا نیمه بند نگه داشت. یک واکنش بزرگ، سوء ظن ویکتور را تایید می کند و رضایت کوتاه مدت از تنظیم مجدد چهره اش در کنار پیامدهای بلندمدت کمرنگ می شود.

او باید به همین نتیجه رسیده باشد. علیرغم ریزش ترس که در چشمانش جاری بود، او عقب نشینی نکرد.

"البته." صدایش به لطف گلی گیره دارش بلند و نی بود. "حق با شماست. مطمئناً کای یانگ بزرگ آنقدر باهوش است که نمی‌تواند کاری احمقانه مانند برادری با یک متصدی بار والها که نزدیک به رای مدیرعامل است، انجام دهد. وقتی بازویم را محکم تر روی گردنش فشار دادم نفس دردناک دیگری بند آمد."

"کای."

با شنیدن صدای مضطرب ایزابلا رنگ زرشکی از دید من دور شد.

دستم را انداختم و به ویکتور خیره شدم. او قبل از اینکه ادامه دهد، صاف شد و سرفه کرد: «اعضای رای‌دهی وقتی صحبت از رسوایی به میان می‌آید، آدم‌های واقعی هستند. یکی از نامزدهای مدیر اجرایی گرین‌تک چند سال پیش به دلیل رابطه با پرستار بچه این سمت را از دست داد. پانزده سال کار سخت، ته نشین.»

به یاد دارم. این رسوایی ماه‌ها بر اخبار حاکم بود.

تفاوت این بود که من از دواج نکرده بودم. می‌تونستم با هرکسی که می‌خواستم قرار بذارم

این را به والها و هیئت مدیره بگو، صدای موزیانه‌ای زمزمه کرد.

دندان‌هایم را به هم فشار دادم. تریومف کم‌کم جای دلهره روی صورت ویکتور را گرفت. او به هدفش زده بود و این را می‌دانست.

ایزابلا کنار من آمد و گفت: "تو یک مدیرعامل هستی." بنابراین بدیهی است که هیئت مدیره شرکت‌ها چندان به رسوایی‌ها اهمیت نمی‌دهند. آیا ماشین شما اوایل امسال منفجر نشد؟»

صورت ویکتور قرمز مایل به قرمز شد. تخریب آتشین پورشه او در بهار خبرساز شده بود. او هرگز فرد مسئول را پیدا نکرد، اما لیست دشمنان او کیلومترها طولانی بود. می‌تونست هرکسی باشه

معمولاً از تخریب بی‌معنای اموال متنفر بودم، اما برایم سخت بود که با او همدردی کنم. هیچکس نمرده تنها چیزهایی که به او صدمه می‌زد، نفس، ماشین و شهرت او بود، نه اینکه دومی در ابتدا عالی بود.

"هست یک!" مردی با پیراهن و شلوار کتان وارد اتاق شد و پاسخ ویکتور را قطع کرد. «اینجا هستی. من به دنبال تو می‌گشتم."

بلافاصله او را به عنوان اسکار، یکی از هنرمندان برجسته گالری شناختم. قد بلند و لاغر، با موهای مشکی تا شانه گره خورده در دم اسبی و رشته‌ای از پوسته‌های پوکا که گردنش را تزیین کرده بود، به نظر می‌رسید که باید به جای تیتراژ یک نمایشگاه هنری منحصر به فرد در چلسی، ده را در هاوایی آویزان کند.

از کنار ویکتوری متعجب رد شد و بازویش را روی شانه‌های ایزابلا گذاشت. ستون فقراتم کشیده شد.

"من به زودی سخنرانی خود را انجام می‌دهم. با توجه به اینکه شما یکی از قطعات را الهام گرفته اید، فکر کردم که شما را با خود به آنجا بیاورم."

بینی اش را چروک کرد. "نه ممنون. من از سخنرانی متنفرم و این شب شماست."

خشونت در حال ظهور از قبل از بین رفته بود و با نوع دیگری از تنش جایگزین شده بود.

با یک لبخند محکم گفتم: «ایزابلا، من نمی‌دانستم که تو اسکار را می‌شناسی،» در حالی که می‌خواستم بازویش را از او جدا کنم.

ما بیشتر از همدیگر را می‌شناسیم. او یکی از افراد مورد علاقه من در این سیاره است." او به او پرتاب کرد.

عضله‌ای در فکم تیک خورد. "چقدر دوست داشتنتی."

و من چی هستم؟ کبد خرد شده؟

من از غارنشین حسود و سرزمینی که هر وقت می‌دیدم او به مرد دیگری لبخند می‌زد خوشم نمی‌آمد، اما هیچ چیز در مورد جذب من به او تا به حال منطقی نبود.

ایزابلا با لحن کوتاه من پلک زد قبل از اینکه سرگرمی در چشمانش رخنه کند. "اسکار است -"

"اوه، من خیلی متاسفم!" یک زن زیبای آسیایی در کنار مجسمه موجی ناگهان متوقف شد. ویکتور ناپدید شده بود. من متوجه رفتن او نشده بودم، اما خوب خلاص شد. «ما قصد قطع صحبت نداشتیم. ما انتظار نداشتیم کسی به اینجا برگردد." یک گل رز ظریف گونه هایش را رنگ کرد.

در کنار او، مردی آشنا با موهای قهوه ای و چشمان سبز یخی ما را بررسی کرد که انگار تقصیر ما بود که حرف آنها را قطع کردیم حتی اگر اول اینجا بودیم.

ولکوف معمولی.

"الکس، آوا، از دیدنت خوشحالم." عصبانیت خود را بر سر اسکار و ایزابلا با لبخند پنهان کردم. چرا بازویش هنوز دور شانه هایش است؟ "من نمی دانستم شما در شهر هستید."

آوا می خواست این نمایشگاه را ببیند، بنابراین ما اینجا هستیم. صدای الکس ولکوف به غیر از لطافتی که در نام همسرش داشت، آنقدر سرد بود که دمای اتاق را به شدت کاهش داد.

این میلیاردر معروف املاک و مستغلات، گرمای یک غار یخی قطب شمال را داشت، اما از زمانی که چند سال پیش با آوا آغاز به کار کرد، به طرز قابل توجهی دلپذیر بود.

ما دوستانه بودیم، اگر دوست نباشیم. او مالک آسمان خراشی بود که دفتر مرکزی شرکت یانگ در نیویورک و همچنین نیمی از خیابانی که من در آن زندگی می کردم، در آن قرار داشت. من او را همان طور که کریستین هارپر داشتم در نظر می گرفتم، اما حداقل با الکس، می دانستم که چه چیزی به دست می آورم. کریستین گرگی بود که لباس گوسفندی به تن داشت. دانه چندین بار دیگر به او پیشنهاد داده بود که خاک روان میشر و دیگر نامزدهای مدیرعاملی را کند و من هر بار رد می کردم.

دانه به راحتی از مرزهای اخلاقی عبور می کرد، اما من از بردن با تقلب امتناع کردم. هیچ شکوهی در پیروزی های دروغین وجود نداشت.

سخنی از شیطان.

«اینجا یک مهمانی مخفی وجود دارد و کسی ما را دعوت نکرده است؟ من توهین شده ام.» کشش عمیق دانه قبل از ظاهر شدن او در گوشه و کنار ویویان در کنارش بود. "من در تعجب بودم که همه کجا رفتند."

با تعجب که چگونه ملاقات صمیمی من با ایزابلا به این سیرک تبدیل شده است، با خشکی گفتم: "من معتقدم اکثریت قریب به اتفاق مهمانان هنوز در منطقه اصلی نمایشگاه هستند."

سپس، گویی اتاق به اندازه کافی شلوغ نبود، کلاریسا مانند طوفان به داخل رفت، با حالت شدیدش.

"اوه اوه." اسکار بالاخره دستش را از دور شانه های ایزابلا انداخت. "فکر می کنم در مشکل هستم." او چندان نگران به نظر نمی رسید.

او با صدای کوتاهی گفت: "اینجا هستی." «سخنرانی شما در سه دقیقه است. تو باید با من بیایی اکنون."

هرگز صدای کلاریسا را تا این حد عصبانی نشنیده بودم، هرچند که منصفانه بگویم، سال ها قبل از نقل مکان به نیویورک با او صحبت نکرده بودم.

"من آنجا خواهم بود." اسکار حرکت نکرد و تکان نخورد

پس از لحظه ای سکوت، آهی کشید و به دنبال او بیرون آمد. بقیه اتاق به دنبال آنها سرازیر شد.

عقب افتادم تا بتوانم کنار ایزابلا راه بروم.

گفتم: "شما دو نفر دوستانه به نظر می رسید." "چطور دوباره همدیگر را می شناسید؟"

چشمانش با خنده ای تازه می رقصیدند. "کای، اسکار برادر من است. نام اصلی او فلیکس است، اما او از نام پدر ما به عنوان نام مستعار هنرمند خود استفاده کرد. این روش او برای ادای احترام است.»

برادر او؟

موجی از شوک در وجودم موج زد. نگاهی به پشت سر اسکار – فلیکس – انداختم. «چطور...»

با وجود رنگ‌آمیزی تیره، اسکار/فلیکس آشکارا سفید بود. ایزابلا فیلیپینی بود.

او گفت: «والدینش زمانی که او نوزاد بود فوت کردند. «پدر و مادر من قبل از اینکه او را به فرزندی قبول کنند پدرخوانده او بودند. او از قبل از تولد من عضوی از خانواده بوده است.» گودی هایش دوباره ظاهر شد. "دیدن؟ دلیلی برای حسادت نیست.»

گرما پوستم را لمس کرد. "من حسود نبودم."

"البته که نه. به هر مردی طوری نگاه می‌کنی که می‌خواهی آن‌ها را تکه تکه کنی و کباب کنی.»

با صدای آهسته و آرام گفتم: «اگر در ملاء عام نبودیم، تو را به زانو در می‌آوردیم و تنها به خاطر وقاحت مجازاتت می‌کردم.»

نفس ایزابلا به طور شنیدنی بند آمد. "آرزو می‌کنی."

لیخندی بر لبانم نشست، اما این یک پیروزی پیری بود، زیرا ناتوانی در انجام تهدیدم همانقدر برای من عذاب آور بود که برای او.

ما وارد اتاق اصلی نمایشگاه شدیم، جایی که اسکار/فلیکس از قبل سخنرانی خود را آغاز کرده بود.

دستی را در جیبم فرو بردم و سعی کردم به جای زنی که کنارم ایستاده بود، روی حرف‌های او تمرکز کنم. هنگامی که انگشتانم به چیزی شبیه کاغذ خرد شده برخورد کردند، یک هجوم شگفت‌انگیز سرد من را فرا گرفت.

با احتیاط آن را بازیابی و باز کردم. مهمانان دیگر آنقدر مشغول گوش دادن به سخنرانی‌های هنرمندان بودند که متوجه نشدند وقتی یادداشت را می‌خوانم، سفت می‌شوم.

بدون نام، بدون امضاء، فقط دو جمله ساده.

مراقب باش. همه‌آنطور که به نظر می‌رسند نیستند.

فصل 22

ایزابلا



هم شرکت کای و هم والهالا در نیمه دوم دسامبر خالی شدند و به ما آزادی عمل زیادی دادند تا به دلخواه خود بپردازیم. همه به سنت موریتز یا سنت بارت فرار کرده بودند، اما ما به دلیل احتیاط فراوان از نقاط داغ شهر اجتناب کردیم.

در عوض، ما به خوبی از تخریب استفاده کردیم - همان وسیله ای که روی آن پر کرده بودم - و گوشه و کنارهای مختلف باشگاه. گهگاه به مقاصد دور از دسترس می رفتیم: باغ گیاهشناسی نیویورک در برانکس، پیراشکی های کوچک و چای فروشی های کوچک در فلاشینگ، یک نمایش کمدی زیرزمینی در هارلم.

آنها مناطقی بودند که به دلیل زمان و مسافت هرگز به تنهایی از آنها بازدید نمی کردم و دوست داشتم با کای آنها را کاوش کنم. با این حال، نقطه مورد علاقه من هنوز، دست پایین، جایی بود که همه چیز از آنجا شروع شد.

وارد اتاق مخفیمان شدم. قفسه کتاب پشت سرم بسته شد و وقتی دیدم کای از قبل آنجاست، قلبم به لرزه افتاد. او روی صندلی راحتی نشست و یکی از آن کلاسیک های خسته کننده ای را که خیلی دوست داشت می خواند. در پیراهن و آویزهایش، با آستین های بالا زده و عینک هایش روی بینی اش، شبیه جذابترین پروفیسور جهان به نظر می رسید. گفتم: «اگر اساتید من در کالج شبیه شما بودند، به جای اینکه در ساحل بازی کنم، زمان بیشتری را در کلاس می گذراندم».

کای جای خود را با یک نشانک ذخیره کرد و قبل از اینکه به بالا نگاه کند کتاب را کنار گذاشت. "در ساحل قلاب دارید؟" او با سود نامتناسبی گفت. «فکر نمی کنم عکس هایی از خود در آنجا داشته باشید تا از ادعای خود حمایت کنید. البته برای اهداف راستی آزمایی.»

با لحنی جدی گفتم: البته. بدون عکس، اما من چیز بهتری دارم. دستی روی جلوم کشیدم. من این سنگر را در فروشگاه قدیمی محبوبم پیدا کردم. به نظر شما جاسوسی است، فکر نمی کنید؟ ایده آل برای دزدکی در اطراف."

کای ناامید به نظر می رسید. او با تردید گفت: "فکر می کنم." "مطمئناً ... یک سبک است."

"هوم." با اخم متفکری سرم را کج کردم. "شاید وقتی ببینی زیر لباسم چی می پوشم بیشتر خوشت بیاد..."

کمر بندم را باز کردم و عروسی توری و ابریشمی مشکی را که بعد از شیفتم عوض کرده بودم را نشان دادم. آن را با قیمتی شگفت انگیز خرده فروشی می کرد، اما به لطف ویویان، تخفیفی همیشه سبز برای دوستان و خانواده ام در Delamonte، یکی از برندهای لوکس در مجموعه دانته داشتم.

کای ساکت شد و نگاهش روی مواد سست مانند شکارچی که روی طعمه قفل شده بود خیره شد.

وقتی به سمتش رفتم کت روی زمین افتاد، پاشنه هایم به راحتی روی فرش مخملی می لغزید.

فکر می کردم می توانیم امروز یک بازی انجام دهیم. «بغلش را گرفتم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

"چه نوع بازی؟" او به طور قابل توجهی آرام به نظر می رسید، اما وقتی دهانم را به فکش فشار دادم، تنفسش تند شد.

"اونی که اجازه نداری تا وقتی نیای به من دست بزنی." از گردنش تا گودی گلویش بوسیدم. آنقدر بوی خوش می داد که می خواستم او را مانند پتو دور خودم بپیچم. اگر این کار را بکنید، ضرر می کنید و باید یک ماه فقط کتاب های انتخابی من را بخوانید.

کای در مورد DigiStream و کار بسیار استرس داشت. امیدواریم که این او را شل کند.

"و اگر من برنده شوم؟" کلمات در هوای غلیظ دود می شدند.

"اگر برنده شوی..." انگشتانم را دور آویزهایش قلاب کردم و صاف شدم. "من بیست و چهار ساعت هر کاری بخواهی انجام می دهم."

چشمانش از علاقه تاریک برق زد. "هر چه من بخواهم؟"

رگه ای از ترس آمیخته با یک شات قوی از برانگیختگی. "آره."

این پیشنهادی نبود که به شخص دیگری بدهم، اما به او اعتماد داشتم. او از موقعیت استفاده نمی کند.

علاوه بر این، من قصد باخت را نداشتم.

کای به عقب خم شد. در حالی که من را با علاقه جدا از استادی که دانش آموزی را معاینه می کند یا پادشاهی که یک دهقان را مشاهده می کند، مشاهده می کند، دریچه ای بر چهره او افتاد.

تمام تلاشت را بکن، چشمانش به چالش کشیده شد.

قلبم پشت قفسه سینه ام به تپش افتاد که آویزهایش را رها کردم و دکمه های پیراهنش را از روی جیبشان بیرون کشیدم. یواش یواش یکی یکی تا اینکه نیم تنه اش برهنه شد و حس گرمای پوست لختش رو چشیدم.

نفس های ما و تیک آرام ساعت اتاق را پر کرده بود.

کای دارای ذهن یک محقق بود اما بدن یک ورزشکار. لاغر و تراشه دار، ماهیچه های براق آن نتیجه بوکس به جای کار در باشگاه است.

زبانم را روی نوک پستانش تکان دادم و به لرزش ناشی از آن لبخند زدم.

مسیرم را از روی برآمدگی های مشخص شده سینه و شکمش ادامه دادم تا به کمر بندش رسیدم. کمتر از یک دقیقه طول کشید تا موانع را از بین ببرم و او را از محدودیت هایش رها کنم.

خروشش بیرون زد، ضخیم و رگمدار و از قبل پراکم نشی داشت. دهنم از یاد مزه و حسش آب شد.

با اخم گفتم: «خداایا، نمی توانم صبر کنم تا تو را از گلویم پایین بیاورم».

دستانم را روی طول چشمگیرش گذاشتم و زبانم را دور سر چرخاندم و از لرزشی که در بدنش جاری بود لذت بردم.

من دوست داشتم به کای کار ضربه بزنم. هیچ چیز بیشتر از این که ببینم او کنترلش را از دست می دهد و اینکه می دانستم مسئول لذت او هستم، مرا برانگیخت. می توانستم هر طور که می خواستم بدهم، بگیرم و دریغ کنم.

امروز هیچ قصدی نداشتم که توقیف کنم.

سرم را بالا و پایین می کردم، لیس می زدم و می مکیدم و هر بار او را عمیق تر می بردم. به بالا نگاه کردم، توپ گرمایی در شکمم با شدت برهنه روی صورت کای پیچید. فکش به قدری فشرده شد که می توانستم اسپاسم عضلانی را ببینم.

عمیق تر... عمیق تر...

خروشش به پشت گلویم خورد. من خفه شدم، وقتی رفلکس تهوع شروع شد، چشمانم اشک ریخت.

با نبض در حال افزایش من به مرور زمان کلیشه ام ضربان داشت. ناامیدانه می خواستم خودم را لمس کنم، اما اگر دستم می آمد، غار می کردم و از او التماس می کردم که دوباره مرا بفرستد.

بند انگشتان کای دور دسته ها سفید شد. او از شروع بازی صدایی در نیآورده بود. صدای لعنتی داغی در صدای خیس و شلخته من وجود داشت که سکوت را پر می کرد در حالی که او به وضوح به بند کنترلش فشار می آورد.

لکه ها جلوی دیدم می رقصیدند و بالاخره با نفس نفس عقب کشیدم. اکسیژن به ریه هایم سرازیر شد و من را سبک کرد، اما با کلمات بعدی کای دوباره تبخیر شد.

"من نگفتم که می توانی عقب نشینی کنی." صدای او آرامشی غیر طبیعی داشت. "به مکیدن ادامه بده، ایزابلا."

فرمان مثل گدازه های مذاب از درونم جاری شد. قرار بود من شوت ها را صدا بزنم، اما مقاومت من قبل از اینکه کاملاً شکل بگیرد از بین رفت.

اطاعت کردم و دوباره او را به قبضه بردم.

"لعنتی." ناله اش مستقیماً به ساختمان درد بین پاهایم رسید. "درست همینطور، عزیزم. خروس من را خیلی زیبا گرفتی." «

او به من دست نزد، اما کلمات تشویق کننده او به جای او عمل کردند. آنها مشتی در موهایم بودند و با سرعت فزاینده مرا به سمت بالا و پایین هدایت می کردند. آن ها دست های روی سینه ها و انگشتانم بودند که کلیشه ام را دستکاری می کردند تا اینکه رطوبت من با اشک ها، آبریزش و لکه کشی صورتم مطابقت پیدا کرد.

سر کای به عقب خم شد. تاندون های گردنش کشیده شد و نفس های تندش با خفگی ها و غرغره های من آمیخته شد تا اینکه بالاخره از گلویم پایین آمد.

هر قطره را بلع. خودش. "انگشتانش در موهایم گره خورد." تو روی زانوهایت خیلی زیبا به نظر می رسی و دهانت پر از تقدیر من است."

ناله کردم. فانوس کوچکی از غرور در سینه ام درخشید، و تنها پس از قورت دادن کامل بود که به پشت سرم نشستم.

کای زمزمه کرد: "دختر خوب،" دستی روی سرم صاف کرد.

غرور روشن‌تر می‌درخشید، اما به اندازه‌ای نبود که هدف بازی را فراموش کنم.

"تو من را لمس کردی." "در پایان. باختی."

سرگرمی در نگاهش جاری شد. "پس از آمدن تو را لمس کردم، عشق. یعنی برنده شدم."

"این... من متزلزل شدم. من آنقدر در خدمت خود گم شده بودم که به زمان آن توجه نکرده بودم.

کای قبل از رها کردن موهاش رو محکم گرفت. "یک کتاب انتخاب کنید."

"چی؟" من از تغییر ناگهانی و گیج‌کننده موضوع، چشمک زدم.

"یک کتاب." سرش را به نقوش چرمی که روی قفسه‌ها کشیده بودند تکان داد. "یکی را انتخاب کن."

کنج‌کاو مرا وادار کرد تا کتابی را به صورت تصادفی انتخاب کنم.

"بازش کن."

آن را به صفحه‌ای در وسط باز کردم. به طور تصادفی، غرور و تعصب جین آستن را انتخاب کردم، یکی از معدود آثار کلاسیکی که از آن لذت بردم.

حالا روی کاناپه خم شوید و پاهایتان را باز کنید."

سردرگمی من حتی زمانی که گرما در خونم می‌خزید و آتشم را روشن می‌کرد، بیشتر شد. در این وضعیت، من به سمت او برهنه شدم، تکه‌های ریز لباس زیرم برای پنهان کردن برانگیختگی متورم من یا آب میوه‌هایی که ران‌هایم را خیس می‌کردند کار چندانی نمی‌کرد.

"ما یک بازی جدید انجام می‌دهیم." کای پشت سرم رفت. "ساده است. اگر بتوانید یک صفحه کامل را بدون توقف یا لکنت با صدای بلند بخوانید، به شما اجازه می‌دهم بیایید."

"چی...؟" وقتی او ابریشم شل و ول را به کناری لغزید و یک پر را روی کلیشه‌ام کشید نفس نفس زدم. لعنتی از کجا پر آورد؟

یک قلم مو دیگر، و جایی که او آن را پیدا کرد، اهمیتی نداشت.

ناله‌ای از گلویم بالا رفت. سعی کردم به او فشار بیاورم، اما دست دیگرش باسنم را محکم نگه داشت و مجبورم کرد که بی حرکت باشم.

"شروع کن به خواندن، ایزابل." آهن زیر صدایش نشست. "وگرنه ما تمام روز اینجا خواهیم بود."

او سادیست است این تنها فکری بود که در ذهنم می‌چرخید وقتی سعی کردم صفحه را بخوانم در حالی که او مرا با پر شکنجه می‌داد. آنقدر محکم بود که جرقه‌های لذت را برانگیخت، اما منعطف‌تر از آن بود که به ارگاسم الفا شود، مهم نیست که چقدر در مقابل آن خم می‌شدم.

"آقای. دارسی، با ظرافت، درخواست کرد...» پر نقطه حساسی را رد کرد و جمله من با ناله‌ای به پایان رسید. لرزهای ریز در ستون فقراتم موج می‌زد.

وقتی کف دست کای با یک سیلی تند روی الاغ برهنه‌ام افتاد، آنها به یک فریاد شوکه تبدیل شدند. یک سوزش درد نفس‌گیر وجود داشت و به دنبال آن یک گل آهسته‌گرما وجود داشت.

او با دستور شدید یک استاد نابخشوده دستور داد: «از نو شروع کن».

این کار را کردم، اما قبل از اینکه مکث کنم یا لکنت داشته باشم، هرگز آن را بیش از دو پاراگراف ننوشتم. هر اشتباهی سیلی دیگری برایم به همراه داشت تا اینکه چشمانم پر از اشک شد و با رها شدن بی فکر به خود پیچ خوردم. درد و لذت تبدیل به یک سوختگی لذیذ و دردناک شد.

دیگر به سختی به متن توجه می‌کردم. کار به جایی رسید که هر کلمه‌ای که از دهانم بیرون می‌آمد متناوب با یک کوبیدن سخت می‌گذشت.

گریه کردم: «خواهش می‌کنم. "نمیتونم... نیاز دارم..."»

"بله، تو میتونی." صدای کای به اندازه مجازاتش تسلیم نشدنی بود. او دو انگشتش را به خرچنگ من که چکه می‌کرد و در معرض دیدم فرو کرد.

خدایا درونم گره خورد؛ نفس‌هایم با شلوار سنگین و ناله بیرون آمد. خیلی نزدیک. اگر او فقط حرکت می‌کرد. من... می‌توانستم...

"مگر اینکه از عمد خرابکاری کنید." او به فشار دادن ادامه داد تا جایی که بند انگشتان در من فرو رفت. "آیا این شما را روشن می‌کند، ایزابلا؟ مثل یک دختر مدرسه‌ای کثیف خم شده و تنبیه می‌شود؟"

«نه. آره. نمی‌دانم، خیلی سرگیجه‌نااله کردم و روشن کردم تا درست فکر کنم. وقتی انگشتانش را به داخل پیچید و حلقه کرد، اشک از گونه‌هایم سرازیر شد. بازم هول کردم ولی فایده‌ای نداشت نمی‌توانستم اصطکاک کافی برای روشن کردن فیوز در حال جوشیدن در معده‌ام داشته باشم. "باید پیام... بذار پیام... لطفاً."»

اما هر چقدر من التماس کردم و التماس کردم، کای حاضر به تسلیم نشد.

شما می‌توانید پس از تکمیل تکلیف خود ببایید. این بازی است.» او دستش را پس گرفت و شکنجه‌های نفیس و پرش را از سر گرفت. «آنها را دوست داری، نه؟ حالا از بالا شروع کن.»

نمی‌دانستم چگونه، اما در نهایت، اراده و حضور ذهن کافی به‌دست آوردم تا صفحه را بدون به هم ریختگی بخوانم. کلمات، سریعتر و سریعتر، قبل از رسیدن به اوج نفس‌گیری در جمله آخر، بیرون ریختند.

انگشتان کای دوباره درونم کوبیدند. انگشت شستش روی کلیشه‌ام فشار داد و دست دیگرش سیلی تند و آخری را به الاغم زد.

ارگاسم با یک اشک وحشیانه و بیهوش‌کننده در وجودم فرو رفت. تمام بدنم از شدت خم شد. انفجارهای نور پشت چشمانم منفجر شد که کتاب از بین دستان سست من خارج شد و با ضربه‌ای ضعیف به کوسن برخورد کرد.

وقتی بعد از یک ابد به پایین برگشتم، هنوز از سختی آمدنم لرزیدم. پژواک فریادهایم در هوا ماندگار شد و غوغایی را به گونه‌هایم آورد.

"کامل." صدای کای نرم شد. او دوباره خودش بود، نه استاد ظالم و خواستگاری که مرا مجبور کرده بود روی لبه تیغ ارگاسم برقصم، زیرا خدا می‌داند تا کی. دست‌های قوی و ملایم سوختگی را صاف و ورز دادند. "من میدانستم که تو میتوانی این کار را انجام دهی. کار A-plus، خانم والنسیا."

زمنم کردم: «لعنت به تو»، آنقدر خرج کردم که زهر زیادی به کلماتم تزریق کنم. من هرگز نمی‌توانم دوباره آستن را به همان شیوه بخوانم.

کای به سمتم چرخید و بوسه‌ای خندان روی پوزه‌ام زد. "خوش بین باش. هر وقت به مانعی برخورد کردی، می‌دانی که سخت‌تر از خواندن یک صفحه کامل غرور و تعصب با صدای بلند در حالی که کسی می‌خواهد شما را وادار کند ببایید، نیست.»

خنده و ناله‌ای همزمان از کنار لبم گذشت. "تو تنها کسی هستی که من می‌شناسم که می‌تواند رابطه جنسی را به یک درس انگیزشی عجیب در زندگی تبدیل کند."

"این یک استعداد ویژه است، همراه با تسلط روان من به زبان لاتین و توانایی من در ایجاد ارگاسم شگفت‌انگیز."

"متعجب. من در مورد شگفت‌انگیز نمی‌دانم..."

وقتی او مرا بلند کرد و روی میل پرت کرد جیغ زدم. آیا به درس دیگری نیاز دارید؟ او تهدید کرد، چشمانش با نوری بازیگوش می‌رقصید که قلبم را آب می‌کرد. جدا از رابطه جنسی و شوخی، نسخه مورد علاقه من از Kai نسخه آرام و راحت بود. او همیشه استرس داشت و خوشحالی او را خوشحال می‌کردم.

"شاید. من هرگز در مدرسه عالی نبودم." وقتی او را در کنار خودم پایین کشیدم و مثل یک خرس عروسکی غول‌پیکر روی او کشیدم، مقاومت نکرد. خواب‌آلودگی با ناگهانی رعد و برق برخورد کرد. خمیازه‌ای کشیدم و به او نزدیک تر شدم. "اما بیا..." یک خمیازه دیگر. "اول استراحت کن باید شارژ شود." جمله آخر را در سینه‌اش زمزمه کردم.

من و کای در سکوتی راحت قرار گرفتیم. چند هفته گذشته طوفانی از سکس و قرارهای غم انگیز بود، اما آنها شمع‌ای برای لحظات آرام بین آن دو نگه نداشتند. می توانستم اینجا کنارش دراز بکشم و به ضربان قلبش برای همیشه گوش کنم. "برای کریسمس چه کار می کنی؟" کای بعد از مدتی پرسید. او ناخودآگاه با نوک موهایم بازی کرد و از صمیمیت معمولی لمسش گرما در وجودم نفوذ کرد.

گفتم: «تماشا کردن رامکام‌های جذاب و قصابی دستور العمل‌های سنتی کریسمس مادرم». «یکی از این روزها، بوکو پاندان را به خوبی مال او درست می کنم. تو چطور؟»

او با تمسخر گفت: «دیدن فیلم‌های اکشن جذاب و سفارش غذای بیرون‌بر». سکوت دیگری فرود آمد. سپس او به آرامی پرسید که من تقریباً او را نشنیدم، "چرا آن را با من خرج نمی کنی؟"

چشمام به چشماش دوید "چی؟"

«کریسمس را با من بگذرانید. ما هر دو در شهر خواهیم بود و می‌توانیم درباره فیلم‌ها به مصالحه برسیم.»

قلبم زیر ضربه تعجبم لکنت زد.

رابطه جنسی و آشنایی یک چیز بود. گذراندن تعطیلات با هم چیز دیگری بود. شاید خانواده من جشن ما را به خاطر اهداف لجستیکی عقب انداخته باشند، اما کریسمس برای ما مقدس بود. چه کسی آن را صرف کرد مهم است.

بعلاوه، من و کای از قبل در رابطه مان به خوبی پیش می رفتیم. ما الان داشتیم خوش می گذرانیم اما از دنیاهای مختلف آمده بودیم. فقط مسئله زمان بود که همه چیز در صورت ما منفجر شود.

از این فکر سینه‌ام فشرده شد.

از سوی دیگر... اگر قرار بود آنچه داشتیم به پایان برسد، آیا منطقی نبود که از هر ثانیه تا زمانی که طول کشید لذت ببریم؟

زیاد فکر نکن کاری را انجام دهید که احساس درستی دارد. نصیحت پدرم، بدون درخواست، در ذهنم پیچید.

او درباره موسیقی صحبت می کرد، اما همین اصل در اینجا اعمال می شود.

من یک تصمیم فوری گرفتم این کاری نبود که نیو ایزابلا باید انجام دهد، اما نیو ایزابلا می توانست آن را هل دهد.

با لبخند لب هایم را روی لب های کای کشیدم. "من دوست دارم کریسمس را با شما بگذرانم."

فصل 23

Kai



همانقدر که مشتاقانه منتظر گذراندن تعطیلات با ایزابلا بودم، یک فرصت دیگر برای جشن گرفتن قبل از کریسمس داشتیم. او اصرار کرد که هر دو را به یکی تبدیل کنیم، اما من آن را نداشتیم.

«تولد است. باید جداگانه جشن گرفت.» دستم را دور کمرش حلقه کردم و چانه ام را بین گردن و شانه اش گرفتم. روی تخت من نشستیم، پشتش به جلوی من چسبیده بود، بدن هایمان شل و بی حال بعد از جشن تولد او در همان شب.

"ما قبلا جشن گرفتیم." ایزابلا خمیازه کشید. دوستان او یک اتاق خصوصی در یک رستوران منحصر به فرد ایتالیایی اجاره کرده بودند و به دنبال آن یک تجربه VIP در یک کلوپ شبانه در آن نزدیکی بود. "نیازی نیست که این کار را دو بار انجام دهیم."

"امشب ایده دوستان شما بود. این یکسان نیست." ویویان از روی ادب دعوتم کرده بود، اما دوستانش از ما خبر نداشتند، به این معنی که ما شب را مانند آشنایان ساده گذرانیدیم. نمی توانستم او را ببوسم، با او برقصم یا آنطور که می خواستم با او صحبت کنم. اما او خوشحال بود، چیزی که مهم بود. در حالی که انگشت شست تنبلی را روی پوست او مالیدم، گفتم: «آرزویت را نام ببر.» او آنقدر گرم و نرم بود که می توانستم او را برای همیشه اینجا نگه دارم. "هر چیزی که شما بخواهید."

ایزابلا سرش را چرخاند تا به من نگاه کند. "واقعا؟ هر چیزی؟"

پاریس برای صبحانه و بارسلون برای شام؟ من می توانم جت خود را ظرف یک ساعت آماده کنم.

خنده اش سینه ام را خیس کرد. "کای، ما فردا به اروپا نمی رویم."

"میدانم. امشب میریم."

او خودش را عقب کشید تا کامل به من نگاه کند. "متوقف کردن. ما همچنین امشب به پاریس پرواز نمی کنیم."

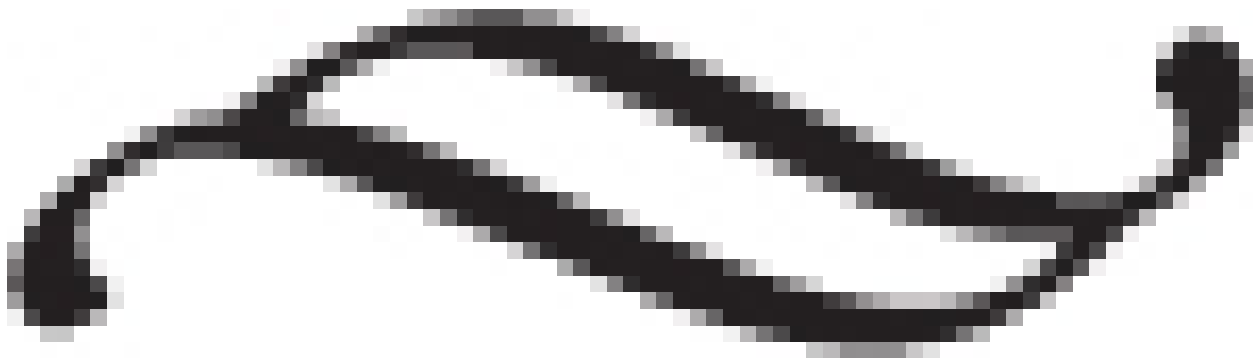
از ناباوری که روی صورتش نقش بسته بود دهانم بالا رفت. "چرا که نه؟ آخر هفته است." این خودخواهانه بود، اما می خواستم تمام لبخندها و خنده های او را برای خودم جمع کنم. از آنجایی که این امکان پذیر نبود، من راضی بودم که او را بیش از همه لبخند بزنم. دوستان او نوبت خود را داشتند. حالا مال من بود ما به موقع برای خوردن کروسان صبحانه و قدم زدن در مونمارتر به آنجا می رسیدیم. ما می توانیم مردم تماشا کنیم، کتاب های شکسپیر و شرکت را مرور کنیم، در Marais به خرید قدیمی برویم...

پرتره اغواکننده ای از پاریس را چرخاندم، انتظارم از قبل در فکر یک تعطیلات آخر هفته بود. بدون چشم کنجکاو، بدون قوانین شکست ناپذیر. فقط ما که با هم از شهر لذت می بریم.

قیافه ایزابلا برای کسری از ثانیه متزلزل شد و امتناع کرد. وسوسه انگیز، اما من چیز دیگری می خواهم. چیزی عادی تر.

"مثل اجرای خصوصی در مرکز لینکلن؟" این حتی راحت تر از پرواز به اروپا بود.

"نه." چشمان ایزابلا از شیطننت می درخشید، و آن موقع بود که بدون هیچ تردیدی فهمیدم که اشتباهی هولناک مرتکب شده ام. "من می خواهم به جزیره کونی بروم."



ایزابلا

جزیره کونی که در منتهی الیه جنوبی بروکلین، بین سی گیت و ساحل برایتون قرار دارد، به‌خاطر شهربازی، سواحل و پیاده‌روی‌اش معروف بود. در طول تابستان، مردم ازدحام می‌کردند، اما در زمستان، سواری‌ها تعطیل می‌شدند و این منطقه به شهر ارواح تبدیل می‌شد.

این همان چیزی بود که آن را به نقطه مناسبی برای قرار ملاقات برای مثلاً زوجی تبدیل کرد که سعی داشتند زیر رادار بمانند.

"شما چی فکر میکنید؟" جیغ زدم "این سرگرم‌کننده نیست؟"

کای با خشکی گفت: «تفریح اولین کلمه‌ای نیست که به ذهنم خطور کرد. امروز مثل یک آدم معمولی ژاکت و شلوار جین پوشیده بود. بله، ژاکت ترمه بود، و بله، شلوار جین احتمالاً بیشتر از اجاره ماهانه یک فرد معمولی است، اما حداقل او کت و شلوار و کراوات را کنار گذاشته بود.

همانطور که او در لباس‌های تجاری جذاب به نظر می‌رسید، در لباس‌های غیررسمی حتی بهتر به نظر می‌رسید.

گفتم: "اوه، بیا." "ساحل در طول زمستان بد است، اما هات داگ‌ها خوب بودند، درست است؟"

"عشق، ما می‌توانستیم هات داگ در شهر بگیریم."

"همین نیست. هات داگ‌های جزیره کونی ضربه‌های متفاوتی می‌زنند.

کای با نگاهی نیمه‌مفرح و نیمه‌عصبانی پاسخ داد.

در پیاده‌روی پیاده‌روی، از یک طرف شهربازی و از طرف دیگر اقیانوس اطلس، قدم می‌زدیم. امروز نسبت به هفته‌های قبل آنقدرها هم سرد نبود، اما وقتی بازویم را دور شانه هایم حلقه کرد و مرا نزدیکتر کرد، اعتراض نکردم.

گرما از بدنم پخش شد. لبم را گاز گرفتم و تلاش کردم و نتوانستم جلوی یک لبخند شیرین را بگیرم.

پاریس رویایی به نظر می‌رسید، اما این چیزی بود که می‌خواستم. یک قرار خوب و معمولی که در آن می‌توانستیم یک زوج خوب و معمولی باشیم. همان‌قدر که عاشق یک ماجراجویی خوب بودم، فکر می‌کردم عادی بودن بسیار دست‌کم گرفته شده است.

گفتم: "منم که با من اومدی." می‌دانم که اروپا نیست، اما فکر می‌کردم یک گردش معمولی‌تر خوب است. این چند هفته پر هیجان بود.»

صورت کای نرم شد. «وقتی چیزی گفتم، منظورم آن بود. این شامل بازدید از جزیره کونی نیز می‌شود. دهانش با اخم کوچکی پیچید.

خنده‌ای بین لب‌هایم ترکید. «اسنوب نباش. به نظرت می‌رسد که من دارم تو را وادار می‌کنم که در زمستان در انتهای اقیانوس اطلس شنا کنی.»

«یک، من حتی در دماهای شدید شناگر عالی هستم. دو، من یک آدم بدجنس نیستم. من فقط ذائقه دقیقی دارم.»

"اگر منظورتان از سخت گیری، خسته کننده است، پس درست می گوئید."

شوخی های بازیگوش ما تا آکوارיום نیویورک ادامه پیدا کرد، جایی که من با "مخزن های لمسی" تعاملی سرگرم شدم. بعد از التماس و لجبازی زیاد، کای را متقاعد کردم که دستانش را در آب فرو کند و زندگی دریایی را لمس کند.

"از ماهی می ترسی؟" پرسیدم و خنده ی دیگری را با حالت محتاطانه ی او سرکوب کردم.

"نه، من از ماهی ها نمی ترسم، بلکه از بافت آنها می ترسم." وقتی پوزخند گسترده ام را دید ایستاد. "تو یک تهدید هستی."

«شاید، اما من دختر تولد هم هستم، بنابراین آنچه می گویم درست می شود. حالا، چه احساسی نسبت به اختاپوسی داری؟»

برای چهار ساعت بعد، کای را به اطراف جزیره کونی کشاندم. بعد از آکوارיום، ما به اسکیت روی یخ رفتیم و در یک آبجوسازی محلی چند پیت نوشیدیم.

او اهل بروکلین یا آبجو نبود، اما جدا از ماجرای ماهی، یک بار هم شکایت نکرد. زمانی که روز خود را با تکه های جامبو از یک پیتزا فروشی معروف به پایان رساندیم، تقریباً به نظر می رسید که دارد از خودش لذت می برد.

دور یک لقمه پنیر و فلفل دلمه ای گفتم: اعتراف کن. "تو لذت بردی."

"به خاطر تو." کای یک فلفل دلمه ای را از برشش جدا کرد و روی من گذاشت. او از تاپینگ متنفر بود و من آن را دوست داشتم، به این معنی که ما شرکای پیتزای ساخته شده در بهشت بودیم. "نه به خاطر این مکان."

پروانه ها در شکمم چرخیدند. او چگونه توانست هر بار بدون حتی تلاش یک چیز عالی را بگوید؟

این یکی از چیزهایی بود که بیشتر از همه در مورد او دوست داشتم. او متفکر و دلسوز بود زیرا او همین بود. هیچ انگیزه پنهانی وجود نداشت.

"پس رتبه این تولد در مقایسه با دیگران چگونه است؟" بعد از اینکه غذایمان را جلا دادیم و دوباره راه افتادیم پرسید. خورشید بر فراز افق آویزان بود و ما می خواستیم قبل از غروب آفتاب بیرون برویم.

"خیلی لعنتی بالا. در واقع..." روی پیاده رو توقف کردم و چرخیدم تا دستانم را دور گردنش حلقه کنم. روی نوک پا ایستادم و بوسه ای آرام به او زدم. "عالی بود. متشکرم."

"خواهش میکنم." دهانش دهانم را مسواک زد. "تولدت مبارک، عشق."

او قبلاً یک گردنبند زیبا از طلا و آمتیست به من هدیه داده بود، اما بهترین هدیه او همراهی و گذراندن وقت با من در اینجا بود.

گرمای تزلزل ناپذیری در استخوان هایم نشست. مهم نبود که زمستان بود یا صورتم از باد خام بود. اگر کای دستم را نمی گرفت، روی ابری از شادی آفتابی شناور می شدم.

وقتی پیاده روی خود را از سر گرفتیم، گفتم: «اولین آرزوی تولدم برآورده شد. بیایید قسمت دوم را ببینیم. متأسفانه، این چیزی نبود که با پول بتوان خرید.

کای نگاهی متعجب به من انداخت. "قسمت دوم چیست؟"

"برای اینکه بوکو پاندان را برای کریسمس به خوبی مادرم درست کنم. من سالها تلاش کردم." من خودم را در حالی که در آشپزخانه با یک پیش بند شایان ستایش و قیافه شگفت انگیز کای وقتی شاهکار دسر من را خورد، به تصویر کشیدم. "این اتفاق خواهد افتاد. فقط صبر کن."

فصل 24

Kai



ایزابلا در واقع بوکو پاندان را به خوبی مادرش درست نکرد.

من هرگز دستور غذای معروف مادرسالار والنسیا را نچشیده بودم، اما یک لقمه از دسر سرد تمام آنچه را که باید بدانم به من گفت.

"من نمی فهمم." ایزابلا با ناراحتی به غذای لذیذ خیره شد. «می توانستم قسم بخورم که این بار نسبت مواد را درست کردم! مادرم چگونه این کار را انجام می دهد؟»

او با پشم گوزن شمالی و ناامیدی روی صندلی آشپزخانه افتاد. او به قدری دوست داشتنی به نظر می رسید که با وجود ظرافت شرایط، نتوانستم لبخندی را مهار کنم.

من می ترسم که قدرت های خاصی وجود داشته باشد که فقط مادران دارند. یک انبوه مارشمالو اضافی به یک لیوان شکلات داغ اضافه کردم و آن را به سمت او هل دادم. "آشپزی دستور العمل های سنتی یکی از آنها است."

ایزابلا جرعه ای از نوشیدنی مملو از قند را نوشید. "اینقدر بد است؟"

آره. من نسبتاً مطمئن بودم که غذای معمولاً شیرین قرار نیست آنقدر ... شور باشد. اما در حالی که من بر اساس یک اصل کلی صداقت عمل می کردم، اسب های وحشی نمی توانستند این حقیقت خاص را از من بیرون بکشند.

"این کاملاً خوراکی است." شیر را در چایم ریختم و دعا کردم که از من نخواهد توضیح بیشتری بدهم یا خدای ناکرده لقمه دیگری نخورم. با این حال، کریسمس است. ما باید از روز به جای آشپزی لذت ببریم. چرا به جای آن غذا سفارش نمی دهیم؟"

او با آهی رضایت داد. "این احتمالاً ایده خوبی است."

آرامشم را پنهان کردم و سفارش را روی گویشم گذاشتم.

قرار بود دیشب دستور العمل های کریسمس مادرش را حل کنیم، اما بعد از اینکه او با لباس قرمز جلوی در خانه من ظاهر شد، حواسمان پرت شد. درست است، لباس طبق استانداردهای ایزابلا ساده بود، اما مهم نبود. او می توانست یک گونی سببزمینی ببوشد و این منظره همچنان به روده من برخورد می کرد.

کاملاً نگران کننده بود من نیمی از ذهنم را برای تحقیق در مورد تأثیر گیج کننده او بر من در دور بعدی کمک های علمی خود داشتم.

ما از آشپزخانه به اتاق ناهار خوری مهاجرت کردیم، جایی که خانه دار من بعد از روز شکرگزاری، آن را با درخت کریسمس دسته جمعی تزئین کرده بود. مجسمه های گوزن شمالی از مرمر سفید، تاج های طلایی براق، و ردیفی از جوراب های مخملی برفی به فضای جشن افزوده بودند.

"این خیلی زیباست." ایزابلا دست هایش را روی جوراب ها کشید. "اگر من جای شما بودم، هرگز اینها را پایین نمی آوردم."

جرعه گرما توی شکم زد.

هر سال همین دکور را می خواستم. تغییر سالیانه آن اتلاف وقت و کارایی بود و من هرگز به آن فکر نکرده بودم. اما دیدن آنها از چشمان او باعث شد که جزییات را کمی بیشتر درک کنم.

گفتم: «می توانم آنها را حفظ کنم.» اما در آن صورت دکور پاییزی، دکور هالووین، دکور سال نو قمری وجود نخواهد داشت...

"نکته خوب." با آهی دیگر دستش را پایین انداخت. "من از اینکه چگونه آنها را ادامه می دهید متنفرفم."

غذای ما با سرعت شگفت آوری رسید، و پس از بحث هایی بر سر منتقلی کس در مقابل بازی های رومیزی، به دور های رقابتی فزاینده Scrabble روی پنکیک رول دارچینی، دونات شامپاین، تخم مرغ بندیکت و هش سیبزمینی شیرین نشستیم.

ویزکاجا؟ شوخی می کنی؟" زمانی که من در سومین دور متوالی پیروز شدم، ایزابلا کف دستش را به تخته زد. "چطور به این کلمات میرسی؟"

اشاره کردم: "شما در دور آخر با کوتزال ها آمدید."

"یکی، من در کالج از گواتمالا بازدید کردم، و دوم، من هنوز باختم." چشمانش را ریز کرد. "تقلب می کنی؟"

با ناراحتی گفتم: «نیازی به تقلب ندارم. "تقلب برای افراد تنبل فکری و نادرست است."

ایزابلا چند بار نزدیک بود که من را شکست دهد، اما ما با نتیجه نهایی پنج بر صفر کار را تمام کردیم. من تقریباً به او اجازه دادم در پایان برنده شود، اما او با مهربانی از باخت من استقبال نمی کند. بعلاوه، فکر تسلیم شدن با میل از یک پیروزی، مانند صفرا در شکم حلقه زد.

به غیر از طغیان ویزکاچا، او نتیجه را با کمال میل کرد.

بعد از اینکه غذایمان را تمام کردیم و تخته اسکرپل را کنار گذاشتیم، گفتم: "من چیزی برایت دارم." می دانم که درباره هدایا چیزی نگفتیم، اما این را دیدم و نتوانستم مقاومت کنم.

دستش را در کیفش برد و یک بسته کاغذی قهوه ای رنگ به من داد. آن را به کای می خواند. کریسمس مبارک!! در خط شکسته لوپ امضای او. قلب های قرمز روی i و با کمان قرمز منطبق بود.

با دیدن قلب هایی که با دست کشیده شده اند، درد شکم را سوراخ کرد.

من کادو را با روشی باز کردم و خیلی مراقب بودم که کاغذ یا کمان پاره نشود. بسته بندی از بین رفت و کتابی را نشان داد که شبیه کتابی بود که قبلاً با آن مواجه شده بودم.

به جلد خیره شدم، آنقدر شلوغ که نمی توانستم پاسخی منسجم داشته باشم. «آیا این...»

ایزابلا تایید کرد: "یک کپی امضا شده از A Raptor Ripped My Bodice، جدیدترین رمان شهوانی دینو توسط ویلما پیلز." «این یک کالای داغ است، زیرا ویلما هر سال تعداد کمی کتاب امضا شده می فروشد. من به معنای واقعی کلمه سه صفحه نمایش را به طور همزمان داشتم تا بتوانم یکی را قبل از اینکه تمام شود گیر بیاورم. تبریک می گویم." گودی هایش عمیق تر شد. «مجموعه ادبی شما اکنون کامل شده است. همچنین، وقتی هیئت شما را عصبانی می کند، چیز جدیدی برای ترجمه دارید. شرط می بندم که آرامش بخش تر از ترجمه همینگوی است.»

اگر قلب ها دیوار بیرونی دفاع من را ترک کرده بودند، حال - و توضیح او - آن را غیر قابل تعمیر خراب کرد.

در زندگی ام هدایای بی شماری دریافت کرده ام. یک آنودی سفارشی برای تولد شانزده سالگی من. زمانی که در آکسفورد پذیرفته شدم، یک ساعت محدود Vacheron Constantin. یک پنت هاوس در بالای قله در هنگ کنگ زمانی که با استادم از کمبریج فارغ التحصیل شدم. هیچکدام به اندازه یک جلد شومیز سست از velociraptor erotica من را لمس نکردند.

در حالی که سعی کردم احساس تنگی عجیبی که در سینه ام وجود داشت را بفهمم، گفتم: «مرسی. من صمیمانه امیدوار بودم که در اوایل حمله قلبی نباشم. این کار کریسمس را برای همیشه برای همه طرف های درگیر خراب می کند.

"صبر کن، این همه چیز نیست." ایزابلا یک پاکت مانیلایی از کیفش بیرون کشید.

"آیا رپتور برادری دارد که از ریپ کردن بادی خوب نیز لذت می برد؟" مسخره کردم

"ها ها. در واقع، او این کار را می کند، اما شما برای پیچیدگی های آن کتاب آماده نیستید. نه. این دست نوشته من تا اینجاست." ایزابلا با حالتی عصبی محسوس پاکت را به من داد. "من مطمئن نیستم که به عنوان یک هدیه به حساب می آید زیرا نمی توانم تضمین کنم که خوب است، اما شما می خواهید آن را بخوانید، بنابراین اینجاست. فقط قول بده تا بعد از رفتن من نخوانی."

آنچه را که در مورد کتاب گفتم را فراموش کنید. اعتماد ایزابلا به من برای کارهایش در حال انجام بود...

لعنت به فشار خزننده گلویم را قورت دادم.

"قول میدهم." پاکت را زیر ویلما پیلز گذاشتم و جعبه ای را از زیر درخت بیرون آوردم. بیشتر هدایا برای نمایش بود. فقط دو مورد استثنا بودند. "در این یادداشت، من همچنین یک سورپرایز برای شما دارم. به نظر می رسد که ما در مورد هدایا همسو بودیم."

صورت ایزابلا روشن شد. "من عاشق سورپرایز هستم." جعبه را گرفت و به آرامی تکان داد. صدای تق تق در آمد. «چیست؟ آرایش؟ کفش؟ لپ تاپ جدید؟»

من خندیدم. "بازش کن و بفهم."

ایزابلا در مورد حفظ کاغذ بسته بندی تصمیمی نداشت. او بدون تردید فویل فلزی را پاره کرد و یک جعبه سیاه ساده را نمایان کرد.

هجوم ناآشنا از اضطراب به وجودم سرازیر شد وقتی که درپوش را برداشتم و کاملاً بی حرکت بود.

او نفس کشید: "اوه خدای من." "کای..."

یک ماشین تحریر قدیمی دهه 1960 در جعبه نشسته بود و روی تختی از دستمال کاغذی قرار داشت. این تولید کننده دهه ها پیش از کار افتاد و کمتر از ده ها محصول آن هنوز در اتاق های حراج و عتیقه فروشی ها در گردش بودند. قبل از کریسمس باج یک پادشاه را پرداخت کرده بودم تا آن را بازسازی و به عملکرد بازگردانم، اما ارزشش را داشت.

"شما گفتید که مطالبی که می نویسید را پاک می کنید، بنابراین فکر کردم این کمک می کند." به کنار جعبه زدم. گزینه حذف در ماشین تحریر وجود ندارد.

"زرق و برق دار است." ایزابلا انگشتانش را روی کلیدها کشید، چشمانش به طرز مشکوکی درخشان بودند. "اما من نمی توانم آن را ببذیرم. خیلی زیاد است. من برای رضای خدا برای شما اروتیکا دایناسور خریدم. این به هیچ وجه یک تجارت برابر نیست."

"این یک تجارت نیست. این یک هدیه است."

"ولی..."

گفتم: «رد کردن هدیه میزبان در خانه خودش بی ادب است.» «اگر باور ندارید، می توانم صفحه مرجع دقیق را در کتابچه راهنمای آداب معاشرت به شما نشان دهم.»

"آیا واقعا دارید ... می دانید چیست؟ نمی خواهم بدانم." سرش را تکان داد. "من تو را باور دارم." خم شد و مرا بوسید، صورتش از احساس نرم بود. "متشکرم."

"خواهش میکنم." با یک دست صورتش را گرفتم و بوسه را عمیق تر کردم و سعی کردم افکار نامناسبی که در مغزم می چرخید را نادیده بگیرم. مثل اینکه بیدار شدن در کنار او چقدر طبیعی بود یا اینکه چقدر در این چند ماه احساس آرامش می کردم. یا مثل اینکه چطور می توانستم هر کریسمس را فقط ما دو نفر با او بگذرانم و خوشحال باشم.

آنها افکاری بودند که من کاری برای سرگرم کردن نداشتم. نه زمانی که نمی توانستم چیزی بیشتر از آنچه در آن لحظه داشتیم قول بدهم.

شکمم پیچید. حباب ناراحتی را کنار زدم و به عقب خم شدم. "قبل از اینکه فراموش کنم، چیز دیگری وجود دارد." سری به جعبه تکان دادم. "طرفین را بررسی کنید."

پس از مدتی خش خش، ایزابلا جعبه کوچکتر و باریکتری را به دست آورد. اندازه آن تقریباً به اندازه یک کیندل بود اما به دلیل صفحه کلید متصل دو برابر ضخامت آن بیشتر بود.

توضیح دادم: «این یک ماشین تحریر دیجیتالی است. "سفر کردن با آن بسیار آسان تر است."

"چرا تعجب نمی کنم که به همه چیز فکر کردی؟" او مسخره کرد. دستم را فشار داد، صورتش نرم شد. "باز هم از شما متشکرم. اینها بهترین هدایایی هستند که تا به حال دریافت کرده ام، به جز نقاشی مونتی."

"قابل درک است. شکست دادن پرتره روغنی از یک اشراف مارپیچ قرن نوزدهمی سخت است."

"دقیقاً."

نگاه هایمان گیر کرد و ماندگار شد. هزاران حرف ناگفته در فضای کوچک بین ما جمع شد قبل از اینکه همزمان نگاهمان را به دور برگردانیم.

ما در طول بیست و چهار ساعت گذشته چندین بار رابطه جنسی داشتیم، با این حال این لحظات کوچک بود که دردناک ترین احساس صمیمیت را داشت.

قلبی که با دست کشیده شده است.

یک تشکر ساده

یک حس ناملموس و فراگیر که اینجا جایی بود که قرار بود باشیم.

ایزابلا با شکستن تنش گفت: «بیا یک فیلم ببینیم. "این واقعاً کریسمس بدون مارا تن فیلم تعطیلات نیست."

"تو انتخاب کن." بوسه‌ای نرم روی پیشانی‌اش زدم و ایستادم و سعی کردم فشار برگشتی ریه‌هایم را کم کنم. "من پاپ کورن درست می‌کنم. اما هیچ فیلمی با حق امتیاز نیست." پس از پوشش خبری بی‌امان داستان عشق افسانه‌ای ملکه بریجت و شاهزاده ریس الدورا در چند سال گذشته، همه من از خانه خارج شدم.

"اما این تقریباً همه آنها هستند!" ایزابلا اعتراض کرد. "این نگاه را به من نده... اوه، خوب. امیدوارم چیزی علیه نانوایان نداشته باشید، وگرنه ما واقعاً بد شانس هستیم.»

وقتی وارد آشپزخانه شدم و پاپ کورن ساز را راه انداختم لبخندی روی لبم نشست. وقتی کنارش نبودم نفس کشیدن راحت تر بود. باید تسکین می‌داد، اما هجوم اکسیژن تقریباً نگران کننده بود.

من فقط پاپ کورن را در یک کاسه ریخته بودم که تلفنم زنگ خورد.

شماره نامعلوم

من آن را به عنوان یک بازاریاب تلفنی کنار می‌گذاشتم، اما مبلغ گزافی را برای جلوگیری از تماس های سرد پرداخت کرده بودم، و هیچ کس شماره تلفن شخصی من را نداشت به جز چند دوست، خانواده و همکاران تجاری منتخب.

"سلام؟"

"کریسمس مبارک، جوان."

ستون فقراتم از تعجب از حرکت صاف و متمایز کریستین هارپر سفت شد. حوصله نداشتم بپرسم چگونه شماره من را نگه داشته است. او در انتقال اطلاعات خصوصی مهارت داشت، به همین دلیل بود که دانه از خدمات او بسیار استفاده کرد.

با کمال ادب گفتم: کریسمس مبارک. "لذت را مدیون چه چیزی هستم؟"

"فقط می‌خواستم ببینم آیا هنوز فرصتی برای باز کردن هدیه من دارید. من معتقدم که یک دست پیام رسان دیروز آن را تحویل داده است."

ذهنم به پیام رسان لاغر و موهای تیره و جعبه کوچکی که به من داده بود رفت. می‌خواستم دیروز بازش کنم، اما ایزابلا بلافاصله از راه رسیده بود.

از زمانی که هر سال هدایای مشابهی به آن سرازیر می‌شد، زیاد به آن فکر نکرده بودم، اما اکنون، قطره‌ای از ناراحتی روی ستون فقراتم فرو می‌رود.

"چیه؟"

او در آینه ای ترسناک از آنچه قبلاً به ایزابلا گفته بودم گفت: "بازش کن و بفهم."

من ساکت ماندم. روزی که بسته ناخواسته ای را از کریستین هارپر باز کردم، روزی بود که به میل خودم برهنه در میدان تایمز قدم زدم.

کریستین آهی کشید و توانست صدا را با قسمتهای مساوی خستگی و سرگرمی القا کند. "این هدیه ای از یک دوست مشترک است. یک تراشه کوچک با همه چیزهایی که برای تضمین موقعیت خود به عنوان یکی از جوانترین مدیران عامل در Fortune 500 نیاز دارید، اواخر ژانویه ارائه می‌شود. خواهش میکنم."

دلالت مثل یک جعبه آجر برخورد کرد.

با صراحت گفتم: «باج‌گیری».

قرار بود دانتِه را بکشم. او تنها دوست مشترکی بود که چنین کاری انجام می‌داد. او نیت خوبی داشت، اما روش‌های او در بهترین حالت مشکوک بود.

کریستین تصحیح کرد: «بیمه». دانتِه گفت که شما از نظر اخلاقی بیش از حد خالص خواهید بود که از آن استفاده کنید، اما داشتن اهرمی در جیب پستی شما هرگز ضرری ندارد. من به هیچ وجه اهمیتی نمی‌دهم، اما نگوئید هرگز چیزی به شما ندادم. حالا، اگر ببخشید، باید به دوست دخترم برگردم. از تعطیلات لذت ببرید.»

قبل از اینکه بتوانم جواب بدم گوشی رو قطع کرد.

"همه چیز خوب؟" ایزابلا پرسید وقتی با تنقلات به اتاق نشیمن برگشتم. "این خیلی طول کشید."

"آره." کنارش نشستم و ندای کریستین را در ذهنم حذف کردم. مهم نبود که او معادل یک بمب هسته‌ای اطلاعاتی را ارسال کرده باشد. من هرگز قرار نبود از آن استفاده کنم. "همه چیز خوب است."

فصل 25

ایزابلا



اسلون بدون اینکه از رایانه‌اش بلند شود گفت: «اگر سریع‌تر تایپ کنید، مچ دست خود را می‌پیچانید». "آهسته تر."

"من نمی‌توانم سرعتم را کم کنم. من کمتر از یک ماه فرصت دارم تا این کتاب را تمام کنم، و فقط دارم - تعداد کلماتم را بررسی کردم - «چهل و دو هزار و ششصد و چهار کلمه، که چند صد تایی آن جای‌گیر هستند».

هفته بعد از سال نو بود. مردم از تعطیلات برگشته بودند، و کافه Upper West Side که من و اسلون در آن اردو زده بودیم، پر از فعالیت بود. او یک ساعت دیگر یک ملاقات با مشتری داشت و من به جایی پر سر و صدا نیاز داشتم که بتوانم تمرکز کنم.

به طور معمول، من از دفتر ویویان به عنوان فضای نوشتن خود استفاده می کردم، در حالی که او کار مدیریتی انجام می داد، اما آن روز برای او یک روز خارج از سایت بود. پس من اینجا بودم، باسنم روی چهارپایه چوبی کاشته شده بود، قلم تند می زد و دستانم از چهار فنجان اسپرسو می لرزیدند و سعی می کردم دستنوشته ام را به شکلی درآورم.

تعطیلات یک رویا بود. غذا خوردم، خوابیدم و در شهر شناور شدم و کای در کنارم بود و هیچ اهمیتی در دنیا نداشتم. اما حالا که آنها به پایان رسیده بودند و منهن انرژری خرخر و دیوانه خود را از سر گرفته بود، غیرممکن بودن کار من مانند کوه اورست در برابرم ظاهر شد.

چهل هزار کلمه در سه هفته خدایا، چرا قبلاً در مورد نوشتنم نظم بیشتری نداشتم؟

چون حواستون پرت شد

زیرا همیشه از چیزهای سخت فرار می کنید.

زیرا ادامه دادن چیزهای سخت به فردا آسان است تا زمانی که فردایی نمانده باشد.

وحشت و نفرت از خود گره محکمی در گلویم ایجاد کرد.

از روبروی من، اسلون با ضربه ای کنار زد و صورتش ماسکی از کارایی جالب بود. ما تقریباً همسن بودیم و او صاحب کسب و کار فوق العاده موفق خودش بود. ویویان هم همینطور. چطور شد که او با هم حرفشون رو زدند و من نداشتم؟ راز آنها چه بود؟

من حقوق ثابت و سبک زندگی مناسبی داشتم، اما در حالی که آنها در حال رشد بودند، فقط زنده می ماندم. من از موفقیت دوستانم ناراحت نشدم. با این حال، سنگینی شکست های من بیش از حد بر سینه ام سنگینی کرد. چرا نمی توانم برای خودم جایی که واقعاً مهم است ظاهر شوم؟

اوضاع با خاویر چطور است؟ من پرسیدم. من به یک حواس پرتی نیاز داشتم و گرنه به سرزمین بایر بهره وری می رفتم. هیچ چیز بیشتر از شک و تردید به خود مانع خلاقیت من نشد. "آیا او هنوز زنده است، یا او را به قتل رساندی و جسدش را در صندوق عقب ماشینت گذاشتی؟"

اسلون زمزمه کرد: «فعلاً زنده ام، اما بیست و چهار ساعت دیگر دوباره از من بپرس». «من با یک چاقوی قصاب، او را تکه تکه کنم. این برای من روابط عمومی بدی خواهد بود، اما می توانم آن را بچرخانم. او تحمل ناپذیر است.» بلوند لولمون پوش کنار ما نگاهی به بالا انداخت و به آرامی به طرف دیگر میز بلند و مشترک رفت.

"اگر اینقدر از او متنفر هستید، چرا او را به عنوان مشتری خود انتخاب کردید؟" اسلون از روزی که او را از فرودگاه برد، از او شاکی بود. فکر می کردم تا الان یاد گرفته اند که با هم کنار بیایند، اما به نظر می رسید که عصبانیت او روز به روز بیشتر می شد.

"به پدرش لطف کن." لحن کوتاه او باعث شد که کاوش بیشتر نشود. «نگران نباش. من می توانم خاویر کاستیو را تحمل کنم. لبخند احمقانه و فرورفتگی ها و هدایای شوخی او نمی تواند مرا از انجام وظایفم باز دارد.»

ابروهایم سر به فلک کشید. در تمام سال هایی که او را می شناختم، هرگز اسلون را این قدر داغ ندیده بودم.

"البته که نه." مکث کردم. "باز هم وظایف شما چیست؟"

"حرفه ای بودن -" او نفس عمیقی مکید، نگه داشت و رها کرد قبل از اینکه دستی را روی نان کامل خود صاف کند. صدایش کم شد. "ترمیم، پرورش و حفظ شهرت خود به عنوان یک عضو ارزشمند جامعه، نه یک بازی بازی و لخرج با هدف یا جاه طلبی صفر."

با خوشحالی گفتم: «خب، اگر کسی می تواند این کار را انجام دهد، این شما هستید.» "من به تو ایمان دارم."

"متشکرم."

من و اسلون دوباره در سکوت فرو رفتیم.

مطمئن نبودم که کلماتم خوب هستند یا نه، اما به تایید کردن ادامه دادم.

کای چیزی در مورد فصل هایی که در کریسمس به او داده بودم نگفته بود، که کمکی به اضطراب من نکرد. آیا او آنها را هنوز خوانده بود؟ اگر بله، چرا به آن اشاره نکرده بود؟ اینقدر بد بودند؟ اگر نه، چرا که نه؟ شاید او واقعاً علاقه ای به خواندن آنها نداشت. شاید من او را در موقعیت نامناسبی قرار دادم که یک دست نوشته نیمه کاره و ویرایش نشده را روی او گذاشتم. آیا باید در مورد آن از او بپرسم، یا این موضوع باعث می شود که اوضاع حتی بدتر شود؟

"هست یک." نت عجیبی در صدای اسلون وجود داشت.

"هوم؟"

اوه، من باید با شهوانی دایناسور متوقف می شدم. چی فکر میکردم؟

"آیا به اخبار نگاه کرده اید؟"

"نه، چرا؟ آیا آشر دونوان با ماشین دیگری تصادف کرد؟ با حواس پرتی پرسیدم

بدون پاسخ.

من بررسی کردم. با حالت خنثی اسلون، احساس سردی روی ستون فقراتم خزید. او فقط زمانی آن قیافه را می پوشید که چیزی خیلی اشتباه بود.

او بی صدا لپ تاپش را چرخاند تا من بتوانم صفحه نمایشش را ببینم.

متن قرمز و سیاه متمایز ستاره ملی در وب سایت آن پخش شد. عناوین مبهم و عکس های سلبریتی های نامطلوب بر این صفحه غالب بود که غیرعادی نبود. این تبلوید آشغال معروف بود برای...

صبر کن.

چشمم به یک لباس آشنا چسبید. آستین های بلند، ترمه سبز زمردی، سجاف هایی که بالای ران هایم می زدند. دزدی پانزده دلاری از اعماق زیرزمین بوتیک Looking Glass.

من آن را در یک قرار ملاقات با کای دو هفته پیش پوشیده بودم.

شکم پایین اومد

آنها عکس افراد مشهور نبودند. آنها عکس های ما بودند. من و کای در جزیره کونی. در حال قدم زدن در باغ گیاه شناسی نیویورک، سرهایمان از خنده خم شده است. او در یک رستوران دیم سام در کوئینز به من یک تارت کاسترد می خورد. من که از ساختمان آپارتمانهایش خارج می شوم، به نظر کاملاً مشوش و کمی گناهکار به نظر می رسم.

ده ها عکس که برخی از صمیمی ترین لحظات ما را ثبت می کند. فکر می کردیم کسی که می شناسیم در چنین مکان های دور از دسترس نیست، اما بدیهی است که اشتباه می کردیم.

پوستم داغ و سرد شد. کلوچه ای که برای صبحانه خوردم تهدید می کرد که از گلویم بالا می رود و مک بوک بکر اسلون را خراب می کند.

من خیلی مرده ام

وقتی باشگاه این را دید، تمام شد. شغلم را از دست می دهم و احتمالاً از کار در هر باری در شعاع پنجاه مایلی در لیست سیاه قرار می گیرم. حتی بدتر از آن، اگر خبرنگاران حفاری انجام می دادند، متوجه می شدند.

"نفس کشیدن." صدای تند اسلون از میان مه وحشت من پخش شد. لپ تاپش را محکم بست و لیوان آب را در دست فشار داد. «این را بنوش. تا ده بشمار. درست میشه.»

"ولی..."

"انجام دهید."

از نظر راحتی و گرما، او بهترین نبود. با این حال او در مدیریت بحران عالی بود. زمانی که من آب را قورت دادم، او قبلاً یک نقشه گلوله ده نقطه ای برای خنثی کردن بمب تاپ کرده بود.

مرحله اول: بی اعتبار کردن منبع

او گفت: "این ستاره ملی است که کمک می کند." "هیچ کس آن پارچه را جدی نمی گیرد. با این حال، خوب است که"

"عصبانی نیستی؟" من قطع کردم. مایعی در شکم فرو رفت و من را بی حال کرد. "در مورد اینکه من چیز کای را از تو و ویو مخفی نگه دارم؟"

اسلون چشمانش را گرد کرد. "ایسا، لطفا. هر کسی که مغزش کار می کند می تواند ببیند که شما دو نفر از همدیگر لذت می برید. من فقط تعجب می کنم که شما اینقدر طول کشید تا کاری در مورد آن انجام دهید. علاوه بر این، می فهمم که چرا به ما نگفتی. با توجه به شغل شما، وضعیت حساسی است. این مرا به نکته دوم می رساند. والها لا خواهد...

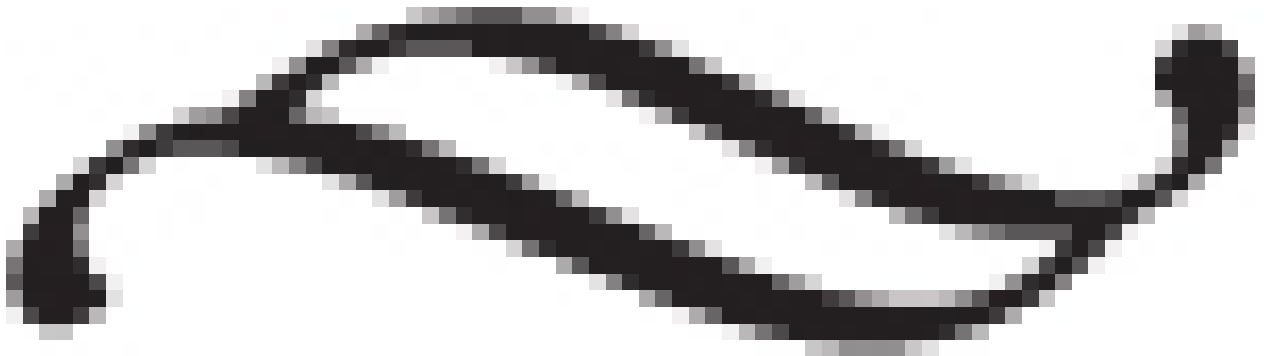
او دوباره قطع شد، این بار با صدای وزوز گوشی من.

پارکر سخنی از شیطان.

شکم بیشتر افت کرد. "این فکر را نگه دارید." هوا را مکیدم و خودم را محکم کردم. "سلام؟"

بنابر این، مرده.

"ایزابل." صدای سرپرستم مثل تکه های یخ دنداندار از روی خط می پیچید. اثری از گرمای همیشگی او نبود. لطفا در اسرع وقت به والها گزارش دهید. ما باید صحبت کنیم.»



نیم ساعت بعد، با انبوهی از بلوک های سیمانی در شکم وارد دفتر اجرایی باشگاه والها لا شدم.

دفتری که برای رئیس کمیته مدیریتی که هر سه سال یکبار بین اعضای نشسته می چرخید، محفوظ بود، دفتری که با چوب ماهون ساخته شده بود، شبیه تلاقی بین یک کتابخانه گرجستان و یک کلیسای جامع بود. یک میز تاریک عظیم بر انتهای اتاق مسلط بود.

ووک مارکوویچ با حالت سفت ژنرال ناراضی که سربازانش را بررسی می کرد پشت آن نشست. او باید رئیس فعلی کمیته باشد. من به سیاست های باشگاه توجهی نداشتم، بنابراین حتی نمی دانستم اعضای کمیته به جز کای و دانتی چه کسانی هستند - که هر دو، با تکان متوجه شدم، آن طرف میز ووک نشسته بودند. آنها صندلی های سمت راست را اشغال کردند. پارکر در سمت چپ نشسته بود و صورتش فشرده بود.

وقتی وارد شدم هر جفت چشم به سمت من چرخید.

خودآگاهی پوستم را تیز کرد. وقتی جلو می رفتم از نگاه کای اجتناب کردم، از ترس اینکه تماس چشمی باعث ایجاد فشار در سینه ام شود.

"ایزابل." پارکر به صندلی کنارش سری تکان داد. "بنشین." او پایین ترین فرد اتاق بود، اما جلسه را با قطع مستقیم به تعقیب و گریز آغاز کرد. "میدونی چرا اینجاایی؟"

دست هایم را زیر ران هایم فرو کردم و توده ای از ترس را قورت دادم. گنگ بازی فایده ای نداشت "به خاطر عکس های ستاره ملی."

پارکر نگاهی به ووک انداخت. آن چشمان رنگ پریده و وهم آلود با تمرکزی عصبی به من نگاه می کردند، اما او حرفی نزد.

پارکر وقتی صحبتی نکرد گفت: "کلوپ یک قانون سختگیرانه عدم برادری بین اعضا و کارمندان دارد." در قرارداد کاری شما که به محض استخدام آن را امضا کرده اید، به وضوح درج شده است. هرگونه تخطی از قاعده مذکور - "ما با هم برادری نکردیم." حتی صدای کای بقیه جمله اش را قطع کرد. من و ایزابلا دوستان مشترک داریم. ما اغلب همدیگر را بیرون از باشگاه می بینیم. دانته می تواند این را تأیید کند.

سرم بی اختیار به سمت او تکان خورد. او حواسش به پارکر بود، اما من عملاً می توانستم پیچک های راحتی را در اطرافم احساس کنم.

یک گره به هم ریخته از احساسات در گلویم پیچید.

"درسته." دانته خسته به نظر می رسید. من و کای با هم دوست هستیم. ایزابلا و همسرم بهترین دوستان هستند. شما حساب کنید.»

مطمئن نبودم چرا اینجاست. کای، من میتونستم بفهمم چون این موضوع شامل حال او هم میشد. شاید دانته شاهد شخصیت بود؟ ما از نظر فنی در محاکمه نبودیم، اگرچه احساس می کردم که هستیم.

در هر صورت، من از حمایت او سپاسگزار بودم، حتی با وجود احساس گناه در قلم. من و کای عمداً قوانین را زیر پا گذاشته بودیم و حالا افراد دیگری به آن کشیده می شدند.

پارکر مکث کرد و به وضوح سعی کرد بفهمد چگونه پاسخ دهد بدون اینکه احمق گرفته شود - عکس ها صمیمیت بسیار بیشتری را نسبت به آشنایان معمولی نشان می دادند - یا کارفرمایانش را عصبانی می کردند.

او با دقت گفت: "با تمام احترام، آقای یانگ، شما و ایزابلا در آن عکس ها تنها بودید." "تو در حالی که دست در دست گرفته بودی دیده شدی..."

کای با لحن نرم و مطمئنی که تقریباً پوچ بودن بهانه اش را پنهان می کرد، گفت: «من به سادگی او را روی یک تکه زمین ناهموار راهنمایی می کردم. ما چندین بار در طول تعطیلات ملاقات کردیم تا برای تولد ویویان یک مهمانی غافلگیرکننده ترتیب دهیم.

"شما در حال برنامه ریزی یک مهمانی غافلگیرکننده برای ویویان روسو در جزیره کونی بودید؟" پارکر با تردید پرسید.

مکث کوتاه اما حامله اتاق را اشباع کرد.

دانته گفت: «او چرخ و فلک را دوست دارد.

مکثی دیگر.

پارکر در یک درخواست کمک آشکار دوباره به ووک نگاه کرد. او جواب نداد. حالا که به آن فکر کردم، هرگز نشنیده بودم که آن مرد حتی یک کلمه به زبان بیاورد.

از توجه من دور نماند که من همان کسی بودم که روی صندلی داغ نشسته بود، اگرچه من و کای هر دو در اشتباه بودیم. اما او یک VIP ثروتمند و قدرتمند بود و من اینطور نبودم. تفاوت در درمان انتظار می رفت، اگر نه لزوماً منصفانه.

کای گفت: «عکس ها ثابت نمی کنند که ما قانون عدم برادری را زیر پا گذاشته ایم.» «این ستاره ملی است، نه نیویورک تایمز. آخرین شماره آنها ادعا کرد که دولت در حال برداشت تخم بیگانگان در نبراسکا است. آنها هیچ اعتباری ندارند.» دهان پارکر نازک شد.

احساس گناه به لجن تبدیل شد. من سرپرستم را دوست داشتم. او همیشه با من خوب بود و راز مرا در تمام این مدت حفظ کرد. از قرار دادن او در چنین موقعیت سختی متنفر بودم.

او گفت: "می فهمم قربان." «اما ما به سادگی نمی توانیم این موضوع را بدون رسیدگی رها کنیم. سایر اعضا -"

کای گفت: "اجازه دهید نگران سایر اعضا باشم." "من -"

«نه. حق با آن خانم است." وقفه آرام من باعث شد بحث آنها متوقف شود. ضربان قلبم با عدم اطمینان به صدا در آمد، اما قبل از اینکه اعصابم را از دست بدهم جلو رفتم. من قوانین را می دانستم و جزئیات مهم نیست. آنچه مهم است این است که چگونه به نظر می رسد و برای ما یا باشگاه خوب به نظر نمی رسد."

کای به من خیره شد. چه کار می کنی؟

پیام خاموش با صدای بلند و واضح در سرم طنین انداز شد. من آن را نادیده گرفتم، اگرچه یک درد گرم قلبم را از این که چقدر قاطعانه سعی در دفاع از من داشت، پیچید. او دروغ نگفته است، اما گفته است. برای من.

با تمرکز بر پارکر گفتم: «چیزی که می خواهم بگویم این است که می دانم چه کار کردم. این فقط یک شغل است میتونستم یکی دیگه بگیرم احتمالاً مزایا، ساعت ها و دستمزد یکسانی را نخواهد داشت، اما من زنده می مانم. و اگر گابریل دوباره به من بد می گفت که کارفرما را عوض می کنم ... خوب، وقتی به آن می رسیدم از آن پل عبور می کردم. "و من حاضرم عواقب آن را بپذیرم."

زمانی بود که خوشحال می شدم به دیگران اجازه می دادم برای من در نبرد بجنگند، اما زمان آن رسیده بود که مسئولیت اعمال را بر عهده بگیرم.

خیره شدن کای سوراخی روی گونه ام سوزاند. دانه در کنار او صاف شد و برای اولین بار از زمانی که وارد اتاق شدم جرقه ای از فتنه را آشکار کرد. حضور او به وضوح به دلیل وفاداری به کای بود و علاقه خاصی به آینده من در والهالا نداشت.

پارکر آهی کشید، صدا پر از حسرت بود. من یکی از بهترین کارمندان او بودم، اما او به قوانین پایبند بود. به عنوان مدیر من، او گرما را برای لعنتی های من گرفت.

او برای تایید به Vuk نگاه کرد. چانه اش فرو رفت، و گرچه انتظارش را داشتم، اما حرف های بعدی اش همچنان سوراخی در روده ام ایجاد کرد.
"ایزابلا، تو اخراج شدی."

فصل 26

Kai



من بعد از رفتن ایزابلا دنبالش نرفتم. غریزه بر سر من فریاد زد تا او را تسلی دهم، اما عقل دست من ماند. در حال حاضر چشم های زیادی به ما بود. نمی خواستم ریسک کنم که او را بیشتر به این آشفتگی بکشانم.

بعلاوه، من حدود صد نفر دیگر را داشتم که قبل از اینکه بتوانم روی زندگی شخصی خود تمرکز کنم، آرام کنم.

خبرنگاران، اعضای هیئت مدیره، مدیران شرکت، دوستان و خانواده... تلفن من از زمانی که صبح آن روز عکسها در اینترنت منفجر شد، زنگ می خورد. من یک ستاره سینما یا ستاره راک نبودم، اما هنوز افراد زیادی به زندگی افراد ثروتمند و رسوایی علاقه مند بودند. اگر این رسوایی آینده یکی از بزرگترین و مشهورترین شرکت های جهان را تحت تأثیر قرار دهد، امتیازات پاداش.

"به چی فکر می کردی؟" خشم مادرم در سراسر خط غرش کرد، هزاران مایل که نیویورک و لندن را از هم جدا می کردند. "می فهمی چیکار کردی؟ ما هفته ها از رای گیری فاصله داریم. این می تواند همه چیز را نابود کند."

میگرن روی جمجمه ام خزید و فشرد. از پنجره اتاق کنفرانس والهالا به بیرون خیره شدم، شکم با کوکتلی از احساسات تکان می خورد.

شک نداشتم که ویکتور بلک پشت این آشفتگی بود. ستاره ملی نشریه او بود و حرامزاده آنقدر کوچک و انتقام جو بود که بعد از اینکه من نفس او را کیود کردم، کسی را به دنبال من فرستاد.

گفتم: «آنها عکس های بی گناهی هستند. و این ستاره ملی است. هیچ کس ستاره را جدی نمی گیرد.»

این همان بهانه ای بود که قبلاً استفاده می کردم. متأسفانه، مادرم به راحتی پارکر تحت تأثیر قرار نگرفت.

مادرم با خونسردی گفت: «معصوم است عکس هایی که در روز جهانی کتاب برای بچه ها می خوانی، نه اینکه با آن زن در نیویورک می چرخند.» "یک ساقی؟ واقعا کای؟ من تو را با کسی مثل کلاریسا قرار دادم و تو یک جوینده طلای کارآمد را انتخاب کردی؟ او موهای بنفش دارد، به خاطر بهشت. و خالکوبی."

خشم پشت شرم من را تعقیب کرد و آن را در یک انفجار آتشین سوزاند. با صدای کشنده ای آرام گفتم: «در مورد او اینطور صحبت نکن.

مادرم لحظه ای ساکت شد. "به من نگو که عاشقتش شدی." نشانه ای از تمسخر کلمات او را آلوده کرد.

البته که نه.

انکار روی نوک زبانم نشست، اما هر چقدر هم که فشار می دادم، تکان نمی خورد.

من ایزابلا را دوست داشتم. من او را بیشتر از هر کسی که به یاد می آوردم دوست داشتم. اما اقیانوس وسیعی از تفاوت بین مانند و افتاده وجود داشت. اولی مسیری امن و مشخص بود. دومی یک تصادف ناگهانی و بالقوه کشنده از کنار یک صخره بود، و من آمادگی انجام آن جهش را نداشتم.

نمی دانستم چگونه احساساتم را نسبت به ایزابلا دسته بندی کنم. تنها چیزی که می دانستم این بود که دیگر هرگز او را نبینم، مثل تیغه دندانهای بود که از سینه ام بریده است.

ما هنوز می توانیم این را نجات دهیم. همانطور که گفتم، این ستاره است.» مادرم از خط اصلی سؤال کردن خود خارج شد. او موضوع ایزابلا را تحت فشار قرار نداد، احتمالاً به این دلیل که می ترسید پاسخی را که دوست ندارد دریافت کند. «به غیر قابل اعتماد بودن آن تکیه کنید. به هیئت مدیره اطمینان دهید. و به خاطر خدا از دیدن آن زن دست بردار.»

دستم گوشیم را خفه کرد. "من از او جدا نمی شوم."

چند ماه گذشته یک نمایش مزخرف بود. ایزابلا تنها نقطه روشن زندگی من در حال حاضر بود. حذفش کن و...

لعنت به

کراواتم را شل کردم و سعی کردم فشار ناگهانی روی سینه ام را کم کنم.

"جدی باش." مادرم از انگلیسی به کانتونی تغییر کرد، که نشانه ای مطمئن از عصبانیت او بود. آیا حاضرید آینده خود را به خاطر یک دختر دور بیندازید؟ هر چیزی که برای آن کار کرده اید حرفه شما، خانواده شما، میراث شما."

دندان هایم به هم فشار داد. "شما این را نامتناسب می کنید. آنها فقط عکس هستند." نه حتی آنهایی که خطرناک است. لعنتی، باید اقدامات احتیاطی بیشتری انجام می دادم. مغرور، بی خیال بودم. بنابراین مطمئن باشید که هیچ کس هرگز به آن دست نخواهد یافت.

داشتم به چی فکر میکردم

مشکل همینکه تو نبودی

من بیش از حد حواسم به ایزابلا پرت شده بود، و دوباره می آمد تا هر دوی ما را گاز بگیرد.

ذهنم به یادداشتی که در گالری ساکسون دریافت کرده بودم برگشت. من آن را به عنوان یک شوخی رد کرده بودم، اما شاید بیشتر از آن چیزی بود که در ابتدا فکر می کردم. زمان بندی به شدت مشکوک به نظر می رسید.

مراقب باش. همه آنطور که به نظر می رسند نیستند.

آنها می توانند در مورد چه کسی صحبت کنند؟ ویکتور؟ کلاریسا؟ شخص دیگری در گالری؟

مادرم با جلب توجه من گفت: "الان فقط عکس هستند." "چه کسی می داند چه چیز دیگری بیرون خواهد آمد؟ برای شروع یک آتش سوزی فقط یک جرقه لازم است و هر رسوایی، هر چقدر هم کوچک باشد، می تواند آرای مهم شما را از دست بدهد."

فشار زیاد شد و دیدم را کمرنگ کرد. نتوانستم تمرکز کنم شفافیت سرد همیشگی من ناپدید شده بود و گردابی از هیاهو را در پی خود به جا گذاشته بود. هزاران صدا در سرم بود که فریاد می زدند تا دیگران را بیرون برانم، مانند مسافرانی که راه خود را به سمت قطاری در ساعات شلوغی حرکت می کنند.

نگاهش دار او را رها کن

"من درستش می کنم."

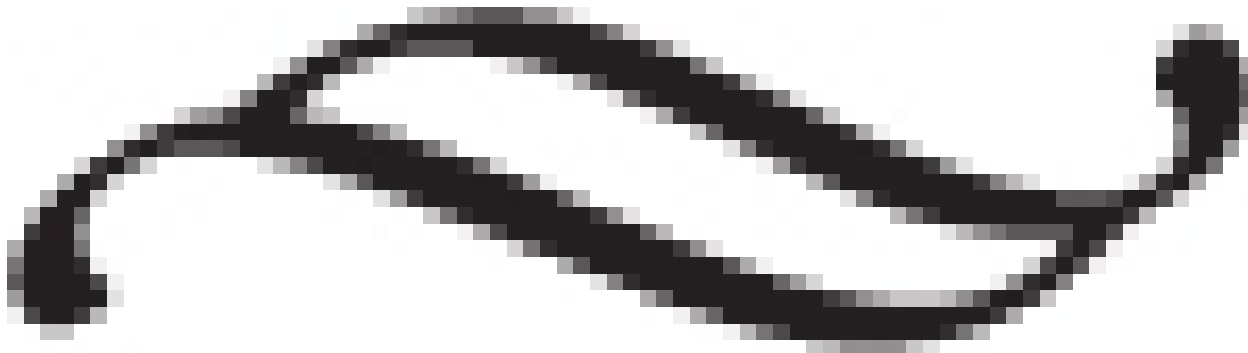
"شما فقط دارید..."

"من می دانم که چقدر زمان دارم." من به ندرت با خانواده برخورد می کردم. بچه های آسیایی صرف نظر از اینکه چقدر بزرگ شده یا موفق بوده اند با والدین خود صحبت نمی کنند. اما اگر در پنج دقیقه آینده تلفن را قطع نمی کردم، منفجر می شدم. "همانطور که گفتم، آن را درست می کنم. تا دو هفته دیگر، عکس ها تنها یک خاطره خواهند بود و من به عنوان مدیر عامل انتخاب خواهم شد."

گزینه دیگر خیلی افتضاح بود که نمی توان فکر کرد.

از دست دادن. گرفتن سفارش از توبیاس تبدیل شدن به یک مایه خنده. طعم خاکستر دهانم را پر کرد.

"امیدوارم." مادرم از دست دادن نادر عصبانیت من را تصدیق نکرد. چیزهای بزرگتری در خطر بود وگرنه به عنوان جوانی که کنترل امپراتوری خانواده اش را از دست داده است در تاریخ ثبت خواهید شد. به یاد داشته باشید دفعه بعد که دوست دارید با دوست دختر جدیدتان در شهر بدوید."



بعد از اینکه تلفن را قطع کردم، بقیه تماس هایم را به پست صوتی فرستادم و با ماشین به خانه ایزابلا رفتم. از راننده خواستم مسیری پر پیچ و خم را دنبال کند تا در صورتی که هنوز در دم مانده بودم، اما خیلی مهم نبود. عکس ها آسیب خود را زده بودند.

ایزابلا وقتی در را باز کرد به طرز چشمگیری آرام به نظر می رسید.

قبل از اینکه بپرسم گفت: "خوبم." اگر قرمزی نوک بینی و دور چشمانش نبود، شاید باورش می کردم. «این فقط یک شغل است. یکی دیگه پیدا میکنم دیدن؟ من قبلاً شروع به جستجو کرده ام.» او به سایت جستجوی کار که روی کامپیوترش کشیده شده بود اشاره کرد. "من به اضافه کردن فتوژنیک حتی در عکس های صادقانه در بخش مهارت های ویژه فکر می کنم." تکان کوچکی به شوخی او نشان داد.

من لبخند نزدم "هست یک."

«من قبلاً اخراج شده ام. نه به دفعاتی که من ترک کرده ام، اما، می دانید، نتیجه نهایی یکسان است.» ظاهری از لبخند روی صورتش نشست. «یک شکست دیگر در کتاب ها چیست؟ نمی کند.»

"هست یک."

«در طرح کلان چیزها مهم نیست. تنها قسمت مزخرف این است که پارکر من را در لیست سیاه دیگر میله ها قرار دهد. او همه را در صنعت زندگی شبانه نیویورک می شناسد. من فکر نمی کنم او این کار را انجام دهد -»

"ایزابلا." آغوشم را باز کردم. "بیا اینجا، عشق."

او ساکت شد، چشمانش شیشه ای بود. سینه اش از تند تند تند تند تند تکان می خورد، و برای ثانیه ای طولانی و کشیده تکان نمی خورد.

سپس صورتش محاله شد و با حق هق آرامی که مانند ترکش در وجودم فرود آمد، به آغوش باز من افتاد. بوسه ای به بالای سرش فشار دادم و در حالی که گریه می کرد نگهش داشتم، کاش اینقدر احساس بی پناهی نمی کردم.

هیچ کس فراتر از قوانین والها نبود، حتی کمیته مدیریت. من به راحتی می توانستم شغل دیگری برای او پیدا کنم یا صورت حساب هایش را بپردازم تا او مجبور نباشد شغل جدیدی پیدا کند، اما این کار خوب پیش نمی رود. او بیش از حد مستقل بود که نمی توانست خیریه کسی را بپذیرد. علاوه بر این، من ایزابلا را آنقدر خوب می شناختم که می دانستم جدایی او از والها موضوع اصلی اینجا نبود.

کمتر از یک دقیقه بعد وقتی سرش را بلند کرد و چشمانش از اشک قرمز و متورم شده بود، آن را تایید کرد.

درد به سینه ام خورد و به قلبم خورد.

"متأسفم." او سکسکه کرد. "خیلی احمقانه است. اصلاً قصدم این نبود که روی پیراهن واقعاً زیبا و احتمالاً بسیار گران شما گریه کنم." انگشت شستش را روی پنبه آغشته به ریمل مالید، طوری که به طرزی جادویی لکه های سیاه را پاک می کند.

"این فقط یک پیراهن است." مچ دستش را گرفتم و آرامش کردم. "و احمقانه نیست. شما یک روز مالیات گذرانده اید."

"کای یانگ، پادشاه دست کم گرفتن." لبخند آبی ایزابلا تقریباً به محض شکل گیری از بین رفت. «این حتی قسمت اخراج شدن هم نیست که من را جذب می کند. منظورم این است که واضح است که من ناراحت هستم، اما بخشی از من انتظار داشت که این اتفاق بیفتد. من فقط...» گلویش با پرستو سختی تکان خورد. «احساس می کنم چنین شکستی هستم. تولد مادرم چند هفته دیگر است، کتاب من هنوز تمام نشده است، و من باید به خانه بروم و به خانواده ام بگویم که اخراج شدم. این بدتر است زیرا آنها بسیار حمایت کرده اند. خوب، علاوه بر جبرئیل، اما این داستان دیگری است. آنها در تمام این مدت به من ایمان داشتند و من همچنان آنها را ناامید می کنم.»

"شما آنها را ناامید نمی کنید. هیچ محدودیت زمانی برای موفقیت وجود ندارد و آنها خانواده شما هستند." آنها می خواهند شما خوشحال باشید."

"وقتی با شما یا دوستانم هستم خوشحالم. اما وقتی میروی و من تنها هستم، فقط احساس می‌کنم... گم شده‌ام. مثل اینکه نمی‌دانم باید کجای زندگی باشم." آخرین کلمه به عنوان یک زمزمه دردناک آسیب پذیر بیان شد.

درد تشدید شد و مانند سم بی درمان در استخوان ها و رگ هایم خزید. من میلیاردها دلار در بانک و قدرتمندترین افراد جهان در شماره گیری سریع داشتم، اما هرگز اینقدر احساس ناتوانی نکرده بودم.

آهسته گفتم: تو تنها نیستی. "تو منو داری."

اگر کس دیگری بود، باید کلمات را با انبردست از من بیرون می کشید. اما با ایزابلا، پذیرش به راحتی بین ما شناور بود، مانند یک طوفان هوا.

چشمانش با درخششی تازه برق زدند. قطره اشکی روی گونه اش جاری شد و من آن را با انگشت شستم کنار زدم و آرزو می کردم که کاش می توانستم چیزی بیش از حرف و قول ارائه کنم. من هر کاری می کردم تا او را خوشحال ببینم - واقعاً خوشحال است، نه فقط خوشحال در لحظه. بدون ترس، بدون اضطراب، فقط آزادی برای شکوفا شدن با حداکثر پتانسیل خود.

"ما با هم گم خواهیم شد." لبخندی روی لبم نشست. "خوش شانس برای شما، من یک حس هدایت عالی دارم."

خنده دار است، زیرا من هیچ جهتی ندارم. قبل از اینکه سرش را تکان دهد، قیافه اش کمرنگ تر شد. مالیخولیای تنش ز ا یک اینچ عقب نشینی کرد. «هر مردی فکر می کند که حس جهت گیری بالایی دارد. شرط می بندم حتی زمانی که گم شده اید از درخواست کمک امتناع می کنید. ایزابلا خنده ای کشید. "به هر حال، در مورد من کافی است. تو چطور؟ هیئت مدیره باید در مورد عکس ها ترسیده باشد. من دقیقاً شریک مدیر عامل نیستم.» نگرانی طنز زودگذر را در چشمانش فرو برد. "این بر رای تأثیری نخواهد گذاشت، اینطور است؟"

سوال او قلبم را گرفت و فشار آورد. او اخراج شده بود و نگران من بود.

در آن لحظه، من می خواستم هر فردی را که به او احساس می کرد یک شکست خورده، ناامید یا چیزی کمتر از کامل بودن است، شکار کنم.

"این باعث برخی از عوارض شده است، اما آنها چیزی نیستند که من نمی توانم از عهده آنها برآیم." شیار پیشانی او را با یک بوسه صاف کردم. "نگران من نباش، عشق."

او به آرامی گفت: "می دانم که باید بیشتر مراقب می بودیم." "اما بد است که من از کاری که انجام دادیم پشیمان نیستم؟"

"نه." لب هایم انحنای گونه اش را تا گوشه دهانش نشانده. "چون من هم ندارم."

من سه ماه گذشته را ده ها بار از زمانی که عکس ها ظاهر شدند، بازپخش و کالبدشکافی کرده بودم. اتاق پیانو، تعطیلات، اولین «قرار» ما در بروکلین و ملاقات بعدی در کتابخانه... آنها بی پروا بودند، بله، اما آنها تنها تکه های نور خورشید در خاکستری طاقت فرسا زندگی من بودند. متوجه نشده بودم که دنیایم چقدر خاموش است تا اینکه ایزابلا پر از زندگی، رنگ و انرژی، مثل گل سرخی که در وسط یک بیابان خشک شکوفا می شود، وارد شد.

من هیچ یک از لحظاتم را با او با تمام آرامش و صلح در جهان عوض نمی کنم.

فکر می کردم از هرج و مرج متنفرم، اما به نوعی، جایی در مسیر، آن را دوست داشتم.

"چه کاری می خواهم انجام دهیم؟" ایزابلا زمزمه کرد. ستاره هنوز می تواند افرادی را دنبال کند که ما را دنبال می کنند...

"من از آن مراقبت کردم." تیم ویژه ای که من بلافاصله پس از دیدن عکس ها استخدام کرده بودم، می توانستند دم را سریع تر از استخوانی که یک سگ خونی پیدا کند بیرون بیاورد. باید کافی می بود، اما انگیزه و میل ناامیدانه برای پاک کردن نگرانی از چهره او، کلمات بعدی مرا از دهانم بیرون کرد. "بیا بریم کنار."

او از حرف من تعجب کرد. "چی؟"

"بیا برای آخر هفته برویم. استراحت کنید، شارژ کنید و دوباره جمع شوید." هرچه بیشتر به آن فکر می کردم، ایده عقب نشینی استراتژیک به جایی گرم و به دور از چشمان کنجکاو و چنگال های یخی شهر را بیشتر دوست داشتم. «خانواده من در ترکز و کایکوس دارایی هستند. هیچ کس آنجا ما را اذیت نخواهد کرد.»

ایزابلا طوری به من خیره شد که انگار پیشنهاد کرده بودم پابرهنه به کالیفرنیا راه بروم. "ما نمی توانیم به سادگی ترک کنیم."

"چرا که نه؟"

"زیرا!" برای یک بار، او احتیاط به خودانگیختگی من بود. «شما در حال حاضر روی عکس ها در آب داغ هستید. حتی اگر دم شما ما را در آنجا دنبال نکند، کسی می تواند ما را ببیند و عکس های بیشتری را به روزنامه ها بفروشد.»

«نخواهند کرد. به من اعتماد کن." سری به کامپیوترش تکان دادم. «شما باید کتابتان را تمام کنید و شغل جدیدی پیدا کنید. من باید صد آتش سوزی را خاموش کنم و یک استراتژی جدید برای رای مدیر عامل ایجاد کنم. می توانیم با هم روی آنها کار کنیم. این نسخه ما از عقب نشینی اجرایی خواهد بود."

ایزابلا تردید کرد.

گفتم: «تعب خواهد کرد که چقدر تغییر در مناظر می تواند قفل خلاقیت شما را باز کند. "در مورد آن فکر کنید. آیا ترجیح می دهید در یک کافه شلوغ میدتاون کار کنید یا در یک جزیره زیبای گرمسیری؟

«من به کافه های میدتاون نمی روم. آنها بیش از حد افسرده هستند." او غارنوردی می کرد. می توانستم آن را در چشمانش ببینم. "مطمئنم که هیچ کس ما را نخواهد دید؟"

"مثبت."

"خدایا، چه روز لعنتی است." سرش را تکان داد، صدای خنده هیستریک از گلویش خارج شد. بیدار شدم، اخراج شدم و اکنون به فرار به ترکز و کایکوس فکر می کنم.

گفتم: «منصفانه بگویم، هیچ زمانی برای فرار بهتر از اخراج شدن نیست. "روزهای تعطیلات نامحدود."

وقتی او یک خنده کوچک و در عین حال واقعی دیگر زد، دهانم خم شد. شاید زندگی حرفه ای من در آتش می سوخت، اما دیدن لبخند ایزابلا راهی برای اصلاح دنیای من داشت، اگر فقط برای مدتی.

"بازوی من را بچرخان، چرا نمی کنی؟" چشمان او حاوی ردی از غم و اندوه بود، اما برق معمولی آنها در حال بازگشت آرام و پیوسته بود. ایزابلا آن را ندید، اما او قوی ترین و مقاوم ترین فردی بود که می شناختم. «اگر از زندگی اجرایی خسته شدید، باید به سراغ فروش مسافرتی بروید. تو خواهی گشت.»

لبخندم یک میلی متر دیگر بلند شد. "به خاطر می سپارم."

"حالا برای سوال واقعی." ایزابلا پوزخندی زد و گرمای ناراحت کننده شکمم را پر کرد. "یک بسته برای یک تعطیلات آخر هفته در دریای کارائیب چه چیزهایی را به همراه دارد؟"

فصل 27

ایزابلا



وقتی کای گفت که خانواده‌اش دارای ملک در ترکز و کایکوس هستند، من یک عمارت ساحلی بادی با مبلمان حصیری و باغ‌های زیبا را به تصویر کشیدم. من یک جزیره عجیب و غریب را تصویر نکرده بودم.

این جزیره که به خاطر رنگ آب‌های اطرافش Jade Cay نامیده می‌شود، بیش از چهارصد هکتار از پوشش گیاهی سرسبز، سواحل بکر و حیات وحش عجیب و غریب را در بر می‌گرفت. اقامتگاه اصلی به سبک بالی، بالاترین نقطه جزیره را به خود اختصاص داده است و مناظر دیدنی سیصد و شصت درجه از دریای کارائیب و تمام امکانات رفاهی یک استراحتگاه لوکس پنج ستاره را ارائه می‌دهد. هشت اتاق خواب، سه تراس دور، دو استخر بی‌نهایت، یک سرآشپز خصوصی که خوشمزه‌ترین خرچنگ را که تا به حال چشیده بودم درست کرد.

من می توانستم اینجا با خوشحالی زندگی کنم و بمیرم.

من و کای دیروز بعدازظهر پرواز کردیم. شب را سپری کردیم تا جا بیفتیم، اما امروز پیاده بودیم و می دویدیم. صبح تازی از نوشتن (من)، تماس (او) و طوفان فکری (هر دوی ما) بود. کای حق داشت زحمت کشیدن بر سر دستنوشته ام در بهشت گرمسیری بسیار بهتر از زحمت کشیدن بر سر آن در جهنم زمستانی نیویورک پس از کریسمس بود.

ما در حال حاضر در بالاترین تراس در حال استراحت برای ناهار بودیم، و من هرگز بیشتر از این احساس آرامش نمی کردم، حتی با وجود اینکه ضرب الاجل من مانند یک ابر رعد و برق در افق ظاهر می شد. در اینجا، در محاصره اقیانوس و آفتاب، تقریباً می توانستم عکس های ستاره و اخراج شدن را فراموش کنم.

زمانی بین غذای اصلی و دسر، کای خود را بهانه کرد تا از دستشویی استفاده کند و با یک پوشه سیاه باریک در دست بازگشت.

پاهای او را با پای من زیر میز تکان دادم: «آن را کنار بگذار. در طول وعده های غذایی کار نمی کنید، یادتان هست؟»

«این به معنای سنتی کار نیست. این یک هدیه است.» وقتی که مثل سگی که کلمه راه رفتن را می شنود غوغا می کردم چشمانش از خنده زنده شدند.

"یک هدیه؟ برای من؟"

"شما گفته اید که با بلاک نویسنده مشکل دارید، بنابراین من کمی تحقیق کردم و فهرستی از راه های غلبه بر این بلوک را تهیه کردم." پوشه را به من داد. من با چندین عصب شناس تأیید کردم که این روش ها از نظر علمی معتبر هستند.

تقریباً از آب گریپ فروت تازه فشرده ام خفه شدم. "شما با تیمی از دانشمندان علوم اعصاب در مورد بلوک نویسنده من مشورت کردید؟"

شانه بالا انداخت. من سالانه مبلغ قابل توجهی را به سازمان های مختلف علمی اهدا می کنم. به این ترتیب، آنها خوشحال هستند که برخی از درخواست های شخصی تر من را برآورده کنند.»

پوشه را باز کردم و پیشنهادات را اسکن کردم. بیشتر آن نصیحتی بود که قبلاً از جستجوی وب می دانستم. مدیتیشن، اختصاص دادن زمان برای بازی خلاقانه، استفاده از تکنیک پومودورو و غیره. تعدادی از آنها را قبلاً ندیده بودم، اما اگر کای بسته ای از بروشورهای مقدماتی کلاس یوگا را به من می داد، مهم نبود.

او به خاطر مسیح وقت خود را صرف تحقیق در مورد راه حل ها و مشورت با دانشمندان علوم اعصاب کرده بود. دوست پسرهای قبلی من وقتی در راه خانه من پیژرا را برداشتند، فکر می کردند دارند به من لطف می کنند.

آخرین باری که کسی کاری تا این حد متفکرانه و بدون انتظار چیزی انجام داد، زمانی بود که یک میلیارد دلار خاص اتاق مخفی خانواده اش را به من نشان داد و آن را به عنوان فضای نوشتن پیشنهاد داد.

گلویم از احساسات متقبض شد. سرم را فرو کردم و با نیش شرم آور پلک زدم. آخرین چیزی که می خواستم این بود که خرچنگ و برنج را شروع کنم. من قبلاً این هفته یک بار جلوی کای گریه کرده بودم. دو بار بیش از حد خواهد بود.

در حالی که احساسات فراری ام را درگیر می کردم، صفحات را با سروصدا ورق زدم. فشار گلویم با توقف روی آخرین مورد کاهش یافت.

با صدای بلند خواندم: «در صورت احساس گیر افتادن، به فعالیت جنسی مکرر و شدید بپردازید. "ارگاسم خلاقیت را در میان چیزهای دیگر تحریک می کند." نگاه مشکوکی به کای انداختم که با یکی بی گناه خودش برگشت. "متعجب. من تعجب می کنم که چه کسی آن را ارائه کرده است.»

پوزخندش مثل عسل گرم آهسته و گداخته پخش شد. «نیازی به تعجب نیست. این از نظر علمی ثابت شده است، عشق من.»

عشق من.

در اطراف ما، جهان به طرز وحشتناکی ساکت شد. هیچ پرنده ای جیک نمی زد. هیچ موجی به سواحل دور دست نمی خورد. حتی باد هم متوقف شد.

کای قبلاً بارها مرا عشق خطاب کرده بود، اما هرگز مرا مال خود صدا نکرده بود.

یک کلمه. دو حرف

گاهی اوقات، آنها همه تفاوت را ایجاد می کردند.

لبخند کای در خط درک قرار گرفت. تنش بین ما رخنه کرد، دور تنه ام پیچید و مثل یک وزنه بتونی در سینه ام نشست.

این ناخوشایند نبود، اما از نوع سکوت بود که به معنای آن چنان غرق بود که هر گونه پذیرشی را که در زیر سطح کمین بود، از بین برد. ما برای آن گفتگوها آماده نبودیم.

قبل از اینکه مکث به قلمروی که باید اعتراف کرد، موضوع را تغییر دادم.

به آرامی گفتم: «خب، قبل از اینکه تئوری ارگاسم را آزمایش کنیم، ببینیم پیشنهادات دیگر شما چگونه است. "تو چطور؟ مذاکرات با میشا چگونه پیش می رود؟»

DigiStream یکی از آتش سوزی های زیادی بود که کای به دلیل عکس های ستاره ملی مجبور به خاموش کردن آن شد. فکر می کردم زمانی که مدیر عامل آنها به دلیل مصرف بیش از حد دارو در بیمارستان بستری شد، اینقدر به این موضوع اهمیت می دهند که آنها وقت آزاد خود را با چه کسی سپری می کنند، ریاکارانه است، اما من چه می دانستم؟ من فقط یک ساقی بودم. بار من سابق، اگر به زودی کار جدیدی پیدا نکردم.

کای جابه جا شد و درست مثل اون دنیا با غرش برگشت. صدای پرنده و اقیانوس برگشت و باد تارهای مو را روی صورتم پخش کرد. تنش مانند حوضچه های یخ در زیر خورشید ذوب شد.

او گفت: «آنها دو روز پیش ویدیو را از سمت مدیر عاملی برکنار کردند. میشا رسماً جایگزین او شد و در حال پایان دادن به رتبه ها است، یعنی من اساساً به نقطه اول برگشتم. آنجا هرج و مرج است.»

چرا زمانی که هم بنیانگذارش اینقدر آماده امضای قرارداد بود، او اینقدر نسبت به قرارداد بی میل است؟ من و کای اغلب در مورد کار او صحبت نکردیم. او گفت که من را خسته می کند، و من از صمیم قلب موافقت کردم، اما من واقعاً در مورد معامله DigiStream کنجکاو بودم.

"Whidby آسان بود. او پول را می خواست. میشا اهل پاکی است. او نمی خواهد کنترل دیجی استریم را به شرکتی واگذار کند که آن را نقل قول کند، نقل قول کند، آن را حذف کند.»

کلمات بعدی را با دقت انتخاب کردم. "آیا آن را تهوع می کنی؟"

"نه دقیقاً. موفقیت آنها تا حد زیادی از فرهنگ و پویایی تیم آنها ناشی می شود. من نمی خواهم آن را خراب کنم،" کای گفت. اما همه خریده ها نیازمند نوعی تغییر از سوی خریدار و فروشنده هستند. عملیات آنها باید ساده شود تا با بقیه شرکت سازگار شود.

حدس زدم: «این نقطه گیر است.

کای به نشانه تایید چانه اش را فرو برد. "بزرگترین. میشا نگران ادغام است. او خواهان معامله ای است که در آن دیجی استریم دقیقاً به روشی که اکنون انجام می دهد عمل کند. بدیهی است که این امکان پذیر نیست. حتی اگر من موافقت کنم، اعضای هیئت مدیره موافقت نمی کنند. آنها باید برنامه استراتژیک برای تمام خریده های جدید را تصویب کنند.

آیا راهی برای ارائه امتیازاتی برای تغییرات خاصی که او نگران آنهاست به جای یک توافق عمومی وجود دارد؟

ابروهای کای بالا رفت. "شاید. جزئیات کمی پیچیده است، اما ما در حال کار بر روی یک طرح مشابه قبل از برکناری ویدی بودیم که مذاکرات به حاشیه رانده شد. لبخند کوچکی بر لبانش نشست. "و شما می گوئید که دوست ندارید در مورد تجارت صحبت کنید."

"من نه. نود درصد مواقع مرا می خواباند. شما خوش شانس هستید که این مکالمه در ده درصد باقی مانده قرار می گیرد." خنده او لبخندی پاسخگو به صورتم آورد، اما وقتی به سوال بعدی ام پرداختم این لبخند محو شد. "من نمی گویم این اتفاق می افتد، اما به صورت فرضی، اگر برنده نشوید چه اتفاقی می افتد؟"

من عنوان و موقعیت خود را حفظ می کنم، اما یک مایه خنده خواهم بود. صورتش سنگی شد. «دیگر نامزدها می توانند به شغل خود بازگردند و به کار خود ادامه دهند، زیرا به هر حال از آنها دور بودند. من یک جوان هستم من برای همیشه به عنوان کسی شناخته می شوم که شرکت خانواده اش را به یک فرد خارجی از دست داده است."

اشاره کردم: «شما همچنان یک سهامدار عمده خواهید بود. من آن را نگاه کرده بودم. کای بیش از یک چهارم سهام شرکت را در اختیار داشت و بعد از مادرش در رتبه دوم قرار داشت.

"این یکسان نیست." قبل از اینکه صاف شود، عضله ای در فک او تیک خورد. "مردم رهبران را به یاد می آورند، نه رای دهندگان."

گفتم: «فکر می کنم مردم شما را بدون توجه به یاد خواهند آورد. شما حتی به عنوان غیرمدیرعامل رکوردها را شکسته اید، و تعداد زیادی از مدیران اجرایی هستند که در کارشان بد اخلاقی هستند. دستاوردهای شما بیشتر از یک عنوان مهم است.»

قیافه کای نرم شد. او دهانش را باز کرد، اما تلفن من زنگ خورد و قبل از اینکه بتواند پاسخ دهد، او را قطع کرد.

تعجب و سردرگمی در نام تماس گیرنده جرقه زد. "این الساندر است."

ما دوستانه بودیم، اما نمی توانستم دلیلی فکر کنم که او به من زنگ بزند.

کای گفت: "بگیر." "اگر او در آخر هفته تماس می گیرد، باید مهم باشد."

در نهایت کنجکاو پیروز شد. به طرف دیگر تراس رفتم و به تماس پاسخ دادم. "هی، آل."

"سلام. آیا در حال حاضر آزاد هستید که صحبت کنید؟"

نگاهی به کای و ناهار نیمه خورده ام انداختم. "برای کمی. چه خبر؟"

"من متوجه هستم که این ممکن است برای من متکبران باشد، بنابراین پیشاپیش عذرخواهی می کنم." ردی از خجالت صدایش را رنگی کرد. "اما من شنیدم که شما و والهالا راه خود را از هم جدا کرده اید و شما به دنبال شغل جدیدی هستید."

ذوق زدم "من هستم. آیا کسی را می شناسید که به دنبال بار من باشد؟"

"نه. با این حال... مکث او با تردید کسی بود که در مورد کلمات بعدی خود بحث می کرد. "من به دنبال یک دستیار هستم. من نمی خواهم از طریق آژانس بروم. ترجیح می دهم کسی را داشته باشم که می شناسم و به او اعتماد دارم، به همین دلیل به تو فکر کردم."

ناامیدی در شکم پیچید. من قدر دان آن هستم، اما باید صادق باشم. من یک PA وحشتناک خواهم ساخت. من به سختی می توانم تقویم را حفظ کنم، خیلی کمتر از تقویم دیگران.

الساندر سریع گفت: «اوه نه، دستیار شخصی نیست. «یک تجارت. من باید واضح تر می گفتم.»

ابرو هام جمع شد. "من نمی دانستم که شما یک تجارت دارید."

"من نه. هنوز نه، بنابراین نیاز به دستیار است." خنده ای ناخوشایند زد. من ایده های زیادی دارم، اما برای اجرای آنها به کمک نیاز دارم. و بویان اشاره کرد که شما یک بار در یک استارت آپ کار کرده اید؟ بنابراین شما ایده ای دارید که ساختن چیزی از پایه چگونه است."

با خشکی گفتم: «این کار من بیش از حد فروش است. من به عنوان دستیار بازاریابی کار می کردم و فقط چند ماه آنجا بودم. من نمی توانستم همه برادران فین تک را تحمل کنم. لب پایینم را بین دندان هایم کشیدم. من به یک کار جدید نیاز داشتم، اما نمی خواستم چیزی را که نمی توانم انجام دهم قول بدهم. صادقانه بگویم، دومینیک مفیدتر خواهد بود. او یک شرکت چند میلیارد دلاری از ابتدا ساخت. و او شوهر شماست

آن قسمت آخر را برای خودم نگه داشتم. الساندر را زیاد درباره ازدواجش صحبت نکرد، اما می‌توانستم بگویم که در بهشت مشکلی وجود دارد.

همان شرکت چند میلیارد دلاری او را آنقدر مشغول می‌کند که نمی‌تواند به پروژه‌های کوچکی مانند این کمک کند.» قبل از اینکه ناپدید شود، جریانی از غم از زیر لحن سبک او عبور کرد. "من صادق خواهم بود. من شما را دوست دارم و فکر می‌کنم با هم خوب کار کنیم. من می‌توانم حقوق رقابتی و ساعات کاری انعطاف‌پذیری را ارائه دهم تا شما برای کار روی دست‌نوشته‌تان وقت داشته باشید.»

قلبم پرید و بعد غرق شد. پیشنهاد بسیار خوبی بود، اما من از راه اندازی کسب و کار و دستیار بودن چه می‌دانستم؟ هیچ چی. من نمی‌خواستم کار دیگری را شروع کنم، فقط برای اینکه دوباره به شدت شکست بخورم. بهتر است به آنچه می‌دانستم پایبند باشم.

"در مورد این چطور؟" الساندر را سریع گفت: «جزئیات را برایتان ایمیل می‌کنم، و می‌توانید درباره آن فکر کنید. من به دنبال این هستم که به زودی یک نفر را سوار کنم، بنابراین اگر بتوانید ظرف یکی دو هفته آینده به من پاسخ دهید، عالی خواهد بود.

بعد از یک لحظه تردید، موافقت کردم.

گوشی را قطع کردم و به سمت میز برگشتم، جایی که ناهارم را تمام کردم و پیشنهاد او را به کای منتقل کردم. وقتی گفتم الساندر را کسب‌وکار خودش را راه‌اندازی می‌کند ابروهایش بالا رفتند، اما او همان احتیاط‌های من را درباره این شغل ابراز نکرد.

گفت: باید قبول کنی. «آل آدم خوبی است و کار کردن برای او تقریباً مطمئناً بهتر از هر کنسرت بارتینینگ در شهر خواهد بود.»

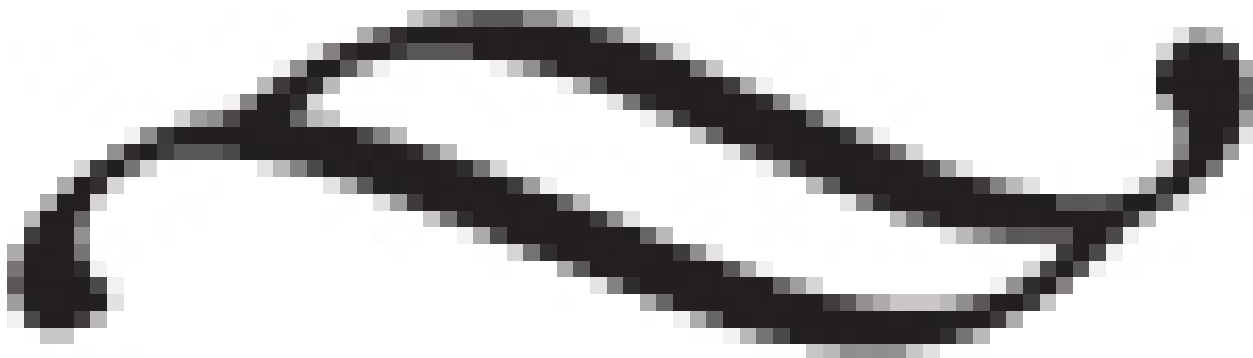
"اما من هرگز دستیار تجاری نبودم." شکم پیچید. "اگر من آن را لعنت کنم و شرکت او را حتی قبل از شروع به کار نابود کنم، چه؟"

"نخواهی کرد." مثل همیشه صدای ثابت و مطمئن او گره‌ها را باز کرد. عیسی به اندازه دیگران به خود ایمان داشته باش.

ای کاش می‌توانستم، اما ایمان وقتی آسان‌تر بود که صداها اتفاقی که آن را از هم پاره نمی‌کردند.

کای باید متوجه آشفتگی‌هایی شده باشد که در درون من موج می‌زند زیرا صندلی خود را به عقب هل داد و ایستاد.

او در حالی که دستش را دراز کرد گفت: امروز دیگر کاری نیست. بیایید از جزیره لذت ببریم. من چیزی برای نشان دادن شما دارم.»



برای چهار ساعت بعد، من و کای از تمام مزیت‌های داشتن یک جزیره گرمسیری منزوی برای خود لذت بردیم. ما غواصی می‌کردیم، جت اسکی می‌رفتیم، و در آب‌هایی به قدری زلال می‌چرخیم که می‌توانستم فلس‌های ماهی‌های اطرافمان را ببینم. وقتی خورشید به سمت افق فرو رفت، خشک شدیم و مسیر دیدنی برگشت به خانه اصلی را در پیش گرفتیم.

گفتم: «این کلیشه‌ای‌ترین کاری است که تا به حال انجام داده‌ام. «یک پیاده روی طولانی و غروب خورشید در ساحل؟ شما همچنین می‌توانید ما را روی جلد یک بروشور ماه عسل سیلی بزیند و ما را آن زوج عام خطاب کنید. آهی رویایی از کنار لبم گذشت. "عاشقشتم."

اگر مرد دیگری و هر جزیره دیگری بود، از آن متنفر می‌شدم. پیاده روی چه چیز جالبی بود؟ هیچ چی.

اما این کای بود. کای درخشان، زرق و برق دار، متفکر، با نیمه تنبل لبخند و چشمانی آگاه که بخش‌هایی از من را می‌دید که حتی من نمی‌توانستم پیدا کنم. درخشش طلایی عمیق جزیره را خیس کرد و مهی رویایی به آن بخشید، و من در آن لحظه کاملاً مطمئن بودم که مطلقاً هیچ کاری را ترجیح نمی‌دهم انجام دهم.

او با یکی از آن لبخندهایی که خیلی دوستش داشتم، گفت: «احساس می‌کردم که این کار را می‌کنی». باورم نمی‌شد یک بار فکر می‌کردم او خفه و کسل‌کننده است. خوب، خوب، من می‌توانم آن را باور کنم، اما از آن زمان نظرم را اصلاح کردم. "اما من هنوز بهترین قسمت را به شما نشان نداده‌ام."

"این قسمتی نیست که شما دیک خود را بیرون می‌آورید و سعی می‌کنید من را در ساحل اغوا کنید، درست است؟" مسخره کردم

کای در حالی که لحن معمولی‌اش در تضاد با کلمات کثیفش بود گفت: "عزیزم، اگر می‌خواستم تو را در ساحل اغوا کنم، تو دور خروس من فریاد می‌زدی."

گرما روی گونه‌هایم خزید و شکم را گرفت. "شما نسبت به مهارت‌های خود نظر بسیار بالایی دارید."

من می‌ترسم این نتیجه اجتناب‌ناپذیر بازخوردهای مستمر و هیجان‌انگیز است.»

وقتی به یک صخره در انتهای ساحل رسیدیم، بینی‌ام را چروک دادم و باسدم را به او برخورد کردم. "خودشیدایی."

کای خندید. "من را بدتر خطاب کرده‌اند." او در بزرگترین صخره ایستاد. "ما اینجا هستیم."

با تردید به سازند سنگ آهک هوازده خیره شدم. این چیزی بود که او می‌خواست به من نشان دهد؟ شبیه هر سنگ ساحلی دیگر بود. اوه خیلی ناهموار است.»

در حالی که صدایش خشک شد، گفت: «نه سنگ، عشق. "این."

در آن زمان بود که متوجه حکاکی‌ها شدم - حروف C+M که در سمتی که رو به اقیانوس، داخل یک قلب حک شده بودند. این نوع اظهارات شیرین و شیرینی بود که انتظار می‌رفت در حمام دبیرستانی پیدا شود، نه یک جزیره خصوصی در دریای کارائیب.

کای گفت: «چند سال پیش آن را پیدا کردم. این زمانی بود که خانواده من جزیره را خریدند. من نمی‌دانم C و M چه کسانی هستند، زیرا با حروف اول مالکان قبلی جزیره مطابقت ندارند، اما دوست دارم فکر کنم که آنها در جایی به خوبی با هم زندگی می‌کنند.»

انگشتانم را روی صخره‌ای که درشت تراشیده شده بود کشیدم. بنا به دلایلی، کنده کاری‌های ساده و صمیمانه قلبم را به هم ریخت. «کای یانگ، یک رمانتیک مخفی. چه کسی فکرش را می‌کرد؟»

«این همان دایناسور شهوانی است که برای کریسمس به من هدیه دادی. این چشمان من را به دنیای کاملاً جدیدی از عاشقانه باز کرد."

"خفه شو." خندیدم و بعد مکث کردم. "واقعاً آن را خواندی؟"

پوزخندی روی لبانش دزدید. "تو هرگز نخواهی دانست."

او هنوز چیزی در مورد دستنوشته من نگفته بود. در این مرحله، من ترجیح می‌دهم او همه چیز را فراموش کند. اگر فکر می‌کرد بد است، نمی‌خواستم بدانم.

کای در حالی که چهره اش از تعمق هشیار شده بود، گفت: «نمی دانم این کنده کاری ها چند قدمت دارند، اما حداقل نیم دهه دوام آورده اند.» «آنها باید تا الان فرسایش می دادند. هر کسی که C و M هستند، آنها نشان خود را به جای گذاشته اند.»

مانند کای، من امیدوار بودم که زوج مرموز مای تاپس می نوشیدند و در جایی از دنیا با هم در ساحل قدم می زدند. حتی اگر نبودند، حکاکی ها یادگاری غیرمنتظره از عشقی بودند که زمانی داشتند. مدرکی که نشان می دهد، مهم نیست چه اتفاقی افتاده است، زمانی و مکانی بوده است که آنها آنقدر یکدیگر را دوست داشتند که آن را در سنگ جاودانه کردند.

کای دستش را در جیبش برد و یک اسکنه بیرون آورد.

"چه کار می کنی؟" نیمه نگران پرسیدم. او حتی یک اسکنه از کجا پیدا کرده است؟

"به این فکر می کنیم که باید به دوستان ناشناس خود شرکت کنیم." او ابزار را دراز کرد. "میایم؟"

قلبم به تپش افتاد بعد از لحظه ای تردید، اسکنه را گرفتم و نوک آن را به صخره فشار دادم. رطوبت سنگ آهک را نرم کرده بود و دستکاری آن را آسان تر کرده بود.

من و کای به نوبت حکاکی می کردیم تا اینکه حروف واضح شکل گرفتند. ما مجبور نبودیم در مورد پیام بحث کنیم. ما قبلا می دانستیم

K + I، درون یک قلب.

این شیرین ترین کاری بود که تا به حال انجام داده ام، اما این مانع از فشار فوق العاده دردناک قفسه سینه ام نشد.

اچینگ حلقه نبود. قوی نبود این حتی یک اظهار عشق به معنای عادی کلمه نبود. با این حال، به نوعی، این واقعیت که ما با هم در جهان اثر گذاشته بودیم، بیش از هر یک از آن چیزها برای من معنی داشت.

کوچک بود اما مال ما بود و عالی بود.

دست کای دست من را پیدا کرد. انگشتان ما به هم گره خوردند و فشار آنقدر بالا رفت که فکر کردم ممکن است ترکیده باشم.

در حالی که توده گلویم را قورت دادم، گفتم: "من بیشتر و بیشتر از کای عاشقانه پنهانی خوشم می آید." سعی کردم لحن آرامی داشته باشم. "اگر این نتیجه شهوانی دینی است، منتظر ویلما پبلز بیشتری در آینده خود باشید."

"خوب. من قبلاً ترجمه اولی را به لاتین تمام کرده ام.

چشمانم به خنده های او خیره شد. "سرکار هستی..."

با یک بوس حرفم را قطع کرد و بقیه حرف هایم زیر گرمای مکرر دهانش آب شد.

تعطیلات در نیویورک. پناهگاه یک اتاق پنهان. جزیره ای در قلب کارائیب.

حیب های جادویی زمان و مکان که فقط متعلق به ما بود.

و هنگامی که خورشید به طرز درخشانی در افق مرد، و سایه های بوسه ما به رنگ آبی خنک غروب تبدیل شد، خودم را دیدم که آرزو می کردم در این لحظه خاص، با این مرد خاص، برای همیشه بمانم.

فصل 28

ایزابل



بقیه آخر هفته ما در مهی دوست داشتنی از کار و بازی گذشت. من پیشنهادات بلاک نویسنده کای را پذیرفتم و در واقع آنها را به جای خواندن بارها و بارها اجرا کردم، زیرا مزایای آن به نحوی از طریق اسمز منتقل می‌شود.

به سرعت متوجه شدم که مدیریتش برای من مناسب نیست، اما پیشنهاد بازی خلاقانه کمک کرد. او که به ارگاسم رسیده بود نیز همینطور بود که رضایت او (و من) را جلب کرد.

زمانی که به نیویورک برگشتیم، بیست و پنج هزار کلمه نوشته بودم و در مورد پیشنهاد شغلی الساندر را تا حد مرگ بحث کرده بودم. در نهایت قبول کردم.

کای درست میگفت نیاز داشتم به خودم ایمان بیشتری داشته باشم. بعلاوه، او حقوق عالی ارائه می‌داد، و من انگیزه‌ای برای جستجو در سایت‌های کاریابی نداشتم.

وقتی پذیرفتم، همه چیز به سرعت پیش رفت. سه روز پس از بازگشت، اولین روز کاری خود را به عنوان دستیار تجاری الساندرای شروع کردم (نام تجاری واقعی در انتظار است). کای دوباره برای گفتگوهای دیجی استریم در کالیفرنیا بود، اما آن روز صبح با صدای بسیار دلگرم کننده ای از او بیدار شدم.

به یاد داشته باشید، شما یک صفحه کامل از آستن را می‌خوانید در حالی که کتک می‌خورید. اگر بتوانید این کار را انجام دهید، می‌توانید هر کاری انجام دهید.

او نکته ای داشت، اما این مانع از آن نشد که اعصاب معده من را به هم بزند، زیرا الساندرای در آپارتمان‌اش دنبال می‌کردم.

داونپورت‌ها در پنت‌هاوس مدرن گسترده‌ای در هادسون یاردز زندگی می‌کردند که دارای پنجره‌های کف تا سقف، پلکان مارپیچ شیشه‌ای شناور، و تراس خصوصی با استخر غوطه‌وری و آتش‌دان بود. برای دو نفر به طرز عجیبی بزرگ بود و پر از وسایل گرانبها بود که از دست زدن به چیزی می‌ترسیدم مبادا یک تخم مرغ دو میلیون دلاری فابریک را بشکنم.

"علاقه دارید چه نوع کسب و کاری را راه اندازی کنید؟" من پرسیدم.

احتمالاً باید قبل از پذیرش این کار تأیید می‌کردم، اما گداها نمی‌توانستند انتخاب‌کننده باشند، و من اولویت‌های دیگری در تمرکز و کایکوس داشتم. یعنی غذا، نوشتن، و مقادیر زیاد رابطه جنسی.

الساندرای با لبخندی مرموز گفت: «می‌بینی. او احتمالاً زیباترین فردی بود که من تا به حال دیدم، اما هوای غم انگیز زیبایی او را کاهش داد.

"این متد نیست، اینطور است؟" ماراتن بریکینگ بد سال نو من با کای از سرم گذشت.

خنده او مانند زنگ های نقره ای در باد می‌پیچید. "مناسفانه، شیمی هرگز لباس قوی من نبوده است." در انتهای سالن را باز کرد. "نه، این چیزی کمی بیشتر است، اوم، خلاقانه."

اولین چیزی که وقتی وارد شدم متوجه بوی آن شدم. سرسبز و معطر، فوراً مرا به مناطق اقلیمی دریای کارائیب برد. دومی مجموعه ای از دسته گل های رنگارنگ بود که روی میز و طاقچه پنجره را پوشانده بودند. در نهایت، چشمانم به دیوار دورتر کشیده شد، جایی که گالری از گل های فشرده در قاب های چوبی ظریف آویزان بود.

"اوه، وای،" نفس کشیدم. مطمئن نبودم چه انتظاری دارم، اما انتظار این را هم نداشتم.

الساندرای در حالی که گونه هایش سرخ شده بود گفت: «این یک سرگرمی احمقانه است. من سرطان یا هیچ چیز دیگری را درمان نمی‌کنم، اما این سرگرم‌کننده است و به من کمک می‌کند تا زمانی که شوهرم کار می‌کند وقت بگذرانم.»

"احمقانه نیست. اینها زیبا هستند." انگشتانم را روی قاب شیشه‌ای کشیدم که از یک گیاه بزرگ فشرده روی کاغذ سیاه محافظت می‌کرد. "چقدر طول کشید تا این را بسازید؟"

اگر زمان خشک شدن را در نظر بگیرید، حدود یک ماه. اون یکی از مورد علاقه های منه همه آنها گل‌های شب شکوفه هستند، بنابراین پس زمینه سیاه است.» الساندرای لب پاییش را بین دندان هایش کشید. من گاهی اوقات اینها را به دوستان هدیه می‌دهم. به نظر می‌رسد مردم آنها را دوست دارند، بنابراین من فکر کردم، چرا یک فروشگاه آنلاین باز نکنیم؟ یک کوچک.»

"این یک ایده شگفت انگیز است."

او به پول نیاز نداشت، اما به وضوح به این هنر علاقه داشت. من حداقل یک دوجین اثر هنری گل فشرده را در اتاق شمردم. او باید حداقل یک سال این کار را انجام داده باشد.

صورتش آرام شد. "متشکرم. خوشحالم که اینطور فکر میکنی. خیلی بهتر از منته است، نه؟"

من خندیدم. حق با او بود. قرار بود با هم خوب کار کنیم.

از آنجایی که اولین روز من بود، دو ساعت بعدی را صرف بررسی برنامه، تدارکات و انتظاراتم کردیم. هیچ کدام از ما واقعاً نمی دانستیم که داریم چه کار می کنیم، اما از اینکه با هم آن را کشف می کنیم، لذت می بردیم.

ما با یک لیست آزمایشی از وظایف موافقت کردیم که در صورت لزوم اصلاح شود. من در کارهای تحقیقاتی، بازاریابی و اداری، از جمله طوفان فکری نام های تجاری کمک خواهم کرد. الساندر را برای شروع می خواست کارها را کم اهمیت نگه دارد، اما زمانی که توانایی هایمان را به دست آوردیم و تدارکات را تکمیل کردیم، افراد بیشتری را استخدام می کرد. تا آن زمان نمایش دو نفره بود.

ساعت مشخصی نداشتم تا زمانی که ضرب الاجل هایم را رعایت می کردم، می توانستم هر زمان و هر کجا که بخواهم کار کنم.

با این حال، اگر مایل باشید، می توانید اینجا کار کنید. الساندر را به اطراف آپارتمان اشاره کرد. ما به اتاق نشیمن برگشتیم، اتاقی که آنقدر بزرگ بود که می توانست به راحتی میزبان یک بازی Super Bowl باشد. "احساس وظیفه نکنید، اما اگر از تنهایی خسته شدید، درهای من همیشه باز است."

"ممکن است شما را با آن پیشنهاد قبول کنم. از تنهایی کار کردن متنفرم." تردید داشتم و در مورد اینکه آیا سوال بعدی ام را ببرسم یا نه. "مطمئنی که دومینیک اشکالی ندارد؟"

لبخند غمگینی به من زد. "او حتی متوجه نمی شود."

از دواج آنها به من مربوط نبود، اما نمی توانستم احساس همدردی نکنم. با پول نمی توان شادی را خرید. کلیشه ای بود اما حقیقت داشت.

چشمم به عکس عروسی که روی مانتو قرار داشت افتاد. "این یک عکس زیبا از شما دو نفر است."

ویژگی های فیزیکی آنها در طول سال ها تغییر چندانی نکرده بود - الساندر را همان پوست بی عیب و مجسمه های استخوانی خیره کننده را داشت، دومینیک همان موهای طلایی و فک تراش خورده را داشت - اما من به سختی افراد حاضر در عکس را تشخیص می دادم. در آن، چهره الساندر از شادی می درخشید و شوهر جدیدش با ستایش آشکار به او خیره شد. آنها جوان و شاد و به طرز باور نکردنی عاشق به نظر می رسیدند.

آشتی دادن آنها با تیتان سرد وال استریت که بر روزنامه های تجاری تسلط داشت و زن آرام و مالیخولیایی قبل از من دشوار بود.

"متشکرم." لبخند الساندر کیفیت تیره به خود گرفت. او به مانتو نگاه نکرد. «در مورد عکس ها، باید حساب های رسانه های اجتماعی ایجاد کنیم، درست است؟ من در عکاسی عالی نیستم، اما می توانم یک حرفه ای استخدام کنم...»

من با انحراف آشکار او همراه شدم. ازدواج او بود. اگر او نمی خواست در مورد آن صحبت کند، من او را تحت فشار قرار نمی دادم.

وقتی دو ساعت بعد از خانه او بیرون آمدم، اواخر بعد از ظهر بود و من از جلسه مان سوار بر بلندی بودم. بعد از اتمام دستنوشته ام خیلی کار داشتم، اما بعد از اخراج، دوباره احساس مفید بودن می کردم.

وقتی وارد نزدیکترین ایستگاه مترو شدم، صدای پینگ یک هشدار خبری، صدای بلندم را شکست. من برخلاف توصیه اسلون برای نامم هشدارهای خبری تنظیم کرده بودم. من نتوانستم کمکی به آن کنم؛ من باید بدانم مردم چه می گویند.

گوشتیمو از جیبم بیرون آوردم. انتظار داشتم شایعات بیشتری در مورد من و کای منتشر شود، شاید حتی کسی که ما را با هم در ترکز و کایکوس دستگیر کرده باشد. کارکنان او تنها افراد دیگر در جزیره بودند، اما هیچ کس نمی دانست. رسانه های شلخته ای مانند ستاره ملی همه جا چشم و گوش داشتند.

اما موج اخیر تیتراها هیچ ربطی به فرار بداهه ما و همه چیز به من نداشت. به طور خاص، خانواده و پیشینه من.

صفر ا گلویم را پوشاند.

اوه لعنتی

Kai



کالین ویدیو رابط اصلی من برای مذاکرات دیجی استریم تا زمان بستری شدن در بیمارستان و برکناری بعدی او بود. او از بنیانگذاران استارت آپی بود که کاریزماتیک، پرجمعیت و مستعد هزل گویی بود که جلد مجلات را زیبا کرد و در کلیپ های مصاحبه و پروسی به نمایش درآمد.

روهان میثرا مخالف او بود. ساکت، آرام و روشمند، و اندرکایند بیست و چهار ساله با شک و تردید آشکار مرا مشاهده کرد.

من در نهایت او را متقاعد کردم که با نشست دیگری موافقت کند، اما مذاکرات ما بیشتر از آن چیزی که در مورد ایمیل و کنفرانس ویدئویی انجام شده بود، پیش نرفت.

من گفتم: «شما پایگاه کاربر و فناوری را دارید، اما نمی‌توانید به سرعتی که کسب‌وکارتان می‌خواهد مقیاس کنید. «مخاطبان فعلی شما در ایالات متحده، کانادا و اروپا متمرکز هستند. ما می‌توانیم شما را جهانی کنیم. حضور ما در بازارهای نوظهور-»

روهان گفت: «من در مورد بازارهای نوظهور ایراد نمی‌گیرم. من به شما گفتم. بحث پول نیست من و کالین این شرکت را از ابتدا ساختیم. ما دانشگاه استنفورد را رها کردیم و تلاش کردیم تا به جایی که امروز است برسیم. او ممکن است تحت تأثیر تمام صفرهایی که شما پرتاب می‌کنید تحت تأثیر قرار گرفته باشد، اما من اینطور نیستم. من تحقیقاتم را انجام داده‌ام، یانگ. تو فکر می‌کنی من می‌روم و اجازه می‌دهم یک شرکت فاسد وارد شود و همان‌طور که با خرس سیاه کردی، ما را از هم جدا کند؟»

لعنت، توبیاس.

فکم فشرده شد جوهر حتی در قرارداد خرس سیاه قبل از اینکه او "تجدید ساختار قابل توجهی" را انجام دهد، خشک نشده بود. اخراج دسته جمعی، روحیه تخریب شده. به هم ریخته بود.

گفتم: «من تنها نقطه دهنده خرس سیاه نیستم. "من به شما اطمینان می‌دهم، DigiStream به طور یکپارچه تحت نظارت من یکپارچه خواهد شد."

فرقی نمی‌کند شما باشید یا شخص دیگری. همه چیز یکسان است.» روهان سرش را تکان داد. «شما مراقب نتیجه خود هستید، نه دیگران. با رفتن ویدی، شرکت به ثبات نیاز دارد، نه تغییرات بیشتر.»
نامیدی زیر پوستم فرو رفت.

لعنتی ویدی با توجه به اینکه چند بار به ذهنم رسیده است باید این عبارت را خالکوبی کنم.

گفتم: «لیستی از نگرانی‌های خاص به من بدهید. اخراج، بازسازی تیم، فرهنگ محل کار. ما آنها را چکش می‌کنیم. ما بیش از یک سال است که در حال مذاکره هستیم و من و شما هر دو می‌دانیم که ادغام برای هر دو شرکت مفید خواهد بود. این یک معامله میلیارد دلاری است که به چند جزئیات کوچک بستگی دارد.»

"کوچک اما مهم." روهان انگشتانش را به دسته‌اش زد. من روزنامه‌ها را دیده‌ام و شایعات را شنیده‌ام. انتخاب شما به عنوان مدیر عامل تضمین نشده است.»

ستون فقراتم سفت شد زمانی که در تمرکز و کایکوس بودم، فوری‌ترین آتش‌سوزی‌ها را خاموش می‌کردم، اما تعداد زیادی آتش‌سوزی کوچک‌تر کنترل نشده بود. مادرم متوجه جید کی شده بود، به همین دلیل بود که من تمام هفته از تماس‌های او اجتناب می‌کردم. من مجبور شدم با کلاریسا، که در آخر هفته یک پست صوتی مرموز برای من گذاشته بود، و پکستون، که دوباره با پیشنهاد اتحاد تماس گرفته بود، پیگیری کنم. با این روند که کارها پیش می‌رفت، به طور جدی به آن فکر می‌کردم.

روهان با چشمانی تیز گفت: «راستش را بخواهید، فکر نمی‌کردم شما از نوع پلی بوی باشید. «دزدانه با یک متصدی بار می‌چرخید؟ بسیار متفاوت با تصویری که قبلاً به تصویر کشیده اید."

سوزش فکم را سفت کرد. اگر چیزی وجود داشت که تقریباً به اندازه از دست دادن از آن متنفر بودم، آن را جعلی می‌نامیدند. من متوجه نشدم که زندگی شخصی‌ام در صحبت‌های ما نقش داشته است.»

"نباید، اما با توجه به آشفتگی با ویدی، من مطمئن هستم که شما درک می‌کنید که چرا من در تجارت با کسی که درگیر رسوایی است مردد هستم."

با صراحت گفتم: «من با یک کارمند قرار ملاقات داشتم، نه مواد مخدر. من از زمان گذشته عمداً استفاده کردم، اگر نه صادقانه. هیچ کس نیازی به دانستن رابطه من با ایزابلا تا بعد از رای گیری نداشت. او دیگر در والهالا کار نمی‌کند، که این موضوع را به چالش می‌کشد.»

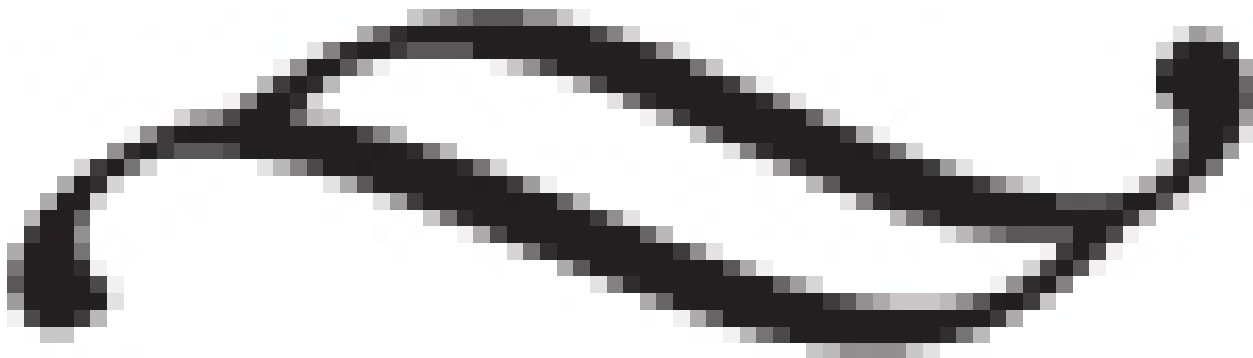
"شاید." انگشتانش تندتر زدند.

دزدکی در اطراف با یک ساقی؟ بسیار متفاوت با تصویری که قبلاً به تصویر کشیده اید.

می‌توانستم بین سطرها بخوانم. روها به خودی خود به ایزابلا اهمیت نمی‌داد. شایعات تبلوید شخصیت من را زیر سوال برده بود و او نگران فریب خوردن بود.

متأسفانه، هر چقدر سعی کردم به او اطمینان دهم، او تکان نخورد.

روها پس از نیم ساعت رفت و برگشت بی نتیجه گفت: «ما می‌توانیم آخرین دور مذاکرات خود را پس از رای گیری از سر بگیریم. «تا زمانی که مطمئن نباشم مدیرعامل جدید شرایط را چه از نظر روحی و چه روی کاغذ رعایت می‌کند، امضا نمی‌کنم. من نمی‌توانم ریسک کنم، و همانطور که شما گفتید، مدتی در حال مذاکره بودیم. اگر به شما رأی داده شد و ما هنوز نتوانستیم به توافق برسیم، متأسفم. معامله مرده است.»



دفتر روها را ترک کردم و مستقیماً به سمت بار هتل رفتم تا یک نوشیدنی سفت بخورم. سرم با میگردن بدی کوبید که اسکاچ هیچ کاری برای تسکینش انجام نداد.

چهار ماه پیش، قرارداد DigiStream قفل شده بود، سمت مدیرعامل در دسترس بود، و احساسات مزاحم خود را کنترل می‌کردم. حالا کنترل من بر زندگی حرفه‌ای و شخصی‌ام سریع‌تر از درزهای یک کت فرسوده از بین می‌رفت.

لغزش رو به پایین از لحظه‌ای شروع شد که من به طبقه بالا رفتم و صدای ایزابلا در حال نواختن "Hammerklavier" در والهالا را شنیدم. اگر آن روز در بار می‌ماندم، ممکن بود در حال حاضر در وضعیت کاملاً متفاوتی قرار داشته باشم.

مشکل این بود که اگر در بار می‌ماندم، من و ایزابلا با هم آشنا می‌ماندیم. بدون اتاق مخفی، بدون قرار بروکلین، هیچ مارا تن فیلم کریسمس یا فرار در جزیره یا ده‌ها لحظه کوچک که ماه‌های جهنمی را قابل تحمل کرده بود.

روده ام پیچید

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم افکارم را متمرکز کنم. من برای کسب و کار اینجا بودم، نه اینکه بر روی بایدها و چه اتفاقاتی بیفتم.

گوشی من با یک هشدار خبری روشن شد.

نگاهی به آن انداختم و بعد یخ زدم.

"دروغ‌های معشوقه کای یانگ فاش شد!" ستاره ملی تمجید کرد.

به حس ترشی تو شکم پخش شد. روی تیتز کلیک کردم و با عکسی گول پیکر از ایزابلا که در یک نوار غواصی کار می کرد استقبال شدم. او در حالی که به پشت میز خم شده بود، شلوار گرم، یک تاپ کوتاه کوچک و لبخند بزرگی پوشید. چند تیپ پسر بچه خرچنگ روی دکل او را نگاه می کردند.

من نمی توانستم صورت های کامل آنها را ببینم، اما می خواهم ناگهانی و درونی آنها را شکار کنم و چشم هایشان را بیرون بیاورم.

عصبانیتم را قورت دادم و به سمت مقاله واقعی رفتم.

متصدی بار، اسباب بازی، و ... وارث میلیونر؟ درست خواندید! آخرین پرتاب کای یانگ هیچ کارمند بی گناهی نیست که در شبکه یک کارفرمای درنده گرفتار شده باشد. [مقاله ما را در مورد اینکه چگونه وارث میلیاردر به ظاهر "خوب" از قدرت خود در باشگاه انحصاری والهالا برای وادار کردن زن جوان به یک رابطه سوء استفاده کرد] بخوانید.

ما کمی در گذشته این دختر فقیر کاوش کردیم و متوجه شدیم که ایزابلا والنسیا آنقدرها هم فقیر نیست. در واقع، او تنها دختر پرلا راموس، موسس و مدیر عامل هتل های زنجیره ای هیرایا است. مادر سالار حيله گر نام دختر خود را حفظ کرد در حالی که فرزندان نام خانوادگی شوهرش را ...

شوگ یخ روی ستون فقراتم پاشید. هتل های هیرایا؟ همین لحظه در یکی از املاک آنها مشروب می خوردم.

فرزندان والنسیا دارای چندین فرزند با استعداد است، از جمله پسر ارشد راموس و هیرایا، مدیر ارشد اجرایی گابریل، مهندس برنده جایزه، استاد منصب در دانشگاه کالیفرنیا برکلی، و هنرمند مشهور اسکار (نام خانوادگی فلیکس والنسیا). جای تعجب نیست که کوچکترین فرزند - و تنها دختر آنها - هویت واقعی خود را پنهان نگه داشته است! به غیر از یک رشته بارتنینگ کوتاه مدت و حتی کارهای عجیب و غریب کوتاه مدت، او دستاوردهای خجالت آور کمی دارد. باید سخت باشد، اینکه خواهر و برادرش تا این حد از او بدرخشند.

به جز اسکار، خانواده راموس/والنسیا به شدت خجالتی مطبوعاتی هستند. پرلا راموس بیش از هشت سال است که مصاحبه نکرده است. این توضیح می دهد که چرا هیچ کس قبلاً با ایزابلا ارتباط برقرار نکرده است، اما این توضیح نمی دهد که چرا کای یانگ بد اخلاق خم شد تا با کمک این اطراف را خراب کند. وارث باشد یا نباشد، او از نوع تحصیل کرده معمول Ivy League دور است.

ما حدس می زنیم که جوان ترین والنسیا از راه های دیگری که مغز او را درگیر نمی کند بسیار با استعداد است... من به اندازه کافی خوانده بودم

Fury با ضربان قلب از شوگ پیشی گرفت. زرشکی روی دید من پاشیده شد در حالی که حرارتی سریع و سفید در رگهایم می سوخت.

لعنت به کالیفرنیا و دیجی استریم من قصد داشتم از ستاره ملی شکایت کنم تا فراموش شود و شرکت رسانه ای بلک را تکه تکه از بین ببرم، تا زمانی که حتی کرکس ها به لاشه پوسیده آن دست نزند. سپس من قصد داشتم خود ویکتور بلک را ردیابی کنم و او را به قتل برسانم.

"کای یانگ؟"

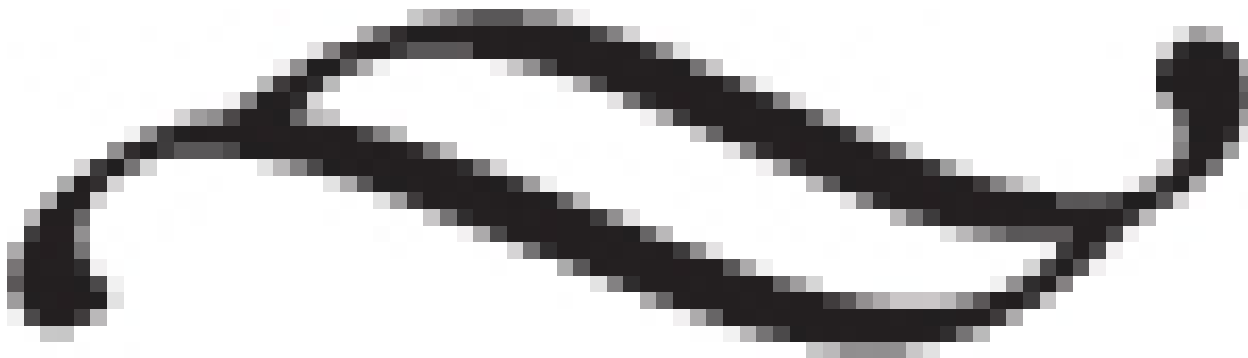
صدای ناآشنا افکار خشونت آمیز فزاینده و نگران کننده ام را قطع کرد.

من بررسی کردم. مردی در همسن و سال من کنارم ایستاده بود، کت و شلوار و کراواتش مثل آنهایی که کمد من را بسته بودند.

شناخت شعله های خشم من را خاموش کرد.

لازم نبود بیرسم تازه وارد کیست. آنها همان چشمان تیره، لب های پر و پوست زیتونی را داشتند. او در حالی که به نظر می رسید از زمان فرار از رحم، لیموی پوسیده را می مکد، از رنگ و رنگ پریده بود، اما شباهت ها غیرقابل انکار بود.

"گابریل والنسیا، مدیر عامل هتل های هیرایا." برادر ایزابلا لبخند نازکی به من زد. "ما باید صحبت کنیم."



پانزده دقیقه بعد، روی صندلی در دفتر گابریل نشستم.

دفتر مرکزی هتل های هیرایا در لس آنجلس بود، اما هتل ها را در سراسر ایالت اداره می کرد. به عنوان مدیر ارشد اجرایی، گابریل باید در اکثر آنها، اگر نه در همه آنها، دفتر داشته باشد.

ما با احتیاط همدیگر را پشت میز نگاه کردیم.

این طور نبود که ملاقات با خانواده ایزابلا را تصور کنم، اما حداقل او قبل از اینکه مرتکب چندین جنایت و قتل شوم، حرفم را قطع کرده بود.

گابریل به سختی گفت: «اول، باید به خاطر روش غیر معمولی که با شما برخورد کردم عذرخواهی کنم. ما برای حریم خصوصی مهمانان خود بیشترین ارزش را قائل هستیم. با این حال، هر زمان که یک VIP به هر یک از هتل های ما مراجعه کند، به من اطلاع داده می شود. با توجه به شرایط، باید بفهمی که چرا وقتی اسمت را دیدم دنبالت گشتم.»

با توجه به شرایط، من فرض می کنم منظور شما قطعات موفق ستاره ملی است؟ من حاضر نشدم آنها را مقاله بنامم. مقالات نیاز به کمی عینیت داشتند. آخرین نشریه افترا بود. وقتی وکلای من با آنها کار کردند، دیگر ستاره زیادی باقی نمی ماند. من از آن مطمئن خواهم شد

ویکتور پیروزی کوتاه مدت خود را به دست آورد، اما او مرتکب یک اشتباه مهم در درازمدت شده بود.

دهان گابریل بیشتر به خط گرانیژی تبدیل شد. "به خاطر تو، عکس های خواهرم روی آن پارچه ریخته می شود. آن ها نام خانواده ام را در گل و لای می کشانند و هتل ها، دفاتر شرکت ها، خطوط شخصی مان را زیر پا می گیرند." گویی تلفن دفترش با صدای مهیبی زنگ خورد. او آن را نادیده گرفت. "مقاله به تازگی منتشر شد، و از قبل شروع شده است."

با خونسردی گفتم: «متأسفم که با آزار و اذیت روبرو هستید، اما این یک موضوع ستاره ملی است. من آن عکس ها را در اختیار آن ها قرار نادم و با انتشار اخیرشان کاری نداشتم.»

جایی که آنها فاش کردند که ایزابلا وارث ثروت هتل های هیرایا است.

آنقدر از دروغ های نفرت انگیز داغ شده بودم که از بمب چشم پوشی کردم. اکنون، درک هویت ایزابلا با وضوح الماس غرق شد.

چرا او آن را مخفی نگه داشته بود؟ آیا دوستان او حقیقت را می دانستند و من تنها کسی بودم که در تاریکی بودم؟ ناراحتی در سینه ام گره ایجاد کرد.

گابریل گفت: «شاید نه، اما اگر تو نبودی او در این موقعیت قرار نمی گرفت. ما هرگز ملاقات نکرده ایم، اما من شهرت شما را می دانم. فکر می کردم شما بالاتر از این هستید که از مزایای کارمندان خود استفاده کنید.»

فکم سفت شد این سومین باری بود که شخصیت من امروز زیر سوال می رفت و حالم بد می شد.

با سردی گفتم: «من از او سوء استفاده نکردم. «این یک رابطه توافقی بود. من هرگز زنی را مجبور به انجام کاری که نمی خواهد نکرده ام.»

"بود یا هست؟"

مکث کردم. نمی دانستم ایزابلا چگونه می خواست با خانواده اش کنار بیاید، اما سکوت من پاسخ کافی بود.

سوراخ های بینی جبرئیل باز شد. او گفت: «او قبلاً با مردانی مثل شما قرار داشته است. «ثروتمند، جذاب، عادت داشتند به آنچه می خواهند برسند. خوشحالم که او را مخفی نگه می دارم تا زمانی که هول به طرفدار برسد. ایزابلا سخت به نظر می رسد، اما او در قلب رمانتیک است، و به عنوان برادرش، وظیفه من محافظت از او، از جمله در برابر خودش است. او عادت دارد تصمیمات بد بگیرد.»

دستم دور لبه ی بغلم بسته شد. مشت زدن به صورت برادر دوست دخترم احتمالاً بهترین حرکت نبود، اما من از اینکه چگونه او را نوزادی کرده بود متنفر بودم. او ممکن است رازهایی را از من پنهان کرده باشد، اما پس از ملاقات با گابریل، می توانم دلیل آن را بفهمم. من نمی خواهم کسی بداند که من با او نسبتی دارم.

"او یک بزرگسال است." برای آرامش تلاش کردم تصمیمات او، خوب یا بد، با خودش است. تو حق دخالت در زندگی او را نداری.»

«قبلاً این کار را نکردم و ببین چه اتفاقی افتاده است. این آشفتگی با ایستون. اخراج شدن از والهالا درگیر شدن با شما.» جبرئیل انگشتانش را روی میزش کوبید. «می خواهی به من توضیح بدهی که چرا تو – وارث جوان – با خواهر کوچکم در شهر نیویورک می دوی در حالی که می توانی هر زنی را که می خواهی داشته باشی؟»

زیرا او زیبا، باهوش و بامزه است. زیرا دیدن لیخند او مانند تماشای طلوع خورشید است و بودن با او تنها زمانی است که احساس می کنم زنده هستم. هیچ زن دیگری قابل مقایسه نیست.

آهسته گفتم: «این واقعیت که باید بررسی، ثابت می کند که چقدر او را کم ارزش می دانی.»

قبل از اینکه حالت گابریل دوباره بسته شود، کوتاه ترین نگاه را به تعجب دیدم. او گفت: «شاید فکر کنید با مردان دیگر متفاوت هستید، اما اینطور نیست. از ایزابلا دوری کن. او نیازی به یک احمق فرصت طلب دیگر ندارد که زندگی او را خراب کند. این اولین و آخرین هشدار شماست.»

"و اگر این کار را نکنم؟" با خوشرویی پرسیدم

قیافه باحال او با من مطابقت داشت. "به زودی متوجه خواهید شد که چه اتفاقی می افتد."

تهدید به سختی مرا لمس کرد. گابریل می توانست هر چه می خواهد سعی کند من را کتک بزند، اما من با برادران بیش از حد محافظه کار خیلی بدتر برخورد کردم. اگر ایزابلا می خواست من بروم، خودش به من می گفت. او نیازی به افراد دیگری نداشت که در نبردهای شخصی او برای او بجنگند.

با این حال، چیزی که گابریل گفت تا آخر بعدازظهر و تا آخر شب به من چسبید.

ایستون کیه لعنتی؟

فصل 30

ایزابلا



من در آپارتمانم گیر کردم و تمام تماس ها، پیامک ها و ایمیل هایم را برای دو روز تمام نادیده گرفتم. آنها بی امان بودند - خانواده من، دوستانم، رسانه ها. برخی به معنای خوب بودند، برخی دیگر کمتر. صرف نظر از این، نمی‌توانستم انرژی لازم برای رویارویی با هیچ یک از آنها را به دست بیاورم.

تنها زمانی که با دنیای بیرون تعامل داشتم، کارم با الساندرا بود، که خوشبختانه تبادلات ما را حرفه ای نگه داشت و در مورد افشاگری های ستاره ملی نپرسید. پس از فاش شدن هویت، این تبلوید به انتشار مقالات و شایعات ادامه داد که بیشتر آنها دروغ های آشکار بود.

من برای اعتیاد به کوکائین به بازپروری رفتم (در دوران کالج در آنجا داوطلب شده بودم). من برای استخدام با کارفرمایان قبلی می خوابیدم (آنها آرزو داشتند). من چند سال پیش بعد از مسابقات جهانی با یک تیم MLB عیاشی داشتم (در طول شب جشن آنها از آنها پذیرایی کردم و یک دور نوشیدنی با آنها خوردم).

این ادعاها آنقدر مضحک بود که آنها را بیخود رد کردم. اگر کسی آنقدر ساده لوح بود که فکر می کرد من یک کودک عشق مخفیانه ناشی از عیاشی را در کانادا ذخیره کرده ام، این مشکل او بود.

با این حال، درک حقایق بسیار سخت تر بود.

به غیر از یک رشته بارتنینگ کوتاه مدت و حتی کارهای عجیب و غریب کوتاه مدت، او دستاوردهای خجالت آور کمی به نام خود دارد...

وارث باشد یا نباشد، او از نوع تحصیلی کرده معمول Ivy League فاصله دارد.

حالت تهوع شکمم را خیس کرده بود.

وقتی کای با دو فنجان چای از آشپزخانه اش برگشت، یک دستم را زیر رانم فرو کردم و زانویم را تکان دادم.

حلقه های تیره روی چشم هایش سایه انداخته بودند و موهای معمولی مرتبش ژولیده بودند، مثل اینکه چندین بار انگشتانش را از میان آن ها رد کرده بود. تنش دهانش را پرانتز کرد و صفحات پهن شانه هایش را پوشاند.

قلبم از خستگی آشکار او به خود فشار آورد.

او بعد از ظهر به نیویورک بازگشته بود و به من پیام داد و خواستار ملاقات شد. این اولین باری بود که بعد از آخرین دور موفقیت های ستاره ملی صحبت می کردیم، که برای ما خوب نبود.

در سکوت چای را پذیرفتم.

کای کنارم روی کاناپه نشست و ابروهایش درهم رفت.

"حال شما چطور است؟" او درخواست کرد.

با شنیدن صدایش موج شرم آوری از احساسات اوج گرفت. کمتر از یک هفته بود که رفته بود، اما مثل یک عمر بود.

"خوبم." خنده ضعیفی زدم. وقتی تو نبودی من معروف شدم. سلبریتی عوارض خود را می گیرد.

او به تلاش من برای شوخی لبخند نزد. "من با سیاه سر و کار دارم. ستاره داستان های خود را پس خواهد گرفت."

طنز اجباری ام لغزید. به آرامی گفتم: «اما نه آن چیزی که در مورد خانواده من است. "اون یکی درسته."

عضله ای در فک او خم شد. «نه. آن یکی نیست.» نوشیدنی اش را روی میز قهوه چی گذاشت و دستی به صورتش کشید. "چرا به من نگفتی؟"

"چون من..." لنگیدم. "من نمی دانم. من آن را برای مدت طولانی مخفی نگه داشتم که حتی به ذهنم نرسید که چیزی بگویم. می دانم که پنهان کردن آن چیز احمقانه ای به نظر می رسد، اما خانواده من بسیار خصوصی هستند. هفته گذشته باید آنها را بکشد."

احساس گناه و شرم در خورش ناراحت کننده ای در شکمم حلقه زد. زمانی که برای اولین بار به نیویورک نقل مکان کردم، بسیار وحشی بودم، و نمی خواستم اعمالم بر آنها منعکس شود. اگر مردم می دانستند من کی هستم، همه سبب های شایعه سازی را می گشتم. من همچنین قسم خوردم که برای راهیابی به نام و پول خانواده ام تکیه نخواهم کرد، و این کار را نکرده ام. ممکن است برخی فکر کنند که من احمق هستم که از چیزهایی که داشتم استفاده نکردم، اما من نمی خواستم یکی از آن بچه های ثروتمندی باشم که بدون انجام کاری از ثروت والدین خود زندگی می کنند.

مادرم چندین دهه بود که زندگی شخصی ما را از مطبوعات دور نگه داشته بود. حتی فلیکس، برجسته ترین برادر من، در مصاحبه ها روی کارش تمرکز می کرد. می خواستم شهر را کاوش کنم و بدون نگرانی در مورد نام خانوادگی خود زندگی کنم، و نمی خواستم مردم با من متفاوت رفتار کنند، زیرا من یک وارث بودم.

بدون بررسی دقیق، بدون انتظار، بدون فشار.

کار کرد... تا زمانی که نشد.

"آیا کسی قبل از قطعه می دانست؟" کای پرسید، صورتش قابل خواندن نیست.

"ویو و اسلون." دستانم را دور لیوانم حلقه کردم و در گرما آرام گرفتم. «آنها وقتی چند سال پیش مادرم برای یک ملاقات غافلگیرکننده به آنجا رفت، متوجه شدند. اسلون او را شناخت. پارکر از زمانی که بررسی سوابق قبل از استخدام من را انجام داد نیز می دانست، اما قول داد که چیزی نگوید.

صندوق امانی من هم نعمت بود و هم لعنت. من هنوز به آن دسترسی نداشتم؛ اگر و زمانی که من به شغلی که دوستش داشتم، همان طور که مادرم و گابریل تعیین کرده بودند، «قرار بگیرم» شروع می شود. اگر تا زمانی که سی ساله شدم هنوز از شغلی به شغل دیگر شناور بودم، پول خیریه را از دست دادم.

از نظر تئوری، این خوب بود که می دانستم پولی برای پس گرفتن دارم. در واقع، شرط سنی فشار را تشدید کرد. سعی کردم زیاد به آن فکر نکنم زیرا وقتی فکر می کردم نمی توانستم نفس بکشم.

حتی در مورد صندوق امانی نبود به اندازه نمادگرایی. اگر آن را از دست می دادم، به این معنی بود که شکست خورده بودم، و شکست وقتی که هر دری به رویم باز بود، نوعی جهنم خاص بود.

زمانی که در کالیفرنیا بودم با برادرت صحبت کردم.

اعتراف کای مرا از دلسوزی مارپیچ خود رها کرد.

سرم تکان خورد. "چی؟"

من با ناباوری و عصبانیت فزاینده ای گوش دادم که چه اتفاقی افتاده است، از اولتیماتوم روهان میثرا تا حضور گابریل در بار.

جای تعجب نیست که او تا این حد استرس به نظر می رسید. چند روز گذشته برای او به همان اندازه که برای من تلخ بود.

من عصبانی شدم: "او حق نداشت." او مطلقاً حق نداشت اینطور به شما کمین کند.

"او برادر شماست. او محافظ است." کای به آرامی گفت.

محافظ؟ گابریل بهتر است یاد بگیرد که از خود محافظت کند زیرا قرار بود او را با یکی از آن کراوات های ابریشمی احمقانه ای که او خیلی دوست داشت خفه کنم.

او همچنین به شخصی به نام ایستون اشاره کرد. نگاه کای ثابت ماند در حالی که خون من به یخ تبدیل شد. "اون کیه؟"

قلبم در گوشم به تیش افتاد.

خفگی را فراموش کنید برای برادرم خیلی خوب بود. می خواستم او را به تماشای وادار کنم در حالی که هر کت و شلواری را که در کمدهش بود با قیچی باغچه تکه تکه می کردم قبل از اینکه او را زنده با ضایعات خفه کنم.

طعم تلخی در گلویم پیچید. اولین غریزه من این بود که دروغ بگویم و بگویم کسی به نام ایستون را نمی شناسم، اما از زندگی در سایه آنچه اتفاق افتاد خسته شده بودم. من به آن احمق اجازه می دهم برای مدت طولانی، بخش زیادی از زندگی من را دیکته کند. وقت آن بود که یک بار برای همیشه گذشته را رها کنیم.

"ایستون سابق من است. آخرین مردی که قبل از تو با او بودم و دلیل اینکه دو سال با کسی قرار نداشتم." تلخی به سینه و شکم ریخت. "من او را در یک بار ملاقات کردم. من آن شب کار نمی کردم، فقط سرگرم بودم و با افراد جدید ملاقات می کردم. از زمانی که اسلون و ویویان هر دو خارج از شهر بودند، تنها بودم، و وقتی او به من نزدیک شد، فکر کردم او عالی است. باهوش، خوش قیافه، موفق."

چشمان کای تاریک شد، اما در حالی که من صحبت می کردم سکوت کرد.

"رابطه ما به سرعت شروع شد. در عرض دو هفته از ملاقات، او مرا به تعطیلات آخر هفته می برد و این همه هدایای گران قیمت را برایم می خرید. فکر می کردم او را دوست دارم، و آنقدر از شیفتگی ام کور شده بودم که پرچم های قرمزی را که در گذشته خیلی واضح هستند، بر نمی داشتم. مانند روشی که او مرا برای قرار ملاقات هایمان فقط به مکان های دور افتاده می برد، یا اینکه من هرگز دوستان و همکارانش را ندیدم زیرا او برای مدتی دیگر می خواست من «همه چیز برای خودش» باشم.» من از ساده لوحی جوان ترم اخم کردم. او بهانه های خود را به اهداف عاشقانه تبدیل کرد، در حالی که حقیقت بسیار ساده بود. او یک همسر و دو فرزند در کانکتیکات داشت.

صدای تلخ، نیمه خنده و نیمه حق، گلویم را گل کرد. "چه کلیشه ای، درست است؟ متاهل متاهل متقلب با خانواده در حومه شهر مخفی شد. اما این بدترین قسمت نبود. بدترین قسمت زمانی بود که همسرش در میانه رابطه جنسی به ما وارد شد.

کای سفید شد

"آره، می دانم. او مشکوک بود که او رابطه نامشروع دارد و یک باز پرس خصوصی استخدام کرد تا او را دنبال کند. آن شب، او مقداری بیش از حد نوشیدند. زمانی که P.I. مکان شوهرش را برای او فرستاد. او ظاهر شد، فریاد می زد و گریه می کرد. همانطور که می توانید تصور کنید، من وحشت کردم. نمی دانستم...» به زور اکسیژن را از روی ریه هایم رد کردم. ایستون و همسرش با هم درگیر شدند. سعی کردم بروم چون حضورم اوضاع را بدتر می کرد و آن موقع بود که او یک اسلحه را بیرون آورد.»

هنوز درخشش سرد فلز زیر چراغ های هتل را به یاد داشتم. وحشت عمیقی که نفسم را ربوده بود و سکوت سرد و فراگیر که مانند ملحفه ای سفید روی جسد بر اتاق فرو رفته بود.

من و ایستون هر دو سعی کردیم با او صحبت کنیم، اما او خیلی مست و ناراحت بود. چیز بعدی که می دانستم این بود که او سعی داشت اسلحه را از او دور کند. به طور تصادفی از بین رفت، و... "نفسم کم عمق شد.

جیغ می کشد. گریه می کند. خون اینهمه خون

گلوله به نوعی به او اصابت کرد. او زنده است، اما دیگر هرگز راه نخواهد رفت.» دانش مانند توبی در هم شکسته بر من کوبید، تراشه های دنداندار را پراکنده کرد و اندوه را در سینه ام شکست. او این کار را نکرد - منظورم این است که نباید اسلحه را بیرون می آورد، اما او... تقصیر او نبود. شوهرش با من به او خیانت کرد و او بود که از این بابت رنج می برد.»

حق حق روی شانه هایم نشست. خیلی وقت بود در موردش صحبت نکرده بودم. حتی دوستان من هم از حقیقت کامل ماجرا خبر نداشتند. آنها فقط فکر می کردند که من با یک احمق خیانتکار جدایی بدی داشته ام.

صحبت کردن در مورد آن با کای باعث شکست احساسات من شد و همه چیز - احساس گناه، خشم، وحشت، شرم - مانند سیلابی که در دشتی را فرا می گیرد، بر من هجوم آورد.

کای مرا در آغوش گرفت و در حالی که گریه می کردم نغمه داشت. ایستون، والهالا، ستاره ملی، ضرب الاجل دست نوشته ام... هر بدجنس و اشتباهی که در چند سال گذشته مرتکب شدم. از من در نهر غم و اندوه ریختند تا اینکه تو خالی و دردناک شدم.

او به آرامی گفت: تقصیر تو نبود. «تو نمی دانستی. شما او را مجبور نکردید به او خیانت کند و او را مجبور نکردید اسلحه را بیاورد. شما به اندازه هر کس دیگری قربانی این موقعیت هستید.»

"می دانم، اما احساس می کنم تقصیر من است." عقب کشیدم، صدایم از حق هایم ناپخته بود. "من خیلی احمق بودم. باید می گرفتم..."

"افراد مانند آن کلاهبرداران متخصص هستند. شما جوان بودید و او از آن استفاده کرد. کای قاطعانه تکرار کرد، تقصیر تو نبود. اشک سرگردانی از گونه ام بیرون زد. "چه اتفاقی برای او افتاده است؟"

آخرین باری که شنیدم، او قبل از ورشکستگی کسب و کارش به شیکاگو نقل مکان کرد و از بچه هایش دور شد. آنها اکنون بیش از هجده سال دارند و فکر نمی کنم هرگز او را به خاطر اتفاقی که برای مادرشان رخ داده نبخشیده باشند.»

نمی دانستم ایستون الان کجاست. به امید پوسیدن در گودال های جهنم.

"می بینم." قیافه‌ی کای باعث شد که من ترس و وحشت را در من ایجاد کند.
گفتم: «پیش نگیرید. "منظورم آن است. من فقط می‌خواهم او را در گذشته رها کنم و نمی‌خواهم تو به دردسر بیفتی.»
گوشه‌ای از سرگرمی در گوشه دهانش شکوفا شد. «فکر می‌کنی اگر به صورت فرضی، او را ردیابی کنم، با او چه کنم؟»

"من نمی‌دانم." گونه‌هایم را با پشت دستم پاک کردم. "او را معلول کنیم؟"
کای زمزمه کرد: «مطمئناً این از ذهن من گذشته است. "من-"

صدای ملایم زنگ خانه او را قطع کرد.

من و کای دوباره سفت شدم و نگاه‌های محتاطانه‌ای با هم رد و بدل کردم. ما تا زمان رای مدیر عامل پایین دراز کشیده بودیم - من زودتر از درب پشتی ساختمان وارد شدم - و یک بازدید غیرمنتظره این روزها بیشتر باعث نگرانی بود تا جشن.

وقتی کای در را پاسخ داد، برق وحشت در وجودم پیچید. آیا یک خبرنگار روزنامه به نوعی امنیت را پشت سر گذاشته بود؟ آیا باید پنهان شوم؟

صدای زمزمه ضعیفی از صداها از ورودی بیرون می‌آمد. من نمی‌توانستم دقیقاً کلمات او را بشنوم، اما لحن متعجب کای با صدای بلند و واضح شنیده شد.

او یک دقیقه بعد دوباره وارد اتاق نشیمن شد و چهره‌اش عبوس بود.

وقتی دیدم کی پشت سرش هست شکم روی زمین افتاد. من ناگهان آرزو کردم که ای کاش یک خبرنگار روزنامه بود. که بی‌نهایت بر تازه واردها ارجحیت دارد.

من هرگز آنها را شخصا ملاقات نکرده بودم، اما تصاویر آنها را از اخبار تشخیص دادم.

لئونورا و ابیگیل یانگ

مادر و خواهر کای.

فصل 31

Kai



ما چهار نفر در اتاق نشیمن نشستیم - من و ایزابلا روی یک کاناپه، مادرم و ابیگیل روی کاناپه روبرویمان. ما مانند ارتش های متضاد در میدان نبرد با هم روبرو شدیم و هر کدام منتظر شلیک اولین گلوله توسط دیگری بودند. طاعون سکوتی پرتنش اتاق را فرا گرفت. تنها صدا از ساعتی که نگهبان ایستاده بود در گوشه ای به گوش می رسید، بی تحرک و بی عاطفه مانند خدایی که دعوای کوچک انسان ها را مشاهده می کند.

تیک بزنید. تاک. تیک بزنید. تاک.

می دانستم مادرم بالاخره ظاهر می شود. لئونورا یانگ قادر به کنار گذاشتن کنترل زندگی شخصی من نبود. با این حال، من انتظار نداشتم که او خواهرم را با خود بکشد. ابیگیل به نظر می رسید که ترجیح می دهد در زمستان در کوه های آند قدم بزند تا اینجا بنشیند.

"شنیدم ملاقات شما با میشرای ضعیف بوده است." مادرم مستقیماً به تعقیب و گریز رفت. به غیر از سفت شدن چهره هایش در اولین باری که ایزابلا را دید، از زمانی که وارد شده بود، حضور او را تایید نکرده بود. "خوشبختانه، من خبرهای خوبی دارم که ممکن است با مشکل DigiStream مقابله کند. توبیاس بیرون است. او ساعتی پیش از کاندیداتوری انصراف داد.

شوکه، حالت تند تند دفاعی من را در اظهار نظر میشا از بین برد. "اون عقب نشینی کرد؟ چرا؟"

او دلیلی ارائه نکرد. او به سادگی گفت که در این زمان احساس نمی کند برای این نقش مناسب است.

معنی نداشت او قرارداد خرس سیاه را داشت و ما کمی بیش از یک هفته تا رأی گیری فاصله داشتیم. از میان همه نامزدهای دیگر، توبیاس کمترین احتمال را داشت که از بین برود. او تا این حد نزدیک به خط پایان زمین را رها نمی کرد مگر اینکه...

نوعی سوء ظن در شکم شکل گرفت.

عکس ها. برداشت از حساب.

دو نامزد پیشرو در عرض چند هفته از یکدیگر و به اندازه کافی به انتخابات نزدیک شدند که زمان کمی برای تجمع داشتیم. شاید تصادفی بود، اما زمان آن به طرز وحشتناکی مناسب بود.

با این حال، در حالی که مادرم ادامه می داد، صورتم را خنثی نگه داشتم. تا زمانی که بیشتر از غریزه ام پشتیبان من نبود، نمی خواستم اتهامات را کنار بگذارم.

مادرم گفت: این چیز خوبی است. من توبیاس را دوست دارم، اما او بزرگترین رقیب شما بود. آرای او قابل تصاحب است، به این معنی که شما نیاز به فشار مبارزاتی در آخرین لحظه دارید.

ابیگیل افزود: «ما اینجا بودیم تا به هر حال بعد از هر اتفاقی که افتاد، شما را بررسی کنیم. «خبر توبیاس در زمان مناسب منتشر شد. اکنون، می توانیم در مورد چگونگی جمع آوری این آرا فکر کنیم.»

"ابی." با یک نگاه خیره هم سطحش کردم. "تو از حرف زدن بیزاری."

او یک اجتماعی حرفه ای بود. تجربه کمپین او با ریاست یک کمیته جشن آغاز شد و متوقف شد. احتمالاً مادرم او را مجبور کرده که بیاید تا بتواند من را متقاعد کند که از ایزابلا جدا شوم. او می دانست که من به او گوش نمی دهم، اما ممکن است به خواهرم گوش کنم.

ابیگیل پاسخ داد: «هنوز می توانم ایده هایی داشته باشم. "تو برادر من هستی. من می خواهم تو برنده شوی.»

مادرم گفت: "اولین کار، تولید مطبوعات خوب است." وقتی من و ابیگیل شروع کردیم، می توانستیم ساعت ها با هم بحث کنیم. "من برای یک قرار عمومی با شما و کلاریسا ترتیب داده ام."

کنار من، ایزابلا برای اولین بار از وقتی که نشستیم تکان خورد. دستانم مشت شده بود، اما به زور خودم را آرام کردم تا مادرم صحبتش را تمام کرد.

با توجه به موقعیتی که شما او را در آن قرار دادید، او کاملاً مردد بود، اما او موافقت کرد. این به خنثی کردن شایعات در مورد شما و دوستان کمک می‌کند.» چشمانش با تحقیر روی ایزابلا چرخید. نه این که به نظر می‌رسد که به‌خصوص نگران این هستید که روزنامه‌ها شما را با هم ببینند.»

حق با او بود. حتی پس از رسوایی ستاره ملی، من در مورد دزدکی دور زدن ایزابلا بی توجه بودم.

اگر باهوش بودم، تا بعد از رای‌گیری با او قطع می‌کردم، اما او راهی برای به هم زدن مغزم داشت. شاید بخشی از مشکل همین بود. هر وقت با ایزابلا بودم، دنیا روشن‌تر به نظر می‌رسید. ممکن است اطراف ما در حال سوختن باشد و تا زمانی که او آنجا بود، مهم نیست.

با خونسردی گفتم: «اول، من قرار نیست با کلاریسا قرار بگذارم. هدایت کردن او اشتباه است. دوم، ایزابلا همین‌جا نشسته است.»

"آیا این او را به پیش می‌برد؟" مادرم ابرویی تراش خورده را بالا انداخت و به زبان کانتونی تغییر داد. شیفتگی شما به ایزابلا از بین خواهد رفت و متوجه خواهید شد که کلاریسا برای پرورش، تحصیلات و خلق و خوی شما بسیار مناسب‌تر است. شما ممکن است فکر کنید که من زیاده روی هستم، اما من مادر شما هستم. من فقط بهترین را برای تو می‌خواهم. من تعداد زیادی از بچه‌های بداخلاق را دیده‌ام که اشتباهات و حشتناکی مرتکب می‌شوند که به شما اجازه می‌دهند همین کار را انجام دهید. به گوه‌ها نگاه کنید. دخترشان با آن پسر افتضاح استخری فرار کرد و از ارتش کلاهبرداری کرد. والدین بیچاره او از آن زمان تاکنون نتوانسته‌اند چهره خود را در جامعه نشان دهند.»

به زبان کانتونی و در تلاش برای آرامش گفتم: «کلاریسا و ایزابلا سگ نیستند. ما نمی‌توانیم آنها را در کنار هم قرار دهیم و پرورش آنها را با هم مقایسه کنیم. با این حال، اگر این کار را انجام دادیم، ممکن است به شما یادآوری کنم که ایزابلا وارث هتل‌های هیرایا است؟ همانطور که شما در ابتدا فکر می‌کردید، او یک ساقی حقیر نیست.»

من از اینکه ایزابلا پیشینه خانوادگی‌اش را از من پنهان کرد ناراحت نشدم. در ابتدا از این که او آنقدر به من اعتماد نکرده بود که رازش را به من بگوید، ناراحت بودم، اما فهمیدم که چرا این کار را کرد. صادقانه بگویم، فاش شدن خانواده او باعث شد که فروش روابط ما برای خانواده من و هیئت مدیره راحت‌تر شود. قرار جوانی با متصدی بار رسوا بود. آشنایی جوانی با یک وارث کاملاً یکسان بود.

لب‌های مادرم نازک شد. «این در مورد ثروت نیست. در مورد مناسب بودن است او-»

"فکر نمی‌کنی کای باید کسی باشد که شایستگی شریک زندگی‌اش را تعیین می‌کند؟" ایزابلا وارد شد. او با شعله‌ور شدن تعجب روی صورت مادرم لبخند زد. من یک چینی فیلیپینی هستم. من انگلیسی، تاگالوگ، هوکین، ماندارین و کانتونی صحبت می‌کنم. من متعجبم که با توجه به تمام تحصیلات و پرورش شما به این فکر نکردید.»

دستی روی دهانم کشیدم و پوزخندم را پنهان کردم. پوزخند مشابهی روی لب‌های ابیگیل کشید.

ما مادرمان را دوست داشتیم، اما همچنین دوست داشتیم مردم او را صدا بزنند. اغلب اتفاق نیفتاد.

او با سرعت قابل توجهی بهبود یافت، همانطور که لئونورا یانگ همیشه انجام می‌داد. او با صدایی مانند آب یخ گفت: «پس باید بدانی که چرا تو و پسر یک مسابقه بد می‌بینی. "اگر شما نبودید، ما در این ... مخمسه قرار نمی‌گرفتیم. یک یانگ از زمانی که بیش از یک قرن پیش تأسیس شد، شرکت ما را هدایت می‌کند. من اجازه نمی‌دهم که یک شیفتگی ضعیف میراث ما را خراب کند.»

ایزابلا گفت: خنده دار است. "شما می‌خواهید کای یک شرکت Fortune 500 را اداره کند، اما با او مانند کودکی رفتار می‌کنید که نمی‌تواند خودش تصمیم بگیرد. چگونه این دو چیز را با هم تطبیق می‌دهید؟"

پوزخندم پهن شد.

باید به دیجی استریم، عقب نشینی مشکوک تویبیس و بیرون رفتن خانواده ام از آپارتمانم در اسرع وقت فکر می‌کردم، اما تمام چیزی که در آن لحظه می‌توانستم به آن فکر کنم این بود که چقدر می‌خواستم ایزابلا را بگیرم و ببوسم.

مادر من، قابل درک، کمتر تحت تأثیر بازگشت ایزابلا قرار گرفت. "چطور جرات میکنی اینطوری با من حرف بزنی؟" او با خشم چشمانش را به سمت من چرخاند، گونه‌هایش از عصبانیت قرمز شده بود. "آیا این همان زنی است که حاضرید آینده خود را برایش دور بیندازید؟"

"هیچ کس چیزی را دور نمی اندازد." من بی رحمانه سرگرمی ام را در یک خط مستقیم جمع کردم. "ایزابلا مسئول هیچ یک از اینها نیست. برای حفظ یک رابطه دو نفر لازم است. او مرا مجبور نکرد که با او قرار ملاقات بگذارم، و نه دستش را به ستاره ملی خم کرد. او به اندازه هر شخص دیگری قربانی ویکتور بلک است."

وقتی صحبت از ویکتور شد، می‌خواهی در مورد او چه کار کنی؟ ابیگیل پرسید. او تقریباً به اندازه من او را تحقیر می‌کرد، پس از اینکه ستاره سال‌ها پیش اعلام کرد در حال جمع‌آوری وجوه خیریه است.

"من از آن مراقبت می‌کنم." من در گذشته دسیسه‌های او را نادیده می‌گرفتم زیرا ارزش توجه من را نداشتند، اما او بیش از حد پیش رفته بود. تا زمانی که کارم با او تمام شد، دیگر شرکت یا شهرتی برای او باقی نمی‌ماند.

مادرم با حالتی سفت گفت: «بعداً در مورد رابطه خصوصی شما صحبت خواهیم کرد. او باید متوجه شده باشد که با ایزابلا که همانجا نشسته است، نمی‌تواند به من برسد. با این حال، بیانیهِ عمومی ما تأکید می‌کند که هرگز رابطه‌ای وجود نداشته و عکس‌ها بی‌گناه هستند. عقب‌نشینی تو بیاس شما را دوباره در صدر قرار می‌دهد، اما ما نمی‌توانیم راضی باشیم. ما باید به تهاجمی رسانه‌ای برویم.»

به عنوان مدیر عامل فعلی، او نباید با من استراتژی می‌کرد، اما شهرت خانواده ما در خطر بود. لئونورا یانگ ذاتاً یک قانون شکن نبود، اما وقتی تحت فشار قرار می‌گرفت، هدف همیشه وسیله را توجیه می‌کرد.

با صراحت گفتم: "شما فکر می‌کنید قرار گذاشتن با کلاریسا باید بخشی از این حمله باشد." بدون فکر، دستم را روی دست ایزابلا حلقه کردم. مالش در آغوشش آرام گرفت، پوستش سرد بود. او عصبی‌تر از جسارت قبلی اش بود.

موجی از محافظت در سینه‌ام پیچید. یه فشار کوچیک به دستش دادم که برگشت.

دهان مادرم جمع شد "آره. کلاریسا ماهیت تاریخ را درک می‌کند و موافقت کرده است که کمک کند. ما باید تصویر شما را بازسازی کنیم. هر ذره‌ای کمک می‌کند، به خصوص این که نزدیک به رأی گیری است."

"من به سختی فکر می‌کنم -"

"تو باید انجامش بدی."

سه جفت چشم شوکه شده به سمت ایزابلا چرخیدند، از جمله چشم من.

"ببخشید؟" گفتم حتماً اشتباه شنیدم

او تکرار کرد: "تو باید این کار را انجام دهی." «شما و کلاریسا هر دو می‌دانید که این یک قرار واقعی نیست، که مشکل هدایت او را حل می‌کند. این یک شیرین کاری روابط عمومی است و اگر به شما کمک کند رای را به دست آورید، ارزش انجام آن را دارد."

سایه تائیدی بر چهره مادرم نشست. "برای یک بار، ما با هم موافقیم."

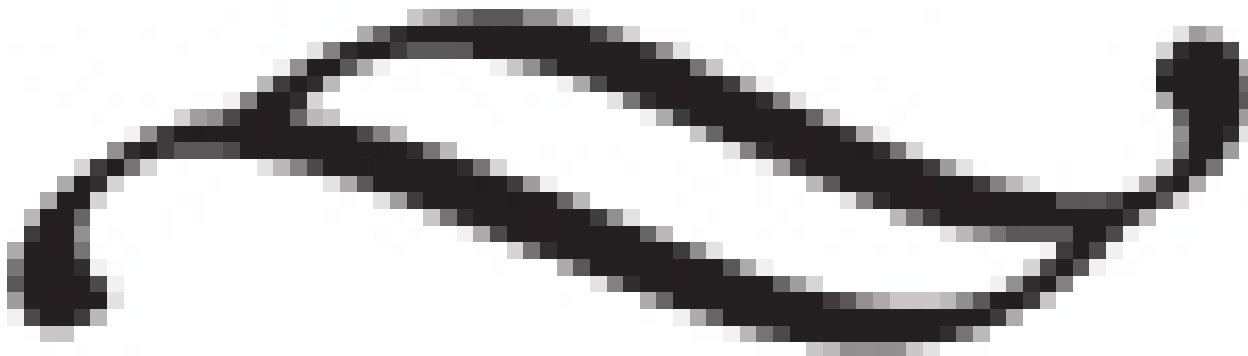
ابیگیل با صدای بلند گفت: "این ایده خوبی است." "یک قرار برابر است با حداقل یک هفته مطبوعات."

عیسی مسیح

من از ایده استفاده از کلاریسا برای پیشبرد امکاناتم خوشم نمی‌آمد. ناخوشایند بود، اما من می‌دانستم که رسانه چگونه کار می‌کند. هر ذره کمک کرد

گفتم: «بسیار خوب،» و متعجب بودم که چگونه زندگی کاری من از ادغام به شیرین کاری های تبلیغاتی تبدیل شده است. "یک قرار. من انجامش میدهم."

فقط امیدوار بودم که بعداً برنگردد که من را گاز بگیرد.



دو روز پس از ملاقات مادر و خواهرم، دندان‌هایم را به هم فشار دادم و ریچارد چو را در خانه‌اش در خیابان پنجم ملاقات کردم. پس از کینه اولیه پس از ورود غافلگیرانه آنها، ما چهار نفر، از جمله ایزابلا، اختلافاتمان را کنار گذاشته بودیم تا برنامه من برای دو هفته آینده را تکمیل کنیم. مرحله اول قرار ملاقات روابط عمومی با کلاریسا بود. مرحله دو رو در رو با قدرتمندترین عضو هیئت مدیره شرکت بود.

همانطور که مادرم گفت، کناره‌گیری تویپاس مقداری از فشار را کاهش داد، اما من نمی‌توانستم از خود راضی باشم.

"این یک شگفتی است." ریچارد دست‌هایش را روی شکمش جمع کرد و با سرگرمی به من نگاه کرد. حس پیروزی در چشمانش برق زد و باعث شد شکم بچرخد. «کای یانگ بی باک که به دنبال من در خانه ام است. چه افتخاری.»

آرواره‌ام قفل شد و جوابی کوبنده بهم داد.

از بوی قدیمی و کپک زده دفترش متنفر بودم.

از قیافه از خود راضی روی صورتش متنفر بودم.

بیشتر از همه از اینکه مجبور باشم به او کمک کنم، مثل سگ ولگردی که التماس می‌کند، متنفر بودم.

بخشی از من ترجیح می‌دهد از پل بروکلین بپرد تا اینکه زانویش را خم کنم، اما چیزی بیش از غرور من در خطر بود. حداقل این چیزی بود که من به خودم می‌گفتم.

"ما چیزهای زیادی برای بحث داریم." لبخندم تنفرم را پوشانده بود. "مطمئنم که شما موافقت خواهید کرد."

خنده‌دار است که می‌خواهید اکنون که آینده‌تان در راه است صحبت کنید. «ریچارد ابروی خاکستری پرپشتی را بالا برد. "شما مطمئناً نمی‌خواستید به من گوش دهید وقتی به شما گفتم که با این همه صدای دیجیتال خیلی سریع حرکت می‌کنیم."

چون توصیه شما بیشتر از سلیقه شما در دکوراسیون قدیمی است.

دفتر او را می‌توان به‌طور کامل در موزه‌ای برای آثار باستانی اواخر قرن بیستم غرق کرد و هیچ‌کس چشمش به آن نمی‌خورد.

من در حالی که از اظهارات برجسته او منحرف شدم، گفتم: «از آنجایی که تویپاس خارج از رقابت است، به نفع هر دوی ماست که با هم کار کنیم. من و شما هر دو می‌دانیم که من بهترین فرد برای این کار هستم. پکستون بیش از حد بی‌تجربه است، راسل بیش از حد مطیع است، و لورا در ارتباطات با استعداد است، اما محدوده‌ای برای مدیر عاملی ندارد. در ضمن، من از بدو تولد برای این کار آماده شده‌ام. ممکن است من را دوست نداشته باشید، اما همچنان بهترین چیز را برای شرکت می‌خواهید. این من خواهم بود که آن را رهبری کنم.»

ریچارد خرخر کرد. «هیچ چیز مثل غرور جوانی نیست. خوب." دست‌هایش را باز کرد. "از آنجایی که این همه راه را آمدی، بگذار آنچه را که می‌گویی بشنوم."

با لحن حامی او سر زدم، اما به زور خودم را نادیده گرفتم.

من پیشنهادم را مطرح کردم ساده بود اگر او به من وعده رای خود را می داد، من او را به عنوان مشاور ارشد در اولین سال مدیریتم منصوب می کردم که به او نفوذ قابل توجهی بر ابتکارات شرکت می داد. سال اول، به ویژه صد روز اول، برای یک مدیرعامل جدید حیاتی بود. آن زمان بود که آنها لحن و اولویت های رهبری خود را در آینده تعیین کردند. آوردن ریچارد به حلقه درونی ام امتیاز قابل توجهی از جانب من بود، اما این تنها راه برای کاهش نگرانی های او و تضمین رای او بود.

بعد از اینکه کارم را تمام کردم گفت: جالب است. "من در مورد آن فکر خواهم کرد." ستون فقراتم قفل شد او در مورد آن فکر می کند؟ حرارت آهسته و غلیظ در رگهایم می جوشید. "این بهترین پیشنهادی است که دریافت خواهید کرد."

قرار نبود التماس کنم نه دیگر از آنچه قبلا داشتم. ریچارد لبخندی مرموز به من زد. "من مطمئن هستم." ایستاد و دستش را به نشانه اخراج آشکار دراز کرد. "از دیدنت خوشحالم، کای. با آرزوی موفقیت برای رای دادن." در طول سوار شدن به آسانسور و قدم زدن در لابی آرامش خود را حفظ کردم، اما هوای سرد ژانویه درها را از کنترلم خارج کرد. ناامیدی، بدون کنترل، در خون من موج زد.

من: امشب برای مسابقه آزاد هستی؟
دانته کمتر از یک دقیقه بعد جواب داد.
دانته: اورژانس؟
من: درخواست دوستانه
دانته: درست است. ساعت 7 میبینمت
دانته: تو به من مدیونی. قرار بود امشب یه فیلم با ویو ببینم
من: مطمئنم که بیستمین تماشای مجدد شما از Stardust به اندازه اولین تماشای شما هیجان انگیز خواهد بود.
دانته: لعنت بر

گوشتیم را در جیبم گذاشتم، با وعده دعوی تضمینی بعدا، عصبانیت کم شد. برخی از مردم به درمان رفتند. من و دانته به هم مشت زدیم. سریعتر، کارآمدتر بود و به عنوان یک تمرین دو برابر می شد. سوار ماشین شهر منتظرم شدم و به راننده دستور دادم که مرا به دفتر برگرداند. ریچارد فکر می کرد که یک پادشاه ساز است، اما من می توانستم بدون او برنده شوم. من کای یانگ بودم. من هرگز باختم

فصل 32

ایزابلا



من نتوانستم آن را انجام دهم. حتی با وجود ساعات کاری منعطف، موفقیت‌های نویسنده مورد تایید کای توسط عصب‌شناس، و چشم‌انداز مواجهه با از خود راضی گابریل، می‌دانستم که شما در حال بلوف کردن بیان هستید، نتوانستم کتابم را به موقع تمام کنم.

کمتر از یک هفته به تولد مادرم مانده بود و هر بار که پشت ماشین تایپ جدیدم می‌نشستم، یخ می‌زد. دیگر موضوع حذف نبود؛ کلمات نمی‌آیند، نقطه. فقط چند فصل کم داشتم، اما مغزم بیش از حد مملو از نگرانی‌های دیگر بود - کرکس‌های ستاره ملی، ملاقات وحشتناک من با مادر کای، نامشخص بودن رابطه من با کای و مهم‌تر از همه، قرار ملاقات اخیر او با کلاریسا.

من بودم که بهش گفتم اشکالی نداره می‌دانستم که این واقعی نیست و تاریخ صرفاً برای مقاصد روابط عمومی است، اما وقتی عکس‌ها در اوایل این هفته در صفحات جامعه منتشر شد، این باعث نشد که بازی مقایسه را انجام دهم. کای و کلاریسا در حال صرف یک شام عاشقانه در یک رستوران ایتالیایی. کای و کلاریسا در حال قدم زدن در خیابان، دست در دست هم. آنها هر دو شیک و پیچیده بودند - همخوانی کامل.

همسانی بهتر از تو و او، صدای موزیکال ای زمزمه کرد.

استرس و ناامنی‌های من مانند سدی روی هم انباشته شد و جریان خلاقیت را مسدود کرد تا اینکه از گرسنگی الهام گرفتم.

از آنجایی که نتوانستم راهی برای عبور از این بلوک پیدا کنم، در عوض خودم را برای کار برای الساندرا انداختم. ساختن رویای دیگران خیلی راحت‌تر از رویای من بود. ریسک کمتر، سرمایه‌گذاری کمتر، ترس از شکست کمتر بود.

ما نامی برای کسب و کار او پیدا کردیم: فلوریا دیزاینز، با اشاره به گل‌ها و فلوریانوپلیس، شهر مورد علاقه او در برزیل. من حساب‌های رسانه‌های اجتماعی را راه اندازی کردم، یک وب‌سایت اولیه طراحی کردم و یک حساب فروشنده در Etsy ایجاد کردم. ما برنامه‌های تجاری، استراتژی‌های بازاریابی و صورت‌های مالی را بررسی کردیم. گاهی تا ساعت ده یا یازده شب در خانه الساندرا می‌ماندم، اما هرگز نگاهی به دومینیک نداشتم. انگار حتی آنجا زندگی نمی‌کرد.

الساندرا وقتی از او درباره صبحانه پرسیدم، گفت: "او بیشتر وقت خود را در دفترش می‌گذراند."

به نظر می‌رسد که هدر دادن این همه پول برای یک خانه زیبا و لذت نبردن از آن است. هر چه زمان بیشتری را با هم می‌گذرانیم، راحت‌تر در مورد چیزهایی غیر از کار صحبت می‌کردم.

نمی‌خواستم فضولی کنم، اما احساس می‌کردم که الساندرا به کسی نیاز دارد که خودش را به او بگوید.

او گفت: "پنت هاوس برای او بیست و پنج میلیون هزینه داشت." درآمد این دفتر بیش از سه میلیارد است. فکر می‌کنید او به کدام بیشتر اهمیت می‌دهد؟»

من جوابی برای آن نداشتم.

قبل از اینکه او دوباره صحبت کند، در سکوت غذا خوردیم، هر دو در افکار خود غرق شده بودیم. "حال شما چطور است؟ روز بزرگ امروز."»

نان روی زبانم خاکستر شد. "خوبم. فقط برای کای عصبی هستم."

پس از ماه‌ها انتظار و برنامه‌ریزی، سرانجام رای مدیر عامل شرکت جوان به اینجا رسید. من یک هشدار برای نتایج تنظیم کرده بودم، اما تلفن من تمام صبح بی صدا بود.

الساندرا گفت: "او برنده خواهد شد." من نمی‌توانم تصور کنم که آنها شخص دیگری را انتخاب کنند. او یک جوان است.»

من می‌دانم، اما خوب است که تایید کنم. احساس ناراحت کننده‌ای در روده ام ایجاد شد که دلیل آن را شام سنگین دیشب می‌دانستم.

حق با او بود. کای کیلومترها جلوتر از سایر نامزدها بود. دلیلی برای نگرانی نداشتم.

به گفته کای، هیئت مدیره قلاب، خط و سینک عکس کلاریسا را خریداری کرده بود. ما از ملاقات غیرمنتظره خانواده او از ملاقات حضوری خودداری کرده بودیم. با توجه به بررسی‌های شدید پس از شیرین کاری کلاریسا، بسیار خطرناک بود، بنابراین ما به تماس‌ها و پیامک‌ها بسنده کرده بودیم.

ندیدن او به صورت حضوری به آفت کلی اضطراب من کمک نکرد، اما بیش از هر چیز دیگری نگران او بودم. اگر باخت...

آنجا نرو او قرار نیست ببازد

صبحانه به همان صورت خاموش ادامه یافت. من و الساندرا معمولاً چیزهای زیادی برای صحبت کردن داشتیم، اما هر دوی ما آنقدر پریشان بودیم که نمیتوانستیم شرکت خوبی داشته باشیم.

آن روز صبح برای بیستمین بار به گوشیم نگاه کردم. هیچ چی.

الساندرا پس از اتمام غذا گفت: "بیایید دوباره برنامه رسانه های اجتماعی را مرور کنیم." "این کمک خواهد کرد که ذهن شما را از مسائل دیگر دور کنید."

"درست است، واقعی. هیچ چیز مانند وعده شهرت در رسانه های اجتماعی حواس من را پرت نمی کند." من با اصرار به جستجوی شرکت یانگ در گوگل مبارزه کردم. چه چیزی این همه طول کشید؟ کمیته رای گیری از صبح در حال بررسی بود و از اواسط بعد از ظهر در لندن بود. شاید هشدارهای خبری من خراب شده باشد. ما یکی از آن شرکت هایی خواهیم بود که مانند Wendy's سرگرم کننده و سرکش آنلاین هستند. میدانم! "انگشتانم را به هم زدم. ما می توانیم یک جنگ اینترنتی سودمند دوجانبه را با یک شرکت گل های فشرده شروع کنیم. گل ها و درام ها بیشتر از یک قسمت از Bridezillas خواهد بود. چه کسی این را خواهد؟"

شک و تردید در بیان الساندرا وجود داشت. «نمی دانم این بهترین است یا نه»

تلفن های ما در همان زمان لرزید و او را قطع کرد.

قبل از اینکه بخواهیم اخبار را بررسی کنیم یک ثانیه به هم خیره شدیم. وقتی دیدم نام شرکت کای صفحه ام را پر کرده بود، قلبم به لرزه افتاد.

این بود

نتایج رای مدیر عامل اعلام شد.

فصل 33

Kai



دانته مشتش را به فک من کوبید. سرم به عقب برگشت و طعم مس دهانم را پر کرد.

باید درد داشته باشد، اما آدرنالین تاثیر را کم رنگ کرد. آن را تکان دادم و ضربه او را با یکی از ضربه های خودم پاسخ دادم. قلاب شرور او را روی قفسه سینه گرفت و غرغر دردناکی را برانگیخت.

عرق صورت و تنه ام را پوشانده بود. بیش از یک ساعت در آن بودیم. ماهیچه هایم از شدت عذاب فریاد می زدند و بوی خون و عرق و تستوسترون سوراخ های بینی ام را مسدود کرده بود. وقتی آدرنالینم پایین آمد، قرار بود حداقل یک روز بیرون باشم.

بعداً نگران آن خواهم بود. در حال حاضر، من تمرکز من را روی شکست دادن دانته و حذف یک دیدار خاص در لندن محدود کردم. نه مدیر عامل فعلی و نه کاندیداها در حین رایزنی ها اجازه ورود به اتاق را نداشتند، بنابراین تا زمانی که کمیته انتخابات تصمیم خود را اعلام کرد، کور پرواز می کردم.

مشت دیگری بر گونه دانته زدم. او مرا در دنده ها گرفت.

بارها و بارها، ریتم آشنای ضربات و قلاب های ما تقریباً کافی بود تا رای را به پشت ذهنم بکشاند.

تقریباً.

او نفس نفس زد و از یک آپرکات طفره رفت: «اگر از چیزی که به تو دادم استفاده می کردی، می توانستی از شکنجه انتظار نجات پیدا کنی. "من به معنای واقعی کلمه موقعیت را در یک بشقاب نقره ای به شما تحویل دادم. یا در یک پاکت مانیل، اگر فنی هستیم.»

این اولین باری بود که او فرستادن «هدیه کریسمس» کریستیان را تصدیق کرد.

من به شما گفتم، نیازی به باج خواهی ندارم. فکر استفاده از اطلاعات بعد از اولین بار ظاهر شدن عکس های من و ایزابلا به ذهنم خطور کرد، اما به همان سرعتی که آمد آن را رد کردم.

توسل به باج خواهی همان اعتراف به شکست بود. این بدان معنی بود که من آنقدر خوب نیستم که به تنهایی برنده شوم.

"این باج گیری نیست. بیمه است." خون از بریدگی روی پیشانی دانته نشت کرد و شروع یک کبودی فک او را تیره کرد.

ویویان قرار بود بعداً به خاطر شرایط بدی که شوهرش را به آن بازگردانم جهنم به من بدهد، اما شک داشتم که خیلی بهتر به نظر می رسیدم. جلسه امروز یک جلسه بی رحمانه بود.

"خنده دار. این دقیقاً همان چیزی است که هارپر گفت.

"و حق با اوست." دانته با پوزخند مکثی کرد. «به او نگو که من این را گفتم. نفس حرامزاده از پشت بام لعنتی شلیک می کند.»

من خرخر کردم. با توجه به اتفاقی که برای پدر ویویان افتاد، فکر می کنم شما با باج گیری مخالف هستید.»

با ذکر پدرشوهرش صورتش تیره شد. او گفت: «در شرایط خاص، بله. اما در کوتاه مدت نیز به طرز شگفت انگیزی موثر است. شما فقط باید آنقدر باهوش باشید که از عواقب بلندمدت جلوگیری کنید.»

با می توانم آن را دور بزنم و برای شروع هیچ عواقب بلندمدتی نداشته باشم.

قبل از اینکه بتوانم جواب بدم، آهنگ زنگ گوشتیم توی هوای خیس عرق پیچید و صدا رو از اتاق بیرون کشید.

حرکات ما خاموش شد. وقتی روی نیمکتی که گوشتیم را گذاشته بودم، هوا از ریه هایم خارج شد.

این می تواند یک بازاریاب تلفنی، دستیار من باشد که با یک سوال تماس می گیرد، یا ده ها احتمال دیگر، اما دل من به من گفت که اینطور نیست.

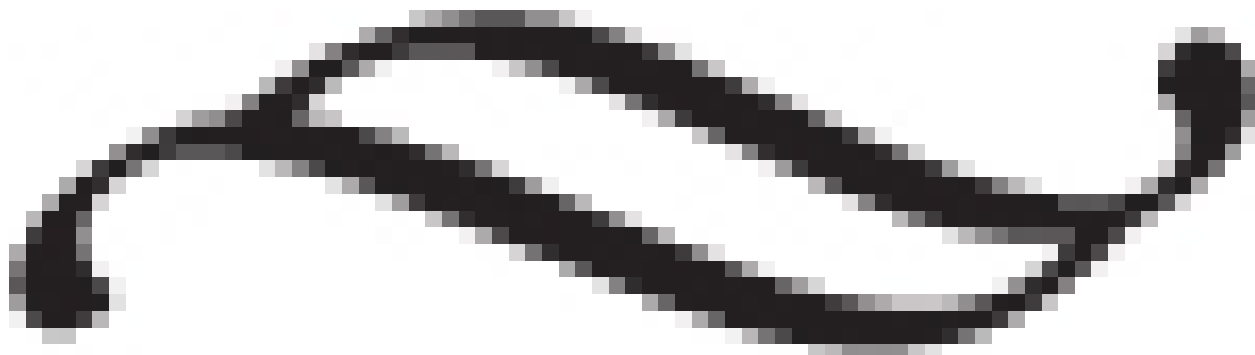
اینجا یازده صبح بود، یعنی نزدیک به پایان روز کاری در لندن بود. زمان مناسب برای اعلام مدیر عامل

قلبم آنقدر تپید که آهنگ زنگ را خاموش کنم. طعم فلزی بر زبانم جاری شد و انتظارات و پیش‌بینی‌های مساوی را در من جاری کرد.

بعد از همه چیز - نقشه‌ها، رسوایی‌ها، شکست‌ها - این بود. لحظه حقیقت.
"کای."

صدای آهسته دانه توجه من را به خودش جلب کرد. چشمانش به چیزی روی شانه ام دوخته شده بود و نگاهش را به سمت در خروجی دنبال کردم.

یک لنگر شکم مرا مستقیماً به روی بوم سیاه رینگ بوکس کشید. صدای وزوز کم گوشم را پر کرد.
ایزابلا کنار در ایستاده بود و سینه اش با نفس های تند تکان می خورد. نمی دانستم او چگونه وارد شد، اما می دانستم چرا اینجاست. روی تمام صورتش نوشته شده بود.
رای را از دست داده بودم



ایزابلا

سکوت کر کننده بود.

دانه در مورد ملاقات با ویویان برای ناهار بهانه ای زمزمه کرده بود و سریع از آنجا خارج شد و من و کای را در سالن بوکس تنها گذاشت.

مثل سنگ در وسط حلقه ایستاد. عرق روی نیم تنه برهنه اش می درخشید و موهایش را مرطوب می کرد و او را شبیه یک جنگجوی تازه از نبرد می کرد.

من دم مسابقه او با دانه را گرفته بودم. اولین بار بود که جعبه کای را می دیدم و نفسم را بند می آورد. دقت، قدرت، لطف کشنده - مثل تماشای یک استاد در حال اجرای یک رقص زیبا بود.

اگر به هر دلیل دیگری اینجا بودم، از این تجربه لذت می بردم، اما تنها چیزی که احساس می کردم یک توپ یخی از ترس در گودال شکم بود.

"سازمان بهداشت جهانی؟" چهره و صدای کای از احساسات پاک شد.

آب دهانم را قورت دادم که در گلویم تنگ شده بود. "کسی به نام راسل برتون؟"

او سپس واکنش نشان داد. تکان کوچکی از شانه هایش و به دنبال آن احساسی تاریک و سوزان در چشمانش مشاهده شد.

این نام او را شگفت زده کرده بود.

منتظر واکنش بزرگتری بودم - یک نفرین، یک فحش، چیزی که نشان دهنده تصدیق او از آنچه اتفاق افتاده باشد. در عوض از حلقه پایین آمد، صورتش را با حوله پاک کرد و درب بطری آبش را باز کرد. اگر حرکات کاملاً کنترل شده اش و تنش که گردنش را بسته بود، نبود، فکر می کردم صدایم را نشنیده است.

با احتیاط کوهنوردی که به مار زنگی نزدیک می شد به سمتش رفتم.

وقتی خبر انتخاب راسل را دیدم، شکم مثل کسی بود که شکست خورده بودم. نمی توانستم تصور کنم کای چه احساسی داشته باشد. این خانواده او بودند. شرکت او میراث او.

الساندرای دلسوز به من این روز را مرخصی داد. او دومینیک را به دست آورده بود و به نوعی او را متقاعد کرده بود که به والالا دسترسی داشته باشم، جایی که می دانستم کای با دانه مشت زنی می کند.

نمی دانستم چه کار کنم یا چگونه می توانم کمک کنم، اما فقط می خواستم برای او اینجا باشم.

جرات کردم: «شاید این یک اشتباه باشد. من در اسرع وقت به اینجا شتافتم و مقاله را به طور کامل خوانده بودم. شاید آنها -»

"این یک اشتباه نیست." کای به طرز وحشتناکی آرام به نظر می رسید. به بالا نگاه کرد، پوستش روی استخوان گونه هایش کشیده شد. بالا و پایین رفتن ناهموار قفسه سینه اش به احساسات نقابدارش خیانت کرد.

قلبم به هم ریخت "کای -"

بقیه حرفامو بین دهنمون له کرد. بوسه آنقدر ناگهانی و غیرمنتظره بود که قبل از اینکه خودم را بگیرم یک قدم به عقب برگشتم.

قبلاً، بارها بوسیده بودیم. شیرین، سوزان، گرسنه، بی حال... ماهیت آغوش ما بسته به حال و هوای ما فروکش می کرد و جاری می شد، اما او هرگز مرا اینگونه نبوسیده بود. دست ها در موهای گره می خوردند، دندان ها روی لب هایم خراشیده می شوند، ماهیچه ها با انرژی پیچیده می لرزند. مستاصل و تب دار، انگار او در حال غرق شدن بود و من تنها راه نجات او بودم.

تکه هایی از ماسک سنگی اش روی زمین اطرافمان تکان می خورد. احساسات از میان شکاف های ناهموار سرازیر شد و دستانم را روی شانه هایش کشید، دندان هایش را روی گردنم انداخت و مشتش را دور لبه دامنم انداخت.

کای آن را بلند کرد و در همان زمان از من در مقابل رینگ بوکس حمایت کرد. اشک ابریشم، خش خش لباس، و بعد درونم بود و با شدتی به من لعنت می زد که نفس نفس می کشید. بدنم با نیروی هر فشار می لرزید، و برای نگه داشتن چیزی، هر چیزی که می توانست در حالی که با هم خشم او را برطرف می کردیم، من را زمین گیر کند، دست و پا می زدم.

سمفونی غرغر، گریه، و سیلی گوشت به گوشت در اتفاقی که در غیر این صورت خالی بود طنین انداز شد. یک دست موهایم را مشت کرد در حالی که دست دیگر به طناب های حلقه بالای من چنگ زد. ما قبلاً رابطه جنسی خشن داشتیم، اما این رابطه جنسی نبود. این یک کاتارسیس بود.

سخت. فوری نابخشودنی

با این حال، طولی نکشید که لذت بر حواس من غلبه کرد. یک فشار دیگر، و ارگاسم منفجر شد و در بدنم در یک سری لرزه ها و پس لرزه ها موج زد.

کای بلافاصله بعد از من آمد و یک "Fuck" خشن را گاز گرفت زیرا تقدیر او از روی ران من چکید.

لحظه ای همدیگر را نگه داشتیم، نفس هایمان در سکوت تند شد. گرمای سست رگ هایم را فراگرفت، اما با گره ای که در گلویم بود، آرام شد.

وقتی کای دوباره سرش را بلند کرد، چشمانش پر از پشیمانی شد. گره سفت شد. "هست یک..."

لازم نبود دلیل گناه او را جویا شوم.

به او اطمینان دادم: "اشکالی ندارد." "من قرص می خورم." او تنها کسی نبود که فریب خورده بود. حتی فکر کاندوم تا الان به ذهنم خطور نکرده بود.

دستی روی صورتش پاک کرد: «نباید... نکردم...» او تکرار کرد: "لعنتی." نگاهش روی گردنم و سینه ام نشست. به پایین نگاه کردم و وقتی دیدم هیکی ها روی پوستم نقش می بندند، خم شدم. "حالت خوبه؟"

به امید اینکه بتوانم اخم های او را پاک کنم، با کنایه گفتم: «اگر ارگاسم من اتفاقی نبود، خیلی خوب است. این کار نکرد. دهنم از نگرانی تازه نرم شد. حالا که اوج پس از سکس من در حال محو شدن بود، شدت وضعیت با قدرت کامل بازگشت. "من باید همین سوال را از شما بپرسم."

سوال احمقانه ای بود چون البته او خوب نبود. او فقط کنترل شرکت خانواده اش را از دست داده بود. اما من تجربه ای در برخورد با مسائلی از این دست نداشتم و ترجیح می دهم در مورد آن صحبت کند تا اینکه وانمود کنم همه چیز خوب است. من از تجربه آموخته بودم که بطری کردن چیزها فقط منجر به مشکلات بیشتری در آینده می شود.

گلوی کای پیچید. «راسل برتون»

قلبم از ناباوری بی حس صدایش شکافت. آهسته گفتم: آره.

من نمی دانستم راسل کیست، اما در حال حاضر بیش از هر چیز دیگری در جهان از او منتفر بودم. نه، تصحیح: من از کمیته رای گیری بیش از هر چیز دیگری منتفر بودم. امیدوارم همه آنها در تصمیمات بد و قلم های زشت شرکتی خود خفه شوند.

کای گریه نکرد، فریاد زد یا کلمه دیگری نگفت، اما وقتی صورتش را در گردنم فرو برد و دستانم را دور پشتش حلقه کرد، شدت درد او را احساس کردم که انگار درد خودم است. در بدنم طنین انداز شد و ریه هایم را خفه کرد و چشمانم را سوزاند. او همیشه آنقدر خونسرد و خونسرد بود که با دیدن جدا شدنش، حتی اندکی، دردی خام برانگیخت که مستقیم به قلبم زد.

آرزو می کردم که این قدرت را داشتم که زمان را به عقب برگردانم یا حسی را به کمیته رای گیری وارد کنم. از آنجایی که نمی توانستم و نمی توانم چیزی بگویم که اوضاع را بهتر کند، به سادگی او را در آغوش گرفتم و اجازه دادم غمگین شود.

فصل 34

Kai



من باختم.

این عبارت بارها در ذهن من حلقه زد که دیگر شکل و مفهومی نداشت. با این حال، تأثیر آن تغییر نکرد.

هر بار که در سرم تکرار می‌شد، همان مشیت به روده را تحریک می‌کرد. همان احساس تیره و روغنی را که در رگهایم می‌لغزد و یک گودال بی‌ته در شکم ایجاد می‌کرد، آزاد شد.

این احساس باخت بود که بی‌نهایت بدتر از خود کلمه بود.

اسکاچم را عقب انداختم. تلخی گلویم را پاک نمی‌کرد، اما من را از نگاه‌ها و زمزمه‌ها محافظت می‌کرد. به هر حال تا حدی.

سه روز از نتیجه انتخابات مدیر عامل می‌گذشت. در آن زمان، من طبق معمول کارم را انجام می‌دادم. در جلسات شرکت کردم، به راسل تبریک گفتیم و تماس‌ها، ایمیل‌ها و پیام‌های بی‌پایانی ارسال کردم. شب به خانه ایزابل رفتم، یا او به خانه من آمد، چون حالا که رای‌گیری تمام شد، برایم مهم نبود چه کسی ما را با هم می‌بیند.

ما در مورد کار صحبت نکردیم، اما در ساعات مه‌آلود بین اواخر شب و صبح زود، وقتی خودم را در درون او دفن کردم و او در آغوش من از هم جدا شد، راه‌هایی برای دلداری دادن به یکدیگر بی‌کلام پیدا کردیم.

متصدی بار، یک لیوان اسکاچ دیگر را روی پیشخوان گذاشت. سرم را تکان دادم و تشکر کردم و به اطراف میله نگاه کردم. والها لا شلوغ بود. همیشه جمعه بود، به همین دلیل بود که من عمداً امشب حاضر شدم.

مردم می‌توانستند هرچه می‌خواهند حرف بزنند، اما من حاضر نشدم آن‌ها را از مخفی شدن و لیسیدن زخم‌هایمانند سگ شلاق‌خورده به آنها رضایت بدهم.

من کای یانگ بودم، لعنتی.

قبل از اینکه صدای آشنا و روغنی اشتهايم را خراب کرد، موفق شدم یک جرعه از نوشیدنی تازه ام را بنوشم.

"خب خب. ببینید چه کسی به این زودی پس از شکست آنها بیرون می‌رود." ویکتور بلک روی صندلی کنار صندلی من تراوش کرد و بوی خود راضی و ادکلن چسبناک می‌داد. «تو شجاع‌تر از آن چیزی هستی که فکر می‌کردم، یانگ.»

"تو این روزها خیلی در نیویورک هستی." ابرویی تحقیرآمیز کمانی کردم. "آیا D.C. بالاخره شما را از محدوده شهری خود منع کرده است؟"

داد و ستد توهین با فردی مثل ویکتور از دستم بر نمی‌آمد، اما من نیاز به حواس پرتی با ایزابل و دانتی در خارج از شهر داشتم. او شب قبل برای تولد مادرش به کالیفرنیا رفته بود و دانتی و ویویان آخر هفته در پاریس بودند.

"چه می‌توانم بگویم؟ نیویورک این روزها بسیار جالب شده است." نفس ویکتور در ابری از ودکا پیچید. احم کردم این مرد به وضوح مست بود، نه اینکه حتی زمانی که هوشیار بود مغز زیادی داشت. «این باید تحقیرآمیز باشد، از دست دادن شرکت خانواده خود به یک خارجی. به راسل برتون، نه کمتر.» با ناباوری ساختگی سرش را تکان داد. "اگر من جای شما بودم، دیگر هرگز صورتم را در انتظار عمومی نشان نمی‌دادم."

با خونسردی و با خزش آهسته خشم زیر پوستم مبارزه کردم: «فقط می‌توان امیدوار بود. و اگر من جای شما بودم، بیشتر نگران شرکت خودتان بودم. خیلی بیشتر نخواهد بود.»

وکلاهی من قبلاً ستاره ملی را به خاطر افترا و افترا از هم می‌پاشیدند، اما این فقط یک حواس پرتی بود در حالی که ما در قسمت‌هایی که می‌توانست کل امپراتوری Black & Co. را سرنگون کند عمیق‌تر می‌شدیم. رشته‌ها آنجا بود. ما فقط باید آنها را پیدا کرده و باز می‌کردیم.

دهان ویکتور پیچید. «آن دعوی احمقانه افترا؟ چیزی نیست. آیا می‌دانید ما هر سال با چند پرونده قضایی روبرو هستیم و برنده می‌شویم؟»

مطمئنم بیشتر از سلول‌های مغزی که در اطراف سر بیش از حد ژل شده شما می‌چرخند.

جرعه‌ای دیگر از ماکالان می‌نوشیدم و از قرمزی سرخی که گونه‌های ویکتور را تزئین می‌کرد لذت بردم.

"میخواهی بدونی مشکل چیست؟" خم شد در حالی که چشمانش از خباثت برق می‌زد.

"مطمئنم تو مرا روشن خواهی کرد."

"فکر می کنی خیلی باهوشی. اینکه تو از همه بهتری چون به مدارس شیک رفتی و با قاشق نقره ای بزرگ شدی. شما نمی دانید که به چه معناست که برای چیزی مانند من و برتون کار می کنیم، و آنقدر از عقده برتری تان کور شده اید - اعتقاداتان به این که هیچ کس احتمالاً نمی تواند شما را لمس کند زیرا شما خیلی بالاتر از آنها هستید - که این کار را نکردید. ببینید چه چیزی در مقابل شما بود من حتی یک اشاره کوچک به گالری ساکسون به شما دادم." ویکتور سرش را تکان داد.

بنابراین او کسی است که آن یادداشت را برای من گذاشت. او این کار را برای لعنت به من انجام داد، بدون شک. باید نقطه ها را زودتر وصل می کردم. علاوه بر ایزابلا، او تنها کسی بود که به اندازه کافی به جیب من نزدیک شد.

اما این قسمتی نبود که من در آن گیر کرده بودم. آنچه او قبل از آن گفت این بود.

او گفت: "غرور تو سقوط تو است، جوان." "و من اینجا هستم تا آن را در هر مرحله مستند کنم."

به او اجازه دادم تا بچرخد. او از اعتماد به نفس بیش از حد و خوشحالی کارتونی آنقدر پف کرده بود که متوجه لغزشش نمی شد.

شما هیچ ایده ای ندارید که برای چیزی کار کردن به روشی که من و برتون انجام می دهیم به چه معناست.

راسل در لندن مستقر بود، بنابراین من از زمان انتخابات شخصاً او را ندیده بودم. وقتی با او تماس گرفتم به نظر شوکه و غافلگیر شده بود، اما چیزی خراب شده بود. او تقریباً خیلی شوکه به نظر می رسید، مانند کسی که می خواهد دوستان خود را متقاعد کند که از قبل از جشن غافلگیرکننده خبر نداشتند. من در آن زمان زیاد به این موضوع فکر نکردم زیرا می خواستم هر چه سریعتر تلفن را قطع کنم، اما در آینده...

راسل برتون، افسر ارشد عملیات. انجام کلیه امور داخلی، نظارت بر وظایف اداری و عملیاتی روزانه شرکت ...

درک با وضوح ناگهانی و کور کننده انجام شد.

من یک نفرین را پس زدم و ایستادم، بی توجه به فحش دادن ویکتور. او از نتایج رای گیری خارج شده بود و در حال حاضر درباره خانه اش در همپتون ها حرف های مزخرف می گفت.

بیست دقیقه بعد، در ورودی پنت هاوسم را پشت سرم قفل کردم و شماره توبیاس را گرفتم.

ساعت دو بامداد در لندن بود، اما او همانطور که انتظار می رفت بلند شد. مرد هرگز خوابید.

"چه چیزی می خواهید؟" عصبانیت داغ و تلخ زیر صدایش جاری شد. این صدای کسی بود که مجبور شده بود چیزی را که می خواست تنها برای تماشای گرفتن یک همسال کوچکتر آن را رها کند.

احساس را خوب می دانستم.

گفتم: «در مورد انصراف شما از رای مدیر عامل. "ما باید صحبت کنیم."

فصل 35

ایزابلا



صبح جمعه، با یک چمدان دستی، یک بلوک سیمانی در شکم و بدون دست نوشته تمام شده به کالیفرنیا رسیدم. من سعی کردم. من واقعا انجام دادم. اما هر چقدر هم که فشار آوردم، نتوانستم ربع آخر کتاب را بفهمم. خلاقیت من کاملاً خشک شده بود و پوسته ای از ایده های دور ریخته شده و جملات ناقص را به دنبال خود باقی گذاشته بود.

خوشبختانه، جمعه آنقدر شلوغ بود که هیچ کس در مورد نسخه خطی نپرسید. خانواده من تولد کریسمس را به ترتیب زمانی جشن گرفتند، به این معنی که من در دومین باری که فرود آمدم در جشن کریسمس پرتاب شدم. بعد از اینکه چمدانم را در اتاق خواب کودکی ام انداختم و سریع دوش گرفتم، به مادر و برادرانم کمک کردم تا جشن سنتی تعطیلاتمان را

درست کنند - کیک برنجی بیبینگکا، رشته فرنگی پانسیت بیهون، مرغ سوخاری لچون مانوک، سالاد بوکو پاندان، بهار لومپانگ او بود. رول های پر شده با میگو، سبزیجات، نارگیل و گوشت خوک.

منظورم از کمک، خرد کردن سبزیجات و شستن ظروف بود. متأسفانه، استعداد من در آشپزخانه فقط با توانایی من در دویدن چهار مایل برای عدم وجود رقیب بود.

آماده سازی های غذایی در وعده های غذایی واقعی وارد شدند و به دنبال آن هدایایی مبادله شد که در آن همه ما باید هدایا را قبل از باز کردن آنها حدس می زدیم. گردبادی از خنده، مشروبات الکلی، و شادی و آخرین شبی که به عنوان یک خانواده با هم گذرانیدیم قبل از اینکه همه چیز به جهنم برود، بود.

صبح روز بعد، خسته اما شادمان، برای تولد مادرم در اتاق نشیمن شلوغ شدیم. در اکثر موارد به هر حال.

وقتی مادرم از میان انبوه هدایای خود راه می رفت، اعصاب در رگ هایم به هم می خورد. جبرئیل در کنار او نشست و هر زمان که او به او می گفت و بر روی کالای قبلی می خواند، یک وسیله جدید به او می داد.

رومرو، میگل، فلیکس و من روی کاناپه روبروی آنها فشرده شده بودیم - فلیکس در صفحه طراحی خود دودل می کرد، رومرو با ساعتش تکان می خورد، و میگوئل گشاد پرید و انگار مرگ گرم شده بود. دیشب بیشتر نوشیده بود لولا و لولو من گوشه را اشغال کردند. هر چند دقیقه لولو من سر تکان می داد و لولای من بازویش را می کوبید و بیدارش می کرد.

"اوه، این دوست داشتنی است." مادرم گردن بند هلال ماه را که با دست نقاشی شده بود از فلیکس تا نور بالا نگه داشت. "متشکرم."

او به راحتی گفت: "خوشحالم که دوستش داری." "من فکر می کردم که مناسب باشد، با توجه به اینکه هم تولد شما و هم تولد شرکت است."

لوگوی هتل های هیرایا یک هلال ماه و چهار ستاره بود، یک ستاره برای هر کودک والنسیا. بیست و پنجمین سالگرد آن در پایان ماه بود.

فلیکس به فرزندی پذیرفته شد، اما او متفکرترین فرد از همه ما بود.

"اوه، ایهو." مادرم او را در آغوش گرفت و چشمانش از احساس برق می زد. او قبل از مرگ با والدین فلیکس بهترین دوست بود و گاهی اوقات غیبت آنها را با مراقبت و توجه بیشتر به او جبران می کرد.

نه من و نه برادرانم به خاطر آن از آنها کینه ای نداشتیم. ما فلیکس را به اندازه او دوست داشتیم و به همان اندازه مقصر بودیم که با او رفتار ویژه ای داشتیم. ما می دانستیم که از دست دادن یکی از والدین چگونه است. نمی توانستیم تصور کنیم هر دو را از دست بدهیم.

گابریل در حالی که جعبه بزرگ پیچیده شده ای را به مادرم داد، گفت: «ایزابلا آخرین مورد است. نگاهی ناخوانا به من انداخت.

از زمانی که من آمدم هیچکس به ستاره ملی یا کای اشاره نکرده بود. به عنوان یک قاعده، ما در طول جشن های کریسمس یا سال نو قمری، که امروز به عنوان استثنا باقی مانده است، درباره موضوعات منفی بحث نمی کنیم.

اعصاب تشدید شد و درونم را خام تراشید. کاش کای اینجا بود، اما نمی خواستم شکستم اولین ملاقات او با خانواده ام را مخدوش کند. او به اندازه کافی مشکلات خودش را داشت که می توانست با آنها کنار بیاید و من همیشه نمی توانستم از او به عنوان یک حائل استفاده کنم. نیاز داشتم که به تنهایی با موسیقی روبرو شوم.

میگوئل از کنارم ناله کرد: «پای خود را تکان ندهند. "تو کاناپه را تکان می دهی و سرم را درد می دهی."

گفتم: «شاید نباید دیشب انقدر سنگریا مینوشید. "فکر می کنم این مشکل شماست، نه تکان دادن پای من."

او چیزی را زمزمه کرد که شبیه یک نفرین آمیخته با ناله بود.

"ایسا، این فوق العاده است!" مادرم جعبه هدیه لوکسی را که از استراحتگاه آبگرم مورد علاقه اش در پالاوان خریده بودم تحسین کرد. این شامل طیف کاملی از لوازم بهداشتی، مراقبت از پوست و عطرهای خاص آنها بود. استراحتگاه

جعبه را به صورت آنالین فروخت، بنابراین من مجبور شدم از یکی از پسر عموهایم در فیلیپین بخواهم آن را بخرد و برای من ارسال کند. "من قصد داشتم این را بخرم. تقریباً عطر تمام شده است."

"پس زمان بندی عالی." لبخندی زدم و دعا کردم هیچکس در مورد هدیه دیگری که قرار بود امروز به او بدهم نپرسد.

حرکت کن. حرکت کن. حرکت کن.

"بله، خیلی خوب است." صدای تند جبرئیل دعای خاموشم را قطع کرد. "اما من معتقدم عیسی موهبت دیگری دارد." ابروی مادرم درهم رفت. میگل سرش را بلند کرد در حالی که لولوی من یک چشمش را باز کرد که از چشم انداز درام برانگیخته شده بود. هفت نگاه من را مانند یک حشره روی دیوار به نقطه ای چسبانده. بزاق دهانم به خاک اره تبدیل شد.

"چه هدیه دیگری؟" خطی از گیج بین ابروهای رومرو حفر شده است.

کتاب او که در سه سال گذشته روی آن کار کرده است. جبرئیل چشم از چشمانم برنمی داشت. "گفتی که امروز نسخه کامل را برای ما خواهی داشت، نه؟"

Thud Thud Thud

هر ضربه قلبم چنان در گلویم می کوبید که فکر می کردم ممکن است در آن خفه شوم. انگشتانم دور لبه کاناپه پیچیدند و عرق روی ستون فقراتم جاری شد.

بخشی از من می خواست در زمین فرو برود و هرگز بیرون نیاید. قسمتی دیگر می خواست برادرم را مشت کند و حالت آگاهانه را از صورتش بزند.

"ایزابل؟" جبرئیل اصرار کرد.

طعم سکه ها بر زبانم جاری شد. آهسته گفتم: "من ندارم." تمام نشده است."

سکوت بر اتاق حاکم شد، صدای جیر جیر پرندگان بیرون پنجره.

گرما در یک جنگ صلیبی بی امان روی صورتم راهپیمایی کرد. سعی کردم نفس عمیقی بکشم، اما اکسیژن خیلی نازک بود، پوستم خیلی سفت بود. شرم و گناه در درونم موج می زد، درزهای آرامشم را آزمایش می کرد و مانند پر کردن حیوان اسباب بازی پاره شده از شکاف ها بیرون می زد.

من طوفان ستاره ملی، جدایی از ایستون و ملاقات با مادر کای را تحمل کرده بودم، اما هرگز کوچکتر از آنچه در آن لحظه داشتم احساس نمی کردم.

فلیکس که همیشه صلحجو بود، گفت: «اشکالی ندارد. "تقریباً تمام شد، درست است؟"

سری تکنون دادم. من تقریباً برای هفته ها درگیر بودم، اما آنها نیازی به دانستن این موضوع نداشتند.

جبرئیل دستانش را روی هم گذاشت. "فکر می کردم تقریباً چهار ماه پیش تمام شده است."

"بیا، مرد." میگل به او خیره شد. "احمق نباش."

گابریل با خونسردی گفت: «من یک احمق نیستم. من آنچه را که ایسا در اواخر سپتامبر به من گفت را تأیید می کنم.

سکوتی دیگر، سنگین از دلهره، فراگرفت.

"او راست می گوید. من این را گفتم من..." چرم محکم روی انگشتان حلقه شده ام فشار داد. "آنقدر که فکر می کردم به هم نزدیک نبودم."

می توانم افراد و چیزهای زیادی را برای شکستم سرزنش کنم - روزنامه ها، کار روزانه ام، رابطه ام با کای، برادرم برای تعیین ضرب الاجل. اما در نهایت تقصیر من بود. من کسی بودم که نظم لازم برای انجام آن را نداشتم. من کسی بودم

که به خودم اجازه می‌دادم حواسش به رابطه جنسی و مهمانی‌ها پرت شود. من کسی بودم که بارها و بارها خود و دیگران را ناامید می‌کردم.

جبرئیل خشن بود، اما حق با او بود.

چشمانم داغ و سوخته بود و ناگهان خوشحال شدم کای اینجا نیست. من نمی‌خواستم او شاهد انفجار دیدنی من باشد و متوجه شود که در تمام این مدت با چه آشفتگی درگیر بوده است. من بخشی از دلیلی بودم که او رای مدیر عامل را از دست داد و من ارزشش را نداشتم.

مادرم با نگاهی سرزنش‌آمیز به پسر بزرگش گفت: "هدیه آبگرم کافی است." "بیا. بیا بخوریم. Tigil muna sa mga bigating usapan." دیگر خبری از صحبت‌های سنگین برای آن روز نیست.

او در راه خروج با یک نوازش به من اطمینان داد. خطوط نگرانی دهان او را فرا گرفت، اما او به اتفاقی که افتاده اشاره نکرد. پس از مرگ ناگهانی پدرم، او از هر چیزی که هماهنگی خانواده ما را مختل کند متفر بود. فکر می‌کنم او می‌ترسید که هر بحثی آخرین حرفی باشد که یکی از ما به دیگران گفت.

با این حال، شبح ناامیدی او تا آخر بعدازظهر دنبالم آمد و همان شب پس از پایان جشن و بازنشستگی مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگم به اتاق‌هایشان، به دنبال من به پاسیو رفت.

روی نیمکت خم شدم و با حس آشنای صندلی و نرمی کوسن‌ها آرامش پیدا کردم. چراغ‌های سیلاب با سنسور حرکت حیاط خلوت را روشن می‌کرد و درخششی زرد کم‌رنگ بر استخری که در آن شنا یاد گرفته بودم، خانه درختی که وقتی ناراحت بودم در آن پنهان شده بودم و گوشه و کنارهای مختلف جایی که من و برادرانم در آن دعوا کرده بودیم می‌افکند، بازی کردند و با هم بزرگ شدند.

حس غم انگیزی از دلتنگی در وجودم شناور بود. مدت زیادی بود که اینجا زندگی نکرده بودم، اما هر بار که به اینجا سر می‌زدم، انگار هرگز آنجا را ترک نکرده بودم.

در شیشه‌ای کشویی باز شد. "سلام." فلیکس بیرون آمد، بدن قد بلند و لاغر او با نورهای خانه روشن شد. "تو خوبی؟"

"آره." زانوهایم را به سینه ام چسباندم، سینه ام با صدای نگرانش سفت شد. "من خوبم."

روی صندلی کنار من نشستم. او لباس‌های زیبای جشن خود را درآورده بود و یک تی شرت و شورت رنگ و رو رفته پوشیده بود. "صدات خوب نیست."

"این آلرژی من است."

"شما آلرژی ندارید."

"می‌دانم آن همه."

خنده آرام فلیکس لبخند کوچکی از من بیرون کشید.

او گفت: «اگر این موضوع زودتر است، زیاد به آن فکر نکنید. "میدونی گیب چگونه».

"اما حق با اوست." فشار تازه‌ای از پشت چشمانم شکوفا شد. چشمک زدم و تصمیم گرفتم گریه نکنم. بدون اینکه خوب ترین برادرم برابم متأسف باشد، به اندازه کافی احساس رقت کردم. «من باید کتاب را تمام می‌کردم، و این کار را نکردم. من هرگز پیگیری نمی‌کنم. نمی‌دانم چرا...» زانوهایم را محکم‌تر روی سینه ام چسباندم. "نمی‌دانم چرا برای من اینقدر سخت است که برای شما بچه‌ها اینقدر آسان است."

"هست یک." فلیکس با نگاهی ناباورانه مرا ثابت کرد. "این برای هیچ یک از ما آسان نیست. میدونی چقدر طول کشید تا بفهمم چی می‌خوام؟ انتخاب رشته تخصصی برای میگل چقدر سخت بود؟ حتی گیب هم برای وادار کردن مردم به گوش دادن به او مشکل دارد، زیرا او بسیار جوان است."

"و رومرو؟"

"اوه، او یک عجایب است. من تقریباً مطمئن هستم که او با رایانه‌ای برای مغز متولد شده است.»

خنده مقداری تنش را در شانه هایم از بین برد. "او این را به عنوان یک تعریف خواهد گرفت."

"من مطمئن هستم که او خواهد کرد." فلیکس لبخند زد. «نکته این است که شما در مسیر درستی هستید. شما کتاب خود را شروع کرده اید، که بیش از آن چیزی است که اکثریت مردم به آن دست یافته اند. ممکن است به نظر برسد که ما از شما نقل قول می کنیم، پیش از شما نقل قول نمی کنیم، اما ما هم پیرتر هستیم. ما تجربه زندگی بیشتری داریم.» گونه هایم را نیشگون گرفت. "عزیزم کا پا لنگ." تو فقط یک بچه هستی

"متوقف کردن." با یه خنده ی دیگه کتک زدمش «اینقدر پیر و عاقل رفتار نکن. تو فقط چهار سال از من بزرگتر هستی.»

"شما می توانید چندین عمر در چهار سال زندگی کنید." فلیکس به عقب خم شد و پاهایش را دراز کرد. «نکته این است که شما عقب نیستید. شما هنوز جوان هستید. شما زمان زیادی دارید تا متوجه شوید.»

این همان چیزی بود که وقتی بیست و دو ساله بودم فکر می کردم و متقاعد شدم که مجری بزرگ بعدی برنامه گفتگو هستم. حالا من بیست و نه ساله بودم و هر چه که بود به کشف آن نزدیکتر نبودم.

از تلاش های فلیکس برای اطمینان دادن به من قدر دانی می کردم، اما هر چه بیشتر در مورد آن صحبت می کردیم، حالم بدتر می شد. اطمینان های اطمینان بخش از شخصی بسیار موفق حتی وقتی که قصدش این نبود، حامی به نظر می رسید.

گفتم: «می دانم،» بیشتر به این دلیل که می خواستم مکالمه را تمام کنم تا اینکه با او موافق بودم. چشمم به گردن برهنه اش افتاد. "گردنبندت کجاست؟"

مربی او، برخی از او و "با یک موج با موج" هستند، پس از اولین نمایشگاه خود، آن را به او هدیه دادند. من هرگز فلیکس را بدون آن ندیده بودم.

پشت گردنش را خراشید، گونه هایش به طرز غیرقابل توضیحی قرمز شده بود. "من، اوه، گمش کردم."

رادار خاوهاری من در حالت آماده باش کامل قرار گرفت. او دروغ می گفت، اما قبل از اینکه بتوانم بیشتر تحقیق کنم، در دوباره باز شد. گابریل ظاهر شد، شبخ او با نور پس زمینه، تاریکی شومی را در آستانه ی در می ریزد.

فلیکس سریع ایستاد. دیر می شود و من شکست خوردم. بچه ها فردا میبینمتون وقتی از کنارم رد شد با زمزمه ای کوچک اضافه کرد.

اگر منظور او از این، وحشت مطلق و کامل بود، پس حق با او بود.

وقتی گابریل روی صندلی خالی فلیکس نشست و در پشت برادر دیگرم بسته شد، سومین و پرتنش ترین سکوت روز جوانه زد.

دست هایم را زیر رانم فرو کردم.

انگشتانش را روی نیمکت کوبید.

به استخر خیره شدم.

سوراخی روی گونه ام سوزاند و بالاخره صحبت کرد. "من سعی می کنم به شما کمک کنم، ایسا."

"کمک؟" عصبانیت کلمه را از گلویم بیرون کرد. "تحقیر من در مقابل همه به چه کسی کمک می کند؟"

"من تو را تحقیر نکردم. از تو چیزی خواستم که به ما قول دادی." دهان جبرئیل نازک شد. «همه همیشه تو را نوازش می کردند، زیرا شما کوچکترین هستید، اما اکنون بالغ شده اید. گفتار و کردار عواقبی دارد. وعده ها نیاز به پیگیری دارند. ما سال ها صبور بودیم در حالی که شما در نیویورک «چیزهایی را فهمیدید». او با انگشتانش نقل قول های هوایی می کرد. "بدیهی است که این کار موثر نبوده است."

هر کلمه با قدرت و دقت یک گلوله هدایت شونده برخورد می کند. دیوارهای سست خشم من به همان سرعتی که ساخته شده بودند فرو ریخت و من را خام و در معرض دید گذاشت.

تو الان بالغ شدی

و عده ها نیاز به پیگیری دارند.

این همیشه مشکل من بود، اینطور نیست؟ هیچ وقت نتوانستم به قولی که با خودم قول بدم عمل کنم.

قول داده بودم تا امروز کتاب را تمام کنم و نتوانستم. گفته بودم بعد از سابقم مردها را فحش خواهم داد و این کار را نکردم. من متعهد شده بودم که شغلم در والهالا را در اولویت قرار دهم و خوب، همه می دانستیم که چطور شد.

از همنشینی با کای پشیمان نشدم، اما سنگینی شکست هایم حفره هایی در سینه ام حک کرد.

جبرئیل گفت: «می دانی این بند چه می گوید. "علاقه خود را پیدا کنید و طبق قضاوت من و مامان تا سی سالگی وارد شغل شوید، در غیر این صورت ارث خود را از دست خواهید داد."

آن بند بزرگترین تسلط گابریل بر من بود. تا زمانی که مادر ما آن را اضافه کرد، او قبلاً برای او کار می کرد و به عنوان سرپرست خانوار عمل می کرد، بنابراین منطقی بود که او را به عنوان قاضی و داور اضافه کنیم.

سنگینی روی سینه ام بیشتر و سنگین تر می شد و اشک در چشمانم جمع می شد.

من آنقدر به پول اهمیت نمی دادم. بدیهی است که نمی خواستم آن را از دست بدهم، اما از دست دادن ارثم بیش از تسلیم میلیون ها دلار بود. این بدان معنا بود که بدون هیچ شکی در جایی که بقیه موفق شده بودند شکست خوردم.

آهسته گفتم: «لازم نیست به من یادآوری کنی.» "میدانم."

«یک سال فرصت دارید. حرکت به خانه ما با هم آن را حل خواهیم کرد.»

"گیب، نقل مکان به خانه اوضاع را تغییر نمی دهد." من نمی توانستم نیویورک را ترک کنم. علاوه بر خانواده ام، همه و هر چیزی که دوست داشتم آنجا بودند. "این فقط آنها را بدتر می کند."

دهانش بیشتر نازک شد. شما در نیویورک هیچ مسئولیتی ندارید. کسی بهت فشار نمیاره اگر آنجا بمانی، هرگز نخواهی ماند..."

"متوقف کردن." هزاران صدا در سرم جمع شده بودند و برای جلب توجه می جنگیدند. مال خودم. جبرئیل والدین من! کای، لئونورا یانگ و پارکر و فلیکس و هر فرد دیگری را که به نوعی ناامید کرده بودم.

من تو را تحقیر نکردم من از شما چیزی خواستم که به ما قول داده بودید.

روایات رو دنبال کن.

تمومش میکنی تو خیلی قوی هستی که نکنی

تو و پسر یک مسابقه ضعیف ایجاد می کنی.

این باشگاه یک قانون سختگیرانه عدم برادری دارد. در قرار داد شما به وضوح درج شده است.

تقریباً تمام شده است، درست است؟

"فقط بس کن." عاطفه هجاها را به دو نیم کرد. "من به عقب بر نمی گردم. اجازه بدهید این را خودم بفهمم، باشه؟"

نمی دانستم قرار است چه کار کنم، اما می دانستم که نمی توانم با گابریل که بالای سرم شناور است، این کار را انجام دهم. قضاوت او هر گونه آزادی فکری را از من در هم می کشد.

یک مکث طولانی ایجاد شد.

سپس ایستاد و سایه اش زیر نورهای پاسیو مرا پوشانده بود. او در حالی که لحن سرد همراه با مخالفت داشت گفت:

«این انتخاب شماست. "اما نگویید من به شما هشدار ندادم."

یک ثانیه بعد، در پشت سر او بسته شد و من را در تاریکی و بدبختی تنها گذاشت.

Kai



"من می خواهم این کار تمیز انجام شود. نه باج گیری، نه زیر پا گذاشتن قانون." گفتم. من نمی خواهم حتی یک فعالیت غیرقانونی به من بازگردد."

"اگر تأکید دارید." حرکت آرام کریستین هارپر روی خط جاری شد. "باید بگویم، مدتی است که با کسی برخورد نکرده ام که چنین اخلاق انعطاف ناپذیری دارد. تقریباً با طراوت است."

فقط مسیحی است که کلمه اخلاق را با چنین تحقیر شدیدی به زبان می آورد.

به پشتی صندلی تکیه دادم و خودکارم را به میز کوبیدم. سعی کردم روابطم را با او به حداقل برسانم، اما وقتی نوبت به کشف مسیرهای دیجیتالی و کندن خاک رسید، او بی نظیر بود. او تنها کسی بود که می توانست قبل از مراسم انتقال مدیرعامل هفته آینده، آنچه را که نیاز دارم به من بدهد.

تکه هایی از مکالمه من با توبیاس در روز جمعه در مغزم نقش بست. او در ابتدا تمایلی به صحبت نداشت، اما تلخی و رنجش ثابت شد که زبان را شل می کند. در عرض نیم ساعت، او دلیل واقعی نامزدی انصراف خود را فاش کرد: پاکتی حاوی عکس های صریح دخترش که در طی دو ماه گرفته شده بود و یادداشتی ناشناس که تهدید می کرد در صورت انصراف از سمت مدیرعاملی به او آسیب می رساند. نژاد

خشم جوشان رگهایم را داغ کرد، اما آن را به زور کنار گذاشتم تا بتوانم روی کار در دستم تمرکز کنم. من باید قدم های بعدی خود را با دقت برنامه ریزی می کردم، وگرنه همه چیز از بین می رفت.

گفتم: "من به شواهد تا پایان کار فردا نیاز دارم." "آیا می توانید آن را انجام دهید؟"

"لطفاً. این کار بچه بازی است." کریستین بی حوصله به نظر می رسید. "من قبلاً آنچه شما نیاز دارید را پیدا کرده ام. به نظر می رسد که COO بی باک شما درگیر یک برنامه قوی جاسوسی و خرابکاری شرکتی بوده است. او بازرسان خصوصی را استخدام کرده بود تا ماه ها اعضای اصلی هیئت مدیره و مدیران ارشد را دنبال کنند. ممکن است برخی از نام ها را بشناسید. توبیاس فاستر، لورا نگوین، پکستون جیمز ... کای یانگ.

با قاطعیت گفتم: «همه نامزدهای مدیرعاملی». "چه تصادفی."

من قبلاً بعد از لغزش ویکتور به راسل مشکوک بودم. جدا از انتخاب بعید، ویکتور نام راسل را با آشنایی که فراتر از دلسوزی حرفه ای افرادی بود که هر دو از ابتدا به او رسیده بودند، ذکر کرده بود. نقش راسل به عنوان مدیر ارشد اجرایی همچنین به او امکان دسترسی تقریباً به تمام جنبه های شرکت، از جمله فایل های طبقه بندی شده پرسنل، ایمیل های داخلی و گزارش های چت را به او داد. حتی بازرسان خصوصی نیز نتوانستند برخی از این اطلاعات را کشف کنند.

این اهرم زیادی بر اعضای رای دهنده بود، اکثریتی که بدون انگیزه سنگین به او رای نمی دادند.

با این حال، من به تایید بیرونی از سوء ظن و دامنه فعالیت های او نیاز داشتم، که هر دو مورد را کریستین به من داد.

کریستین گفت: «او باهوش بود. او یک دم جعلی روی خودش گذاشت تا در صورت کشف جاسوسی، دخالت او آشکار نشود و پرداخت هایش را زیر چندین حساب مخفی کرد. حدود یک ساعت طول کشید تا نقاب او را بردارم. جزئیات در خزانه، در کنار ارتباطات او با ویکتور و چندین عضو هیئت مدیره موجود است.

خزانه دیجیتالی که کریستین با من به اشتراک گذاشته بود را باز کردم و فایل ها را مرور کردم.

باج گیری اجبار. توطئه راسل پسر شلوغی بود.

"فکر می کنم به زودی برخی از این عکس ها را در اخبار ببینم؟" کریستین به نظر می رسید که نمی توانست اهمیتی بدهد.

"تا بعد از مراسم انتقال." به عکسی از ملاقات ویکتور و راسل زیر یک پل خیره شدم. این یک عکس کلیشه ای بود که تقریباً خندیدم. آنها می توانند برای بازیگران درام پلیسی کم کرایه انتخاب شوند. من نمی خواهم جلوی افزایش حضوری را بگیرم."

"البته." این بار یک نت لذت در صدای کریستین وارد شد. "به این ترتیب بسیار دراماتیک تر."

قبل از اینکه تلفن را قطع کنم و از صندوق خارج شوم، درباره چند جزئیات باقی مانده صحبت کردیم. خشم قبلی من کاهش یافت و با وضوح خونسرد جایگزین شد.

اینکه از کریستین بخواهم درخواست من را در اولویت قرار دهد، در آینده برایم هزینه خواهد داشت. حق الزحمه استاندارد او گزاف بود، اما او بیشتر از پول به نفع معامله می کرد.

وقتی به آنجا رسیدم از آن پل عبور می کردم. هفته گذشته، در شوک از دست دادن خود غرق شده بودم. این هفته، من دوباره هدف داشتم: افشای راسل و اجبار رای دادن به مدیر عامل جدید. بر اساس اساسنامه شرکت، اگر مدیر عاملی جدید برای انجام وظیفه قبل از انتصاب رسمی نامناسب تشخیص داده شود، کمیته رای گیری چهارده روز فرصت داشت تا جایگزینی را انتخاب کند.

ویکتور در مورد یک چیز حق داشت. غرور من بار اول به قیمت نقش رهبری من تمام شد زیرا از درخواست کمک خودداری کرده بودم. من یک اشتباه را دوبار انجام نمی دهم.

دوباره گوشی را برداشتم، هیجانی از پیروزی قریب الوقوع در وجودم فرو رفت. من شش روز فرصت داشتم تا برنامه ام را جمع و جور کنم، اما قسمت سخت از قبل انجام شده بود. حالا وقت آن رسیده بود که شرکت خانواده ام را پس بگیرم.

فصل 37

ایزابل



زمانی که تولد کریسمس به پایان رسید، از نظر ذهنی، جسمی و عاطفی خسته شده بودم. لبخندهای اجباری بیش از حد، روزهای شانزده ساعته، و نگاه های نگران دیگر برادرانم زمانی که فکر می کردند من نگاه نمی کنم.

سعی کردم در پرواز برگشتم به نیویورک بخوابم، اما ذهنم درگیر بلا تکلیفی در مورد قدم های بعدی ام بود.

می خواستم کتابم را تمام کنم، اما اگر تا الان این کار را نکرده بودم، احتمالاً هرگز این کار را نمی کردم. من باید به جای اینکه وقتم را برای تعقیب چیزی که هرگز نخواهم گرفت، تسلیم کنم.

من از کار با الساندر لذت بردم و در کارم خوب عمل کردم. شاید در عوض دستیار تمام وقت شوم. پیروی از دستورالعمل ها آسان تر از ایجاد چیزی از ابتدا برای خودم بود، و من ترجیح می دهم برای او کار کنم تا گابریل.

شما در نیویورک هیچ مسئولیتی ندارید.

این انتخاب تو است. اما نگویید من به شما هشدار ندادم.

وقتی در آپارتمانم را باز کردم و چراغ‌ها را روشن کردم، سینه‌ام سفت شد.

من از قبل می‌دانستم که جبرئیل چه خواهد گفت. او مرا سرزنش می‌کرد، به من فشار می‌آورد که در هتل کار کنم، و اصرار می‌کرد که به جای هدر دادن وقتم در نیویورک، به خانه بروم، همه با آن لحن آزاردهنده آرام و من بهتر از تو می‌دانم او.

گاهی اوقات رفتار غیرقابل انکار او مرا به یاد کای می‌انداخت، با این تفاوت که کای بی‌نهایت کمتر آزاردهنده و تشویق‌کننده‌تر بود.

قلبم با فکر کای و کاری که باید انجام می‌دادم آچار دیگری داد اما آن را کنار زدم.

تا زمانی که مجبور نشوید نگران آن نباشید.

دوش گرفتم، بسته را باز کردم و به مونتی سلام کردم. درست قبل از رفتن به او غذا داده بودم، بنابراین او یک هفته دیگر خوب بود.

"هی، جوانه. دلت برام تنگ شده بود؟" پوست سردش را با یک دست نوازش کردم در حالی که دور بازوی دیگرم پیچید و زیانش را به نشانه سلام تکان داد. خزندگان نمی‌توانستند احساسات را مانند انسان‌ها احساس کنند، اما من می‌توانستم قسم بخورم که وقتی به من نگاه می‌کرد چشم‌هایش از نگرانی برق می‌زد. یا شاید این خستگی من از صحبت کردن بود.

قبل از اینکه مونتی را دوباره در مخزنش رها کنم، آخرین ضربه را زدم.

من تریلر جدید Ruby Leigh را که در فرودگاه خریده بودم از کیفم بیرون آوردم و داشتم آماده می‌شدم تا در یک شب پر از رابطه جنسی، قتل و خودآرام‌سازی غرق شوم که زنگ در به صدا درآمد.

ناله کردم. "همیشه بعد از اینکه راحت شدم زنگ بزند."

پتوی خز مصنوعی‌ام را پرت کردم و با پای برهنه به سمت در رفتم. از دریچه نگاه کردم و انتظار داشتم پیرزن 4B را ببینم که همیشه از من می‌خواست وای فای اش را درست کنم.

موی سیاه. عینک. گونه‌هایی که می‌توانند شیشه را برش دهند. کای

قلبم چند سانت افتاد.

وقتی در را باز کردم، گفت: «در راه رفتن به اینجا، جولیان را برداشتم. "پای سفید، مورد علاقه شما."

او داخل شد و حتی از همیشه خوش‌تیپ‌تر به نظر می‌رسید. او باید مستقیماً از سر کار آمده باشد.

"متشکرم." لبخند ضعیفی زدم و سعی کردم گره‌های چرب تنش شکل گرفته در شکمم را نادیده بگیرم. "شما زمان بندی عالی دارید. من تازه داشتم سفارش تحویل می‌دادم."

کای سریع منو بوسید. ما فرصتی برای صحبت در آخر هفته پیدا نکردیم، زیرا من آنقدر با خانواده‌ام مشغول بودم، اما حرکات او آسان و آرام بود، وقتی پشت میز ناهار خوری من نشستیم و در پیتر فرو رفتیم. من او را از قبل از رای گیری مدیرعامل اینقدر آرام ندیده بودم.

جرات کردم: «شاد به نظر می‌رسی.» «آیا اتفاقی در محل کار افتاده است؟»

پوزخندی روی صورتش نقش بست. "شما می‌توانید این را بگویید."

من با دهان باز گوش دادم، در حالی که او اتفاقات چند روز گذشته را بازگو می‌کرد. وقتی کارش تمام شد، فکم عملاً داشت زمین را می‌خراشید.

"صبر کن. راسل از نامزدها جاسوسی می‌کرد و از اعضای هیئت مدیره اخاذی می‌کرد تا به او رای دهند؟ اصلاً چطور کار می‌کند؟»

سرم چرخید نمی‌توانستم این سطح از دزدی‌های شرکتی را درک کنم. شبیه چیزی خارج از یک برنامه تلویزیونی به نظر می‌رسید، نه زندگی واقعی.

کای گفت: "او تمرکز خود را بر کنار زدن توبیاس و من داشت، زیرا ما بزرگترین رقابت او بودیم." او نمی‌توانست من را مجبور به کنارگیری کند، زیرا شرکت خانواده‌ام است و مردم هرگز باور نمی‌کنند که من از روی میل ترک تحصیل کرده‌ام، بنابراین او به روش دیگری حمله کرد. او اکثر اعضای هیئت مدیره را تنها گذاشت. تنها کسانی که تحت فشار قرار دادند تا به او رای دهند، کسانی بودند که از قبل روی حصار بودند.»

"از جمله ریچارد؟"

ویژگی‌های کای سخت‌تر شد. «نه، گفته می‌شود ریچارد به پکستون رای داده است.

بنابراین تماس لحظه آخری او با ریچارد کارساز نبود. با شناختن کای، با توجه به اینکه چگونه غرور خود را برای درخواست حمایت از مرد دیگر فرو برده بود، باید او را بی‌پایان کند.

گفتم: «فکر کردم گفتمی راسل نمی‌خواهد مدیرعامل شود». راسل بیش از یک دهه در شرکت پانگ کار کرده بود. به گفته کای، او از پرداختن به امور خارجی متنفر بود، پس چرا باید اینقدر طول بکشد تا چهره عمومی شرکت باشد؟

دهان کای به یک خط باریک فشار داده شد. من در مورد او اشتباه قضاوت کردم.

آمدن از کسی که عادت داشت همیشه درست باشد، این یک اعتراف بزرگ بود.

گره‌ها در شکم سفت شد وقتی او نقشه‌اش را برای افشای راسل و اجبار رای دادن به مدیرعامل جدید توصیف می‌کرد، که در صورت موفقیت بخش اول نقشه‌اش، قطعاً برنده می‌شد.

یک لحظه هم شک نکردم که موفق خواهد شد. این کای بود وقتی او در فکر کاری بود، همیشه آن را انجام می‌داد.

علاوه بر راسل، تنها دلیلی که او باخت این بود که حواس او را پرت کردم. اگر من نبودم، او ممکن بود زودتر به راسل برسد و مجبور نبود با همه اینها کنار بیاید.

«در مورد کار کافی است. تو چطور؟» کای پرسید. "تولد کریسمس روز نوسال پالوزا چطور بود؟"

بنا به دلایلی، شنیدن صدای او با آن صدای شیک و شیک، تولد کریسمس، روز تولد، سال نو، گلیم را بست.

او به خاطر من کارهای مسخره و بی‌پروا زیادی انجام داده بود و من ارزشش را نداشتم.

"خوب بود." من پوسته پیتزام را برداشتم، نمی‌توانستم در چشمانش نگاه کنم.

او با خشکی گفت: «به همان شکلی است که وقتی از جیمز جوینس پرسیدم خوب گفتمی.

با یادآوری اخم کردم. خواندن اولیس نظر من را تثبیت کرد که یکی، کلاسیک‌ها برای من مناسب نیستند، و دوم، نوشتن جریان‌آگاهی باعث شد که بخوام چشم‌هایم را از بین ببرم.

"از دیدن دوباره خانواده ام لذت بخش بود." جز جبرئیل "اما من..." تکه دیگری از پوسته را خرد کردم. من، اوم، دستنوشته ام را به موقع تمام نکردم.»

با توجه به دیوانگی پیرامون رای مدیرعامل، قبل از رفتن من درباره پیشرفت کتابم صحبت نکرده بودیم. اعتراف کردن به شکستم در کای حتی از خانواده ام بدتر بود. او سعی کرده بود با ماشین‌های تایپ و پیشنهادات بلاک نویسنده خیلی کمک کند، و من همچنان او را ناامید می‌کردم.

به آرامی گفت: اشکالی ندارد. "شما خواهید کرد. این ضرب الاجل سختی نبود.»

روزی روزگاری ایمان تزلزل ناپذیر او مرا تقویت کرده بود. حالا، این فقط حالم را بدتر کرد زیرا لیاقتش را نداشتم.

"شاید نه با یک ناشر، اما برای خانواده من بود." من به او یک مرور مختصر از اتفاقاتی که در روز تولد مادرم افتاد دادم. اضطراب زمزمه می‌کرد، صدای بلند و فشرده انگار که در اتاق نشیمن نشسته بودم و دوباره زیر نظر خانواده‌ام چروکیده بودم.

وقتی بالاخره به بالا نگاه کردم، شکم به تاریکی که صورت کای را پوشانده بود، نشست.

گفت: برادرت احمق است.

این احساس به قدری صریح و بر خلاف او بود که خنده سریعی از من بیرون زد.

"آره، او به این موضوع افتخار می کند." لبخندم به همان راحتی که شکل گرفت ذوب شد. "اما او اشتباه نمی کرد. نه..." به زور اکسیژن را وارد ریه هایم کردم. فقط این را بگو. «مامانت هم نبود. درباره ما."

همینطور هوا عوض شد. لوتی ناپدید شد و جای خود را به تنشی غلیظ و خزنه داد که من را مانند درخت خاردار خفه کرد.

کای به طرز وحشتناکی همچنان زمین خورد. "معنی؟"

قلبم لرزید. "یعنی ما همتای خوبی نیستیم" و کلمات را به زور از توده سخت در گلویم عبور دادم. "و ما باید... باید افراد دیگر را ببینیم."

به نیمه آخر جمله ام برخورد کردم. ناهموار و شکسته بیرون آمد، انگار از سیم خاردار در راه گلویم کشیده شده بود.

نمی دانستم این احساس از کجا نشأت می گیرد، زیرا آخرین چیزی که می خواستم این بود که شخص دیگری را ببینم یا کای را با شخص دیگری ببینم، اما صحبت کردن تنها راه برای دور نگه داشتن احساساتم بود.

چشمان کای دشت های گرانیته صاف و بی اندازه ای بود. "افراد دیگر را ببینید."

"شما کارهای زیادی با شرکت و کار دارید، و من چیزهای زیادی در زندگی دارم که باید آنها را کشف کنم." قبل از اینکه اعصابم را از دست بدهم عجله کردم. «ما حواسمان را پرت می کنیم. منظورم این است که تا زمانی که ادامه داشت سرگرم کننده بود، اما ما هرگز آینده ای نداشتیم. ما خیلی متفاوتیم تو می دانی که." حرف هایم طعم سیانور می داد – آنقدر تلخ و سمی که قلبم را از تپش باز دارد.

"آیا این چیزی است که ما داریم؟" کای به آرامی پرسید. او هنوز حرکت نکرده بود. "سرگرمی؟"

بدبختی گلویم را بست. دوباره در حال غرق شدن بودم که از خود بیزاری و درماندگی سنگین شده بودم. اگر من جای شخص دیگری بودم که کارهایی را که انجام می دادم تماشا می کرد، سرم فریاد می زد که دیگر احمق نباشم. من این مرد باشکوه، باهوش و شگفت انگیز را داشتم - مردی که از من حمایت می کرد و تشویق می کرد، مرا می پوشید که انگار اکسیژن او هستم و باعث شد برای اولین بار در زندگی ام احساس کنم که دیده می شوم - و من او را دور می کردم.

نه به این دلیل که به او اهمیت نمی دادم، بلکه به این دلیل که آنقدر به او اهمیت می دادم که نمی توانستم جلوی او را بگیرم یا اینکه او در این مسیر از من دلخور شود. یک روز از خواب بیدار می شد و متوجه می شد که من خیلی کمتر از آن چیزی هستم که فکر می کرد هستم و این مرا در هم می کوبید. قبل از اینکه خیلی عمیق شویم، هر دوی ما را از دلشکستگی اجتناب ناپذیر نجات می دادم.

تو خیلی عمیق هستی، قبل از اینکه من آن را کنار بگذارم، صدایی زمزمه کرد.

"آره." پاسخم را به زور از لب های سفت گذشتم. "تعطیلات، اتاق مخفی، جزیره خصوصی ... آنها تجربیات باورنکردنی بودند، و من از آنها پشیمان نیستم. اما آنها پایدار نیستند. آنها بودند-» جمله شکست، پر از اشک بود. "آنها هرگز قرار نبود برای همیشه باشند."

چیزی داغ و خیس روی گونه ام لیز خورد، اما حوصله پاک کردنش را نداشتم. چشمام خیلی پر بود، سینه ام خیلی سفت بود. نمی توانستم نفس تند یا به اندازه کافی عمیق بکشم، و مطمئن بودم که اینجا، سر این میز، با روح خالی و قلبم تکه تکه می میرم.

عضله ای در گونه کای تکان خورد، اولین واکنش قابل مشاهده او از زمانی که سوژه را باز کردم. "این کار را نکن، ایزابل."

دست های فولادی با صدای خام و دردناک نام، ریه هایم را له کردند.

من ادامه دادم: "تو با کسی مثل کلاریسا بهتری" و هر ثانیه بیشتر از خودم متفر بودم. صدای من آنقدر غلیظ و آبی بود که در گوش خودم غیرقابل تشخیص بود. "او همان چیزی است که شما نیاز دارید. من نه."

به قطره اشک دیگه از چانه ام چکید و توی بغلم افتاد. سپس دیگری، و دیگری، تا زمانی که تعداد زیادی برای حساب کردن وجود داشت و آنها در یک رودخانه بی وقفه و بی پایان غم و اندوه در هم آمیختند.

"متوقف کردن." انگشتان کای به صورت مشت های بند انگشتی سفید حلقه شدند. «اگر کسی مثل کلاریسا را می‌خواستم، با کلاریسا بودم، اما نیستم. من تو را می‌خواهم. خنده هایت، کنایه هایت، شوخی های نامناسب و عشق عجیب به شهوانی دایناسور...

خنده ای ریز در بیابان غم من شکوفا شد. فقط کای میتونست منو بخندونه تو همچنین موقعی. فکر می‌کنم یک بار گفتم او خسته کننده است.

لیخند زودگذر او قبل از اینکه لیز بخورد با من مطابقت داشت. "ما خیلی نزدیکیم، ایسا. والهالا، ستاره ملی، رای مدیرعامل... هیچ چیز مانع از کنار هم بودن ما نیست. از ما دست نکش الان نه. اینطوری نه." لحظه کوتاه سبکی من مرد.

دردی که در صدایش وجود داشت با صدایی که من را می‌بلعید مطابقت داشت. بدتر از دفعاتی بود که دستم را شکستم یا به‌طور تصادفی دستم را به دلیل فیزیکی نبودن برش دادم. احساسی بود و آنقدر در روم دزدید که مطمئن بودم هرگز نمی‌توانم آن را بیرون بیاورم.

درد دلخراش، روح دزدی، نفس گیر.

میخواستم کای رو باور کنم می‌خواستم در اعتماد او غرق شوم و اجازه بدهم که مرا از خود دور کند، زیرا طنز جدایی را درک می‌کردم، وقتی چیزهایی که ما را از هم دور می‌کرد دیگر قابل اجرا نبودند. اما این مربوط به موانع خارجی نبود. این در مورد افرادی بود که به عنوان مردم بودند و ما اساساً ناسازگار بودیم.

نوار نامرئی دور تنه ام حلقه شد و سینه ام را له کرد.

او موفق و رانده بود. من پوسته پوسته و غیر قابل اعتماد بودم.

او به هر هدفی که در ذهنش بود رسید. بیش از یک سال نتوانستم شغلی را حفظ کنم و تغییر کنم.

زندگی ما برای لحظه ای کوتاه و باشکوه در هم تنیده شده بود، اما در نهایت در مسیرهای متفاوتی قرار گرفتیم. در نهایت، ما آنقدر از هم دور می‌شویم که بدون اینکه یکی یا هر دویمان شکسته شود، کنار هم بمانیم.

دستانم را دور کمرم در آغوش گرفتم و سعی کردم خودم را در کنار هم نگه دارم که آرام آرام تکه تکه می‌شدم. زمزمه کردم: متاسفم.

عشق من.

متاسفم.

دو جفت کلمه دو تنظیم هر دو به روش های کاملاً متفاوت ویران کننده هستند.

من بیشتر از شنیدن تأثیر دومی روی کای احساس کردم. موج ضربه ای در هوا موج می‌زد و چهره اش را با عذابی درخشان و سوزان ترسیم می‌کرد. در سکوتش دلخراش و در قدرتش همه‌گیر بود، اثراتش به وضوح در خمیدگی سینه‌اش و درخشندگی براق چشم‌هایش حک شده بود.

دستش را به سمتم دراز کرد اما من خودم را محکم تر بغل کردم و سرم را تکان دادم. "این را سخت تر از آنچه باید باشد، نکنید." اشک روی پوستم جوشید. "لطفاً، کای. لطفاً فقط ترک کن."

حق هق هایم رها شد. امواج درد در درونم گشوده شد و بر دفاعم کوبید و مرا زیر خشم وحشتناک و وحشیانه خود کشاند تا اینکه در اندوه غرق شدم.

کای از آن دسته ای نبود که در مواقعی که او را نمی‌خواستند بماند. او خیلی مغرور بود، خیلی خوب تربیت شده بود. با این وجود، او معطل ماند و اندوهش آینه ای ملموس از خود من بود، قبل از اینکه سرانجام برود و هوا سرد شود.

من صدای بسته شدن در را نشنیدم وقتی روی زمین فرو رفتم یا صدای سکسکه نفس هایم را شنیدم، چوب سفت را حس نکردم که پوستم را کبود کند.

تنها چیزی که در غیاب کای وجود داشت چیزی نبود.

فصل 38

Kai



مراسم انتقال مدیر عامل در سالن رقص هتل در لندن برگزار شد. همه مدیران شرکت جوان همراه با تعداد کمی از کارمندان محلی و "دوستان شرکت" VIP در این مراسم حضور داشتند.

این موقعیت عالی برای حذف بود، اما نمی‌توانستم آن لحظه را آنطور که دوست داشتم لذت ببرم.
لطفاً فقط ترک کنید.

خاطره صدا و چهره غمگین ایزابلا مثل اسید به من خورد. از هفته گذشته که آپارتمانش را ترک کردم با او صحبت نکرده بودم، اما او هر ثانیه هر روز مرا تعقیب می‌کرد.

همه چیز مرا به یاد او می‌انداخت. کتاب‌ها، الکل، حتی رنگ بنفش. به خصوص امشب غیر قابل تحمل بود، زمانی که لوگوی طاووس بنفش این شرکت همه چیز را از سکو گرفته تا کیسه‌های هدیه را در هر صندلی تزئین کرد.

آرواره ام را گذاشتم و روی صحنه تمرکز کردم و سعی کردم گرفتگی دردناک سینه ام را نادیده بگیرم.

عصر تا اینجا به آرامی پیش رفته بود. شام بدون دردسر تمام شد و مادرم با خونسردی چشمگیر سخنانش را تمام می‌کرد. اگر لئونورا یانگ از واگذاری کنترل شرکت خانواده‌اش به یک فرد خارجی ناراحت بود، با نگاه کردن به او نمی‌توان فهمید. صدای او واقعاً صمیمانه به نظر می‌رسید زیرا از هیئت مدیره و کارمندان برای حمایت آنها در دوران تصدی خود تشکر کرد و راسل را روی صحنه معرفی کرد.

من حقیقت را می‌دانستم. در داخل، او از خشم مهتابی بود.

گوش‌هایم هنوز از تماس ما پس از رای‌گیری خون می‌آمد. او از دستکاری‌های راسل بی‌خبر بود و از دست دادن من را به گردن ایزابلا انداخت.

من به شما گفتم که او حواس‌پرتی بود... اگر به حرف من گوش می‌دادید، هرگز شکست نمی‌خوردید... نام خانوادگی ما هرگز باز نمی‌گردد...

از اون موقع حرف نزده بودیم

اتاق با تشویق شدید از سخنرانی او استقبال کرد. مادرم قبل از اینکه به سمت میزش برگردد، با راسل دست داد، در حالی که صورتش بوم حرفه‌ای به دقت ساخته شده بود.

دستم دور ساقه لیوان شرابم بسته شد که راسل بعد از او روی تریبون رفت و در یک پذیرایی آرام تر رفت.

قد متوسط، هیکل متوسط، موهای قهوه‌ای متوسط و چشمان قهوه‌ای. او از آن دسته افرادی بود که آنچنان یکپارچه با پس‌زمینه ترکیب شد که عملاً ناپدید شد. من او را به عنوان یک غیرتهدید رد می‌کردم، اما سرانجام چهره‌ی به یاد ماندنی‌اش را دیدم که بود: یک لباس مبدل استادانه، که طی سال‌ها کارکردن زیر رادار به‌کار گرفته شده و به کمال رسیده بود.

پوستم گزید

راسل کسی بود که صحبت می‌کرد، اما همه نگاه‌ها به من بود و منتظر واکنشی بودند که هرگز نشان نمی‌دادم.

اگر مردم می‌خواستند نمایشی داشته باشند، به زودی آن را دریافت می‌کردند. فقط از من نیست

در آن سوی میز، نگرانی و بیویان - در مورد ایزابلا، رای مدیر عامل یا هر دو - سوراخی را در گونه ام سوزاند. گروه Russo بیش از پنجاه درصد از تبلیغات چاپی شرکت ما را به خود اختصاص داده است، بنابراین دانه برای هر فعالیت مهم دعوت نامه دریافت می‌کند. او معمولاً قبول نمی‌کرد، اما به قول خودش امشب برای «سرگرمی» حاضر شده بود.

او و بیویان مهمان افتخاری سر میز من بودند. بیشتر تبلیغ‌کنندگان بزرگ بودند. مادرم بر روی میز اعضای هیئت مدیره سلطنت می‌کرد در حالی که توبیاس، لورا و پکستون صندلی‌های نزدیک صحنه را اشغال کردند. آنها صحبت‌های راسل را با عبارات متفاوتی از خشم، بی‌زاری و تأمل تماشا کردند. او فکر نمی‌کرد که لورا یا پکستون به اندازه کافی تهدیدکننده برای باج‌گیری هستند، اما من فکر می‌کردم که وقتی بفهمند او از آنها جاسوسی کرده است، چه می‌گویند.

«می‌خواهم تشکر ویژه‌ای از اعضای هیئت‌مدیره که به من ایمان داشتند، بکنم...» راسل غافلگیر شد، غافل از اینکه پانزده دقیقه‌اش در کانون توجه‌ها به پایان می‌رسید.

نگرانی ویویان را نادیده گرفتم و اتاق را اسکن کردم. من از طلبکاری او قدردانی کردم، اما فقط امشب یک هدف و یک هدف داشتم.

وقتی درب سرویس سالن رقص باز شد و نیم دوجین سرور وارد شدند، انتظار من زیاد شد. هر کدام دسته‌ای از بسته‌های به‌اندازه منو را حمل می‌کردند که در حالی که راسل صحبت می‌کرد، به آرامی بین مهمان‌ها توزیع می‌کردند. عکس العمل آنها به سرعت ظاهر شد.

وقتی کاغذها را دریافت کردند، گنجی در میان جمعیت موج می‌زد و به دنبال آن زمزمه‌های شوکه‌کننده به گوش می‌رسید.

راسل از شدت سر و صدا لنگید اما جلو رفت. "... قول می‌دهم وظایف خود را به عنوان مدیر عامل تا حد توانم انجام دهم..."

زمزمه‌ها بلندتر شد. مردم آشفته می‌شدند. ظروف نقره به صدا در آمدند، بدن‌ها جابجا شدند و سرفه‌ها و نفس‌های نفس کشیدن تنش تجمع را مشخص کرد.

"اون حرومزاده،" خنده ملایم دانته همه را فرا گرفت. «فکر نمی‌کردم این را در خود داشته باشم.»

هفته گذشته یک مرور کلی درباره وضعیت راسل به او داده بودم، اما جزئیات چاپ شده را برای همه صد مهمان حاضر به اشتراک نگذاشته بودم.

"چه خبر است؟" ویویان زمزمه کرد. "من فکر کردم این یک مراسم تحویل است."

"این است، میا کارا،" دانته همچنان می‌خندید. دستی دور زنش گرفت و بالای سرش را بوسید. "فقط نه آن گونه که شما فکرش را می‌کردید."

شرابم را خوردم و توجهم را به صحنه برگشتم. از عرقی که صورت راسل را پوشانده بود، احساس رضایت در سینه ام به صدا در آمد. قرار است برای شما خیلی بدتر شود.

با کمک کریستین، یک حلقه برجسته خاص از تحلفات راسل را گردآوری کردم - پرداخت به کارآگاهان خصوصی، دستورالعمل برای کارآگاهان مذکور برای پیروی از اعضای هیئت‌مدیره و مدیران عالی رتبه؛ ایمیل‌هایی که با ویکتور، یک رقیب توطئه می‌کنند تا به شهرت من آسیب برسانند.

هیاهو به جایی رسید که سخنرانی راسل را خفه کرد.

بالاخره ایستاد و چشمانش به اطراف اتاق می‌چرخید. آمیزه‌ای از ترس و خشم در شکاف رفتار مهربان او نمایان شد. "این چیه؟" او خواست. "چه خبر است؟"

من معمولاً از بدبختی دیگران لذت نمی‌بردم، اما در مورد او، او شایسته آن بود.

دستی روی کراواتم صاف کردم. در سیگنال توافق شده، تکنسین‌ها چراغ‌ها را کم کردند و صفحه نمایش پشت راسل را روشن کردند.

اسلایدسوی قبلی از کارهای برجسته مادرم به عکس‌های ملاقات حضوری راسل و ویکتور منعکس شد. از یادداشت تهدید آمیز توبیاس، منفجر شده و با وضوح بالا تیز شده است. از یادداشت‌های مشابه به اعضای کلیدی هیئت‌مدیره، آنها را وادار به رأی‌های مختلف می‌کند. او از آنها خواسته بود که حمایت خود را بین خود، پکستون و لورا تقسیم کنند، بنابراین او با اختلاف اندکی برنده شد و در نتیجه شک و تردید را کاهش داد.

اتاق منفجر شد.

لورا از جا پرید، با قیافه‌ای قاتلان، دست‌هایی که به طرز وحشیانه‌ای به سمت پکستون حیرت‌زده اشاره می‌کردند. از طرف دیگر، چشمان توبیاس برق زد، دهانش از لذت تلخ پیچ خورد. یک لیوان چندین میز را خرد کرد و چندین عضو

هیئت مدیره که مورد باج گیری قرار گرفته بودند سعی کردند قبل از اینکه تابش خیره کننده مادرم آنها را در مسیر خود فرو برد، از آنجا فرار کنند.

برخلاف اکثر مهمانان، او به افشاگری های روی صفحه واکنشی نشان نداد. قیافه اش شبیه کسی بود که در صف خواربارفروشی ایستاده بود، اما وقتی چشمانش چشمان من را یافت، از تعجب و غروری تسلیم ناپذیر برق زد.

او مجبور نبود بپرسد که آیا من مسئول این ضرب و شتم هستم. او قبلاً می دانست.

ایستادم و اتاق به سرعت ساکت شد که تقریباً خنده دار بود. وقتی به سمت تریبون رفتم و میکروفون را از دستان راسل یخ زده گرفتم، هر جفت چشم به سمت من چرخید.

از زمانی که پروژکتور روشن شده بود حرکت نکرده بود. رنگ از گونه هایش رفته بود، اما در غیر این صورت، به نظر می رسید در درک چرخش ناگهانی وقایع مشکل داشت.

با ادبی فریبنده گفتم: «بابت قطع صحبت شما معذرت می خواهم. "من متوجه هستم که شما از انتخاب خود به عنوان مدیر عامل بسیار هیجان زده هستید. با این حال، قبل از اینکه رسماً انتقال شما را به پایان برسانیم، فکر کردم ممکن است بخواهید فعالیت های فوق برنامه خود را با شرکت به اشتراک بگذارید. با توجه به برجسته بودن آنها در فعالیت های گفته شده، مناسب به نظر می رسد.»

از آنجایی که شواهد برای دیدن همه وجود داشت، من خلاصه خود را کوتاه نگه داشتم. جاسوسی، توطئه با رقیب، استفاده از سوابق کارمندان برای اهداف شخصی و غیراخلاقی. لیست ادامه پیدا کرد.

"این مضحک است." اعصاب خنده راسل را به اکتاو بالاتری رساند. "می فهمم که از از دست دادن رای ناراحتی، کای، اما برای اینکه من را به خاطر..."

روی تریبون زدم یک ثانیه بعد، یک ویدیو جایگزین عکس های روی صفحه شد.

راسل و ویکتور در دفتر ماهواره ای ویرجینیا شرکت بلک اند، به تفصیل درباره چگونگی و زمان انتشار مقالات درباره من و ایزابلا بحث می کنند. گفتگو به زودی به پرداخت ویکتور تبدیل شد - مبلغ قابل توجهی پول نقد به اضافه قول راسل که در صورت انتخاب او به عنوان مدیر عامل، چندین خبر در آینده به او بدهد.

متشکرم کریستین.

عکس ها و اسناد افشاء بود، اما ویدئو ضربه مرگبار بود.

وحشت در چشمان راسل جمع شد. او برگشت، اما باید متوجه شده باشد که جایی برای رفتن ندارد، زیرا در حالی که من نمایش شب را تعطیل می کردم، سعی نکرد فرار کند.

"حق با شماست. من از از دست دادن رای ناراحتم." گفتم. آهن زیر صدای من بود. "من از باختن آن به کسی که راه خود را برای برنده شدن فریب داده است ناراحت هستم. تو یک مدیر اجرایی شایسته بودی، راسل. شما می توانستید به جای دروغ گفتن و دستکاری افرادی که قول خدمت به آنها را داده بودید، رقابت منصفانه داشته باشید."

"منصفانه؟" این کلمه موج خشونت آمیزی از رنگ زرشکی را به چهره او آورد. "منصفانه؟ هیچ چیز منصفانه ای در مورد روند وجود نداشت و شما آن را می دانید. من به مدت دو دهه برای شرکت کار کردم، ده تای آنها به عنوان مدیر ارشد اجرایی. من قرار است نفر دوم باشم، اما لحظه ای که تازه وارد مدرسه می شوید، با مدارک و نام خانوادگی جذابتان، مردم به شما تعلق می کنند که انگار شما مسئول هستید. خوب، حالم به هم می خورد."

دست های راسل مشت شد. «فرایند انتخاب مدیر عامل یک بازی مسخره بود. همه می دانستند که شما فقط به این دلیل که جوان هستید پیروز خواهید شد. علیرغم تمام کارهایی که برای شرکت انجام داده ام، به عنوان کاندیدای متأسف در نظر گرفته شدم. در حالی که لئونورا مشغول مسافرت بود و شما مشغول تعقیب معاملات پای در آسمان بودید، من چراغ ها را روشن نگه داشتم و دفاتر را روشن نگه داشتم. من سزاوار شناسایی هستم، لعنتی، و از خدمت کردن تحت یک فرد متکبر و طاووسی که فکر می کند از همه بهتر است، سرباز می زنم!»

صدایش با هر کلمه اوج می گرفت تا اینکه مثل رعد در اتاق حیرت زده می پیچید. رگی در پیشانی اش می کوبید و لکه های تف از دهانش می پاشید. بوی تعفن خشم و عصبانیت در امواج غلیظ و غلظتی از او می ریخت و باعث می شد شکمم بچرخد.

این مردی بود که سال‌ها، اگر نگوییم دهه‌ها، احساسات خود را در بطری جمع کرده بود. مردی که آنقدر به شهادتش ایمان داشت که هیچ ایرادی در کارش نمی‌دید. در ذهن او، او به خوبی از حق خود برای دروغ گفتن، تقلب و باج‌خواهی برای رسیدن به اوج برخوردار بود، زیرا او «لایق» آن بود.

من از کاستی‌هایم در امان نبودم. با نگاهی به گذشته، می‌توانم اعتراف کنم که به اندازه او به سمت مدیر عاملی حق دارم. تنها تفاوت این بود که من برای به دست آوردن آن با افراد دیگر لعنتی نکردم.

نگاهم را روی نگاهش ثابت نگه داشتم. گفتم: «تو این را می‌گویی»، هر هجا آنقدر تیز بود که بتوان آن را قطع کرد. با این حال توبیاس را به اندازه کافی رقابت قوی می‌دانستید که او را به عقب نشینی تهدید کنید. اگر واقعا تقلبی بود، می‌توانستی با من متوقف شوی و او را تنها بگذاری. اما نکردی، نه؟ زیرا می‌دانید که در زیر توجیهات و بهانه‌های خود، آنقدرها هم خوب نیستید.»

ضربه کم با دقتی اشتباه فرود آمد. رنگ باقی‌مانده از چهره راسل خارج شد. دهانش باز و بسته شد اما چیزی بیرون نیامد.

من معمولاً به حملات *ad hominem* متوسل نمی‌شوم، اما او در چند هفته گذشته زندگی من و ایزابلا را به جهنم تبدیل کرده بود. حتی اگر او مرا هدف قرار نداده بود، من هرگز او را به خاطر کاری که او و ویکتور با او کردند نمی‌بخشتم.

آرامش در نهایت باعث واکنش سنجیده هیئت مدیره شد. در کمال تعجب، ریچارد چو اولین عضوی بود که صحبت کرد و انتخاب راسل را نامعتبر اعلام کرد. دیگران در صف قرار گرفتند و بعد از آن همه چیز به سرعت پیش رفت.

نیم ساعت بعد، زمانی که مهمانان میهوت از سالن رقص خارج شدند، راسل از عناوین و مسئولیت‌های شرکت خلع شد، معاون او به عنوان موقت منصوب شد و تاریخ رای‌گیری مدیر عامل جدید به مدت دو هفته از تاریخ تعیین شد. اکنون. همچنین یک تحقیق جنایی در مورد فعالیت‌های راسل به‌علاوه حسابرسی برای هیئت مدیره، که یک چهارم آن‌ها به دلایل مختلف تسلیم باج‌گیری او شده بودند، انجام می‌شد، اما این موضوع برای روز دیگری باقی ماند.

"کای." مادرم بعد از خداحافظی با دانتی ای که به طرز وحشیانه‌ای سرگرم شده بود و ویویان شوکه شده، مانع من شد. "عصری که امشب کارگردانی کردی."

"متشکرم. اگر برای بار دوم رأی را از دست بدهم، شاید به دنبال تولید نمایش بروم." با خشکی گفتم. "به نظر می‌رسد من در آن مهارت دارم."

پوزخندی روی لبانش نشست.

بین ایزابلا، ملاقات غافلگیرانه مادرم، و از دست دادن اولیه من، رابطه ما در ماه گذشته تا حد خود تیره شده بود. با این حال، وقتی در سالنی که اکنون خالی بود رویروی هم قرار گرفتیم، گرمای کوچکی را حس کردم، هر دو آنقدر مغرور بودند که اول از آن عقب نشینی کنیم، اما آنقدر خسته بودیم که رابطه مان را با شرایط بد ترک نکردیم.

او در نهایت گفت: "خوب کردی." اولین تعریف و تمجید بعد از مشاجره، روایت او از عذرخواهی بود. من هرگز به راسل مشکوک نبودم. بعد از سالها...

در اعتراف خودم به خطاپذیری گفتم: «او بسیاری از مردم، از جمله خودم را فریب داد.

سکوت دیگری فرود آمد. هیچ یک از ما به خم شدن عادت نداشتیم و امتیازات ما حالت‌های استاندارد عملکرد ما را منسوخ کرد.

«شب طولانی بود. ما در اواخر این هفته، بعد از اینکه همه چیز حل شد، صحبت خواهیم کرد،" مادرم گفت.

سرم را تکان دادم و تمام شد.

این مکالمه کوتاهی بود، اما تمام چیزی بود که برای تنظیم مجدد رابطه مان نیاز داشتیم. این روش خانواده جوان بود. ما دل به عذرخواهی نکردیم. ما مشکل را پذیرفتیم، آن را برطرف کردیم و به زندگی خود ادامه دادیم.

بعد از او از سالن رقص خارج شدم و به سوئیت خود برگشتم، اما قبل از اینکه آدرنالین خونم کم شد، آن را تا نیمه نرسیدم. اوج از افشای موفقیت آمیز راسل محو شد، با درد آشنا و نافذی جایگزین شد.

حالا که تنها بودم، به دور از سر و صدا و حواس پرتی دیگران، صدای ایزابلا مانند روحی که نمی توانم از آن فرار کنم به سرم نشست.

لطفا فقط ترک کنید.

درد به یک سنبله تیز شد.

آرواره ام را گذاشتم و مستقیم به سمت مینی بار سوئیتیم رفتم، اما مهم نیست که چقدر لیوان الکل را به عقب پرتاب کردم، نتوانستم تاثیر حافظه او را کمرنگ کنم.

شش روز. چهار ساعت یک ابدیت

امشب باید یکی از بزرگترین پیروزی های من می بود، اما در فضای آرام و مجلل اتاقم، جشن گرفتن برایم سخت بود.

فصل 39

ایزابلا



"شما در هفته گذشته بی وقفه کار کرده اید." الساندر با نگرانی برهنه به من نگاه کرد. "آخرین باری که بیش از سه ساعت در شب خوابیدید کی بود؟"

دستی به چشمان تاریکم مالیدم. "من نیازی به خواب ندارم. باید کپی وبسایت را تمام کنم."

بوی خوش طعم اسپرسو و شیرینی هوا را اشباع می کرد، اما هر لقمه کروسان طعمی شبیه مقوا داشت. از زمانی که از تولد کریسمس برگشتم، از یک وعده غذایی لذت نبرده بودم، و فکر این که نان بیشتری در گلویم بریزم، معده ام را تکان داد.

بشقابم را کنار زدم و به جای آن یک جرعه قهوه خوردم.

الساندرا، اسلون و ویویان نگاهی به یکدیگر رد و بدل کردند. میز گوشه‌ای را در کافه‌ای جدید در نولیتا، که از فعالیت صبح روز شنبه شلوغ بود، گرفتیم. زوج‌های شیک پوش، مدل‌ها و یک سلبریتی کوچک از یک درام تلویزیونی موفق جدید دور میزهای چوبی کمرنگ در حالی که سرورها با لاته و میموزا در گردش بودند. گیاهان گلدانی از سقف شیشه‌ای آویزان شده بودند و به فضای مطبوع حس گلخانه ای می دادند.

پس از بازگشت ویویان از لندن و سفر کاری اسلون به بوگوتا، مکان مناسبی برای رسیدن به فرصت بود، اما همه فقط روی من متمرکز بودند.

اسلون مثل همیشه صریح گفت: "نه، تو نیاز به خواب داری." "اگر کیسه های زیر چشم شما بزرگتر شود، باید هزینه چمدان بزرگی بپردازید."

خودآگاهی پوستم را خار کرد. تمام اراده ام را گرفت تا بازتابم را در دوربین گویشم بررسی نکنم. "خیلی ممنون." "خواهش میکنم." قهوه سیاهش را می خورد. "دوستان به دوستان اجازه نمی دهند با چشمان راکونی راه بروند، حتی اگر دلشان شکسته باشد."

صبحانه ناچیز من از گلویم بلند شد. "من دلشکسته نیستم."

اینطور نبود که هر نفسی شبیه تکه های شیشه باشد که ریه هایم را سوراخ می کند. هر روز صبح بیدار نمی شدم که دلش برای گرمای او تنگ می شد یا گویشم را دراز نمی کردم تا فقط به یاد بیاورم که صحبت نمی کردیم. او را هر جا که چرخاندم ندیدم - در صفحات کتابهایم، صدای نرم پیانوی دوردست، یا انعکاس یک ویتترین مغازه در حال عبور. و من قطعاً بیدار، بی خواب و بی قرار دراز نکشیدم، و هر خاطره ای را که با هم به اشتراک می گذاشتیم، به جای واقعیت تلخ اطرافم، زندگی ام را تکرار می کردم.

من دلشکسته نبودم چون این کار را با خودم کردم. من حق نداشتم دل شکسته باشم

اما اگر بگویم نمی خواهم بشنوم کای برای آخرین بار طعنه های کوچک خشکش را می سازد، دروغ می گویم. فقط به این دلیل که آخرین خاطره من از او ناراحتی روی صورتش و دانشی که آن را در آنجا قرار داده بودم نبود.

این از نظر علمی ثابت شده است، عشق من.

حق هق تا نیمه در سینه ام شکست. با چشمان خیس سرم را برگرداندم تا اینکه دوباره کنترل احساساتم را بدست آوردم. وقتی دوباره سرم را بلند کردم، دوستانم با حالتی ملایم و در عین حال معرفت به من نگاه می کردند. از جزئیات این که چرا کارها را با کای به پایان رساندم نادیده گرفته بودم. من به سادگی به آنها گفتم که دیگر شرایط خوبی نداریم و به تنهایی نیاز دارم، که درست بود، اما می توانستم بگویم که آنها حرف من را باور نکردند. من آنها را سرزنش نکردم من هم باور نکردم

خوشبختانه، هیچ یک از آنها من را صدا نکردند، و طوری رفتار کردند که من تقریباً در سر میز مشکلی نداشتم. اسلون یک ابروی کاملاً شکل را بالا برد. آیا به همین دلیل است که در هفته گذشته طوری کار می کنید که سگ های جهنمی دنبال شما هستند؟ او پرسید و به نگرانی خود در مورد عادات اخیر من برگشت.

متشکرم که مجبور نبودم صبح زود درباره احساساتم صحبت کنم، گفتم: «اخلاق کاری خوبی دارم. آیا این جرم است؟»

ویویان به آرامی گفت: «نه، اما تو تا حد خستگی کار خودت را انجام می دهی.» "سالم نیست."

نکته همین است. اگر خسته بودم، انرژی نداشتم که در مورد کای یا برنامه های شیطونی که زندگی من بود صحبت کنم. مجبور نبودم ساعت های بیداری ام را به این فکر کنم که او کجاست و چگونه کار می کند یا ساعت های خوابم را با رویای چهره، صدا و لمسش سپری کنم.

خسته خوب بود خسته در امان بود.

گفتم: من خوبم. "اگر وسط کار زمین بخورم، آنوقت می توانید مرا سرزنش کنید."

"من نه -"

لندن چطور بود؟ من پاسخ ویویان را قطع کردم. او با دانته برای مراسم تحویل مدیر عامل یانگ به آنجا پرواز کرد، که آن را به بهترین تغییر موضوع تبدیل نکرد، اما من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

من در مورد کودتای کای در اخبار خوانده بودم. در عرض یک هفته، او یکی از مدیران ارشد را برکنار کرد و جایگاه خود را به عنوان مدیر عامل اصلی پس گرفت. در همین حین، برنج می سوزاندم، از تماس های مادرم اجتناب می کردم و رکورد شخصی برای چند روزی که می توانستم همان شلوار عرق گیر را پشت سر هم بپوشم، ثبت کرده بودم. من به او افتخار می کردم، اما این فقط نشان داد که چقدر ناسازگار هستیم.

ویویان گفت: «لندن... جالب بود. "به جرات می توانم بگویم که قبلاً در رویداد مشابهی شرکت نکرده ام. "خوبه." بقیه سوالاتم را کمی عقب انداختم.

کای چطور بود؟ اون با کسی اونجا بود؟ آیا او به من اشاره کرد؟

از من ریاکارانه بود که امیدوار بودم آخرین پاسخ مثبت باشد. من بودم که کارها را تمام کردم، اما این واقعیت را تغییر نداد که آنقدر دلم برایش تنگ شده بود که نمی توانستم نفس بکشم.

ویویان انگار می خواست چیز دیگری بگوید. خوشبختانه، اسلون یک هشدار خبری در مورد رسوایی بزرگ سیاسی دریافت کرد و گفتگو به حدس و گمان در مورد آینده یک سناتور معروف تغییر کرد.

تسکین بخشی از اشتهايم را برگرداند. دوباره سعی کردم کروسانت را بخورم و بار دوم آن را کمی اشتها آورتر دیدم. دوستانم منظورم خوب بود، اما صحبت کردن حتی غیرمستقیم در مورد کای باعث شد تا اعتیاد من را تقویت کنم. تنها راه رهایی این بود که بوقلمون سرد را ترک کنید، هرچند گفتن آن آسان تر از انجام دادن بود. هنوز نتوانستم خودم را مجبور کنم که هشدارهای خبری نام او را خاموش کنم.

امشب انجامش میدم

سه شب گذشته این را به خودم گفته بودم، اما در واقع این بار این کار را انجام می دادم.

در حالی که اسلون درباره وضعیت سیاست مدرن ناهنجار می گفت، من در صندوق ورودی خود جستجو می کردم تا ایمیل های فوری را دریافت کنم.

روز آخر! BOGO 50 تخفیف مجموعه ترخیص کالا از گمرک ما

با این گل ها وارد فصل جدید شوید!

پاسخ: وب سایت Floria Designs

می خواستم روی آخرین ایمیل طراح وب الساندر را کلیک کنم که موضوع زیر آن نظرم را جلب کرد.

ارسال کتاب شما به آژانس نشر آتلانتیک

قلبم در گلویم منجنیق شد. من هرگز از هیچ آژانس ادبی پرس و جو نکرده بودم، اما نمی توانستم روی ایمیلی که آشکارا یک ایمیل هرزنامه بود، کلیک کنم.

ایزابلا عزیز

از ارسال شما متشکرم. من فصل های نمونه شما را خوانده ام و صدای شما را دوست دارم. در بازخورد نامه پیوست نکاتی را دارم. آیا می توانید پس از بازبینی مجدد ارسال کنید؟

جیل اس

"چیه؟" الساندر پرسید.

دوستانم گفتگوی خود را در مورد سناتور پایان دادند و با کنجکاوی متفاوتی به من خیره شدند.

"یک ایمیل از طرف شخصی که ادعا می کند یک نماینده ادبی است." ضربان قلبم از گلویم تا گوشم خزید. من نباید آن همه کافین می خوردم. من یک تپش قلب با صاف کردن فاصله داشتم. او گفت که فصل های نمونه من را خوانده و از آنها خوشش آمده است، که مزخرف است، زیرا من هرگز از یک نماینده نپرسیدم.

کائنات مزخرف ترین حس شوخ طبعی را داشت. من قبلاً در حال مارپیچ در مورد تمام نشدن کتابم بودم. در حالی که پایین بودم نیازی به لگد زدن به من نداشت.

"اسم نماینده چیست؟" اسلون پرسید. او به عنوان یک روزنامه نگار پر قدرت، همه کسانی را که در نیویورک بودند، می شناخت.

جیل اس؟ با توجه به آدرس ایمیل او مخفف شرمین است. من نه...چی؟ چرا اینجوری بهم نگاه میکنی؟"

لحظه ای که اسم جیل را به زبان آوردم چشمانش تیزتر شده بود.

آهسته گفت: ایزابلا. جیل شرمین یکی از بزرگترین عوامل هیجان انگیزی است که در حال حاضر کار می کند. او روبی لی را تکرار می کند. "ردی از هیجان نادر در صدایش جاری شد.

شوک نفس را از ریه هایم جدا کرد. روبی لی نویسنده مورد علاقه من در تریلرهای وابسته به عشق شهوانی و معرفی من به این ژانر بود. من یک قفسه کامل به کتاب های او اختصاص داده بودم. من هنوز درباره نمایندگان تحقیق نکرده بودم، زیرا می خواستم ابتدا دست نوشته ام را تمام کنم، اما پرس و جو از نماینده روبی در صدر فهرست کارهای پس از تکمیل من بود.

"اما ... من ... " چگونه مامور روبی لی ایمیل من را دریافت کرد؟ آیا این فقط کسی بود که تظاهر به او می کرد؟ اگر چنین است، من نکته را ندیدم. این ایمیل حاوی هیچ پیوند فیشینگ یا درخواست پرداخت نیست.

هر چه بیشتر به آن فکر می کردم، واقعی تر به نظر می رسید.

تکه های کروسانت و قهوه در کنار یک بنر کوچک و خطرناک امید جوشیدند.

"اجازه دهید ایمیل را ببینم." اسلون بعد از اینکه پیام را به او دادم مطالعه کرد. "این اوست. ایمیل درست، امضای درست. او همیشه با حروف کوچک با آخرین حرف اول خود، بدون پررود امضا می کند. این چیزی نیست که افراد خارج از صنعت بدانند."

"این منطقی نیست." نبضم غرق شد و دلالت حرف های او در آن فرو رفت. نه یک کلاهبرداری. "مگر اینکه کامپیوتر من را هک نکرده باشد، هیچ راهی وجود ندارد که بتواند به آن فصل ها دست پیدا کند."

"آیا دست نوشته خود را به کسی نشان دادی؟" اسلندر پرسید.

"نه، من..." جمله من به پایان رسید و در خاطره ای ناخواسته گنجانده شد.

من مطمئن نیستم که به عنوان یک هدیه به حساب می آید زیرا نمی توانم تضمین کنم خوب است، اما شما می خواهید آن را بخوانید ...

زمرمه کردم: "کای."

درد عمیق و ناراحت کننده ای در سینه ام پیچید.

بعد از اینکه فصل های نمونه را به او دادم، او حتی یک کلمه در مورد کتاب من نگفته بود. چرا بدون اینکه به من بگوید آنها را به یک نماینده تحویل می دهد؟

ویویان به آرامی گفت: «زیرا او فکر می کند خوب است، ایسا»، و من با شروع متوجه شدم که افکارم را با صدای بلند بیان کرده ام. "تو کای رو میشناسی. اگر پشت سرش نمی ایستاد، آن را به کسی نشان نمی داد.»

نه هر کسی، بلکه یکی. بزرگترین نماینده در این ژانر.

اسلون گوشیم را پس داد. من آن را گرفتم، گلویم از اشک های نریخته درد می کرد.

این فقط در مورد کای یا جیل نبود. در مورد این بود که یکی به من ایمان داشت. به اندازه ای است که دستنوشته ام را زمانی که خودم جرأت انجام آن را نداشتم بفرستم. زمانی که صندوق پستی او باید مملو از سوالات مشابه باشد، وقت بگذارد و یادداشت های دقیق بدهد.

کای همیشه می گفت که به من ایمان دارد، اما دیدن عمل کردن او با شنیدن ساده آن متفاوت بود. من سال های زیادی را صرف درونی کردن شکست هایم کرده ام که به کسی که ناامنی هایم را تایید نمی کند اعتماد نکرده ام. آسایش در آشنا وجود داشت، حتی اگر آشنا مکیده باشد. کوچک بودن آسانتر از این بود که خودم را در آنجا برای قضاوت دیگران قرار دهم.

"خب، منتظر چه هستی؟" صدای اسلون مرا به کافه برگرداند.

اشک هایم را قورت دادم و پلک زدم و سعی کردم خودم را به زمان حال تغییر دهم. "چی؟"

"درخواست جیل برای بازبینی و ارسال مجدد." سری به گوشی من تکان داد. «یادداشت ها را مرور کردم. تعداد زیادی نیست احتمالاً می توانید در عرض یک هفته ویرایش ها را حذف کنید.»

الساندرا با معصومیت گفت: "چه تصادفی." شما همچنین هفته بعد در فلوریا تعطیل هستید. من... در حال رفتن به تعطیلات بدون کار هستم."

اخمی ابروهایم را خم کرد. "آیا در تعطیلات به تعطیلات نرفتی؟"

"هست یک!" ناله های اسلون، الساندرا و ویویان گروه کر خشمگینی را تشکیل دادند.

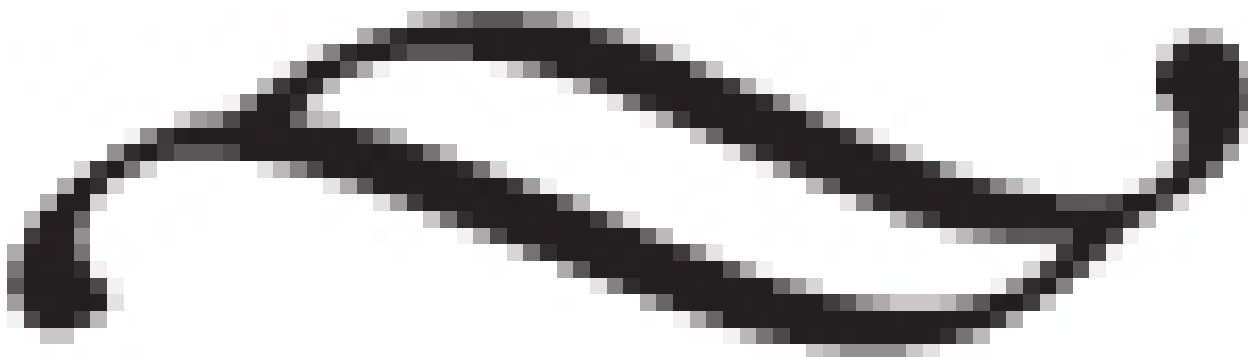
"خوب خوب! متوجه شدم." قطره ای از شادی در خونم جاری شد و اندکی از غم و اندوهم را محو کرد. نماینده رویی لی دست نوشته اصلاح شده من را می خواست. چرا لعنتی من هنوز اینجا نشسته بودم؟ "بچه ها مشکلی ندارید... من باید..."

ویویان گفت: «اگر الان اینجا را ترک نکنی، من خودم تو را از در بیرون می برم». "برو!"

"موفق باشید!" الساندرا به دنبال من زنگ زد. "مقدار زیادی کافئین بنوشید!"

وقتی با عجله از در بیرون می رفتم، روی شانهم برایشان دست تکان دادم. با عجله ام برای رسیدن به قطار بعدی به خانه، نزدیک بود یک زوج رهگذر را بزنم و با عجله عذرخواهی کنم. آن مرد بی آرام بر سر من فریاد زد، اما من حوصله این کار را نداشتم.

من کتابی برای ویرایش و تمام کردن داشتم.



برای هفته بعد، روزها در کافی شاپ محلی چادر زدم و شب ها روی میزم نوشیدنی های انرژی زا می خوردم.

سالم بود؟ نه موثر بود؟ آره.

جیل به من مهلتی برای ارسال مجدد مهلت نداد، اما نمی خواستم دوباره در معرض خطر سقوط قرار بگیرم. من باید ویرایش ها و بقیه کتاب را در حالی که هنوز از ایمیل او بالا می بردم تمام کنم.

من آنقدر در فکر کتاب بودم که اعتبار یک شخص ثالث بی طرف و حرفه ای برای شکستن سد خلاقیت لازم بود. کلمات مانند یک شیر آتش نشانی شکسته فوران کردند و دقیقاً شش روز و هشت ساعت پس از باز کردن ایمیل جیل، من با نسخه کامل و اصلاح شده خود پاسخ دادم. با توجه به اینکه او کتاب کامل را نخواست بود، خطرناک بود، اما من از بازی کردن آن خسته شده بودم. بدون ریسک، بدون پاداش.

"آیا یک لاته دیگر می خواهید؟" چارلی، باریستای مورد علاقه من، نیم دوجین لیوان خالی را که روی میز من شلوغ شده بود، برداشت. ساعت تقریباً هفت عصر بود. از هشت صبح اینجا بودم. «ده دقیقه دیگر تعطیل می شویم، اما می توانم آخرین نوشیدنی را برایت بنوشم.»

"نه این خوبه." در حالی که به زنجیره ایمیل روی صفحه ام خیره شده بودم، با ناباوری به عقب خم شدم. باید منتظر پیگیری جیل می شدم، اما کتاب من آنجا بود. پس گرفتنش وجود نداشت "من برای شب تمام کردم."

خیلی وقت بود که می خواستم دستنوشته ام را تمام کنم. حالا که کارم تمام شده بود، غم و اندوه غیرقابل توضیحی را احساس کردم. یادم رفته بود چقدر از نوشتن لذت بردم. آشنایی با شخصیت ها، اجازه دادن به آن ها در پیچ و خم هایشان، ساختن یک دنیای وحشتناک - با هر کاری که تا به حال انجام داده بودم قابل مقایسه نبود.

"مطمئنم؟ بر من خواهد بود من مدیون شما هستم." چارلی لبخند خجالتی به من زد. "من از دوست دخترم خواستگاری کردم. در تاگالوگ. و او گفت بله."

"اوه خدای من!" دوباره مستقیم به سمت بالا شلیک کردم. هر بار که وارد می شدم عبارات تاگالوگ تصادفی را به او یاد می دادم، اما زیاد به این موضوع فکر نکرده بودم که چگونه بگویم آیا با من ازدواج می کنی؟ او همچنین از من پرسیده بود که چگونه بگویم من یک خط دفاعی در NFL هستم، که قطعاً اینطور نبود. "این باور نکردنی است. تبریک می گویم!"

"متشکرم." صورتش شبیه چغندر رسیده بود. به هر حال، همانطور که گفتم، قهوه بعدی شما با من است. من یکی از اینها را برایت می گرفتم» - او به لیوان های خالی من اشاره کرد - «اگر قبل از شیفتم من سفارش نمی دادی.»

"نگران آن نباش. در عوض با نشان دادن عکس های عروسی به من بازپرداخت کنید. من اینطوری فضولم."

چارلی خندید و قبول کرد. در حالی که او مغازه را بسته بود، تلفنم را برداشتم و به چت گروهی پیامک دادم.

من: انجامش دادم من آن را فرستادم. *اموجی صورت عصبی*

ویویان: نسخه خطی؟

ویویان: این شگفت انگیز است. تبریک میگم

اسلون: میبینی؟ بهت گفتم میتونی انجامش بدی

اسلون: همیشه حق با من است

الساندرا: باید بریم بیرون و جشن بگیریم (:

لبخندم کمرنگ شد. از زمان جدایی ام با کای، حال و هوای بیرون رفتن نداشتم. هر بار که تلاش می کردم، شب با هم در Verve و The Barber را به یاد می آورم و قلبم احساس می کرد که دوباره روی ذغال های داغ می چرخد.

مه نویسی شیدایی من او را موقتاً از ذهنم بیرون کرده بود، اما حالا با خروش با انتقام برگشت.

باید بهش زنگ بزنم از او تشکر کنم، آنچه را که انجام داده ام به او بگویم، فقط صدایش را بشنوم و احساس تنهایی نکنم. اما نمی خواستم رابطه مان را به هم بزنم یا وقتی اختلافات اساسی مان باقی ماند، او را هدایت کنم. علاوه بر این، او حتی نمی خواهد با من صحبت کند. از زمان جدایی مان خبری از او نداشتم، احتمالاً به این دلیل که به او گفتم فضا می خواهم. با این حال، هر بار که تلفنم زنگ می خورد و او نبود، نمی توانستم جلوی ناامیدی را بگیرم.

به زور نفس عمیقی از دماغ کشیدم و شانه هایم را به صورت مربع درآوردم. بدون غلت زدن. امشب نه. امشب شب جشن بود.

من: حتما باید بریم بیرون

من: اگر شما با بروکلین مخالف نیستید... من فقط مکان را می شناسم

هیچ کس مخالفتی نکرد، بنابراین وسایلم را جمع کردم، به خانه رفتم و با سرعت بی سابقه آماده شدم.

یک ساعت بعد، اوبر من را در کوکتل بار مورد علاقه‌ام در بروکلین هایتس پیاده کرد. من بوشویک را برای زندگی شبانه ترجیح می دادم، اما قدم گذاشتن اسلون در محله ای غیر منتهن نیویورک به اندازه کافی سخت بود. اگر او را وادار کنم به بوشویک بروم، ممکن است خود به خود بسوزد.

همانطور که انتظار می رفت، او قبلاً در یک غرفه گوشه ای منتظر من بود. زن به طرز عجیبی وقت شناس بود. ویویان و الساندر ا دقایقی بعد ظاهر شدند، و به زودی، از دو نوبت نوشیدنی گرم و بی‌حس بودیم.

"من به تو افتخار می کنم." ویویان با یک دستش مرا در آغوش گرفت، صورتش از تکیلا سرخ شده بود. "وقتی معروف شدی ما را فراموش نکن."

"من راه درازی در پیش دارم تا معروف شوم." من خندیدم.

اسلون گفت: «یک بار مشتری داشتم که یک روز از پست کردن ویدیو در یوتیوب به امضای قراردادی چند میلیون دلاری با یک شرکت ضبط موسیقی بزرگ دو ماه بعد رسید. "به من اعتماد کن. راه طولانی آنقدر که شما فکر می کنید طولانی نیست.»

با پوزخندی گفتم: «انتشار بسیار کندتر از آن پیش می‌رود، اما از حمایت‌ها قدردانی می‌کنم.

الساندر ا لیوانش را بالا آورد. "برای تعقیب رویاها و لگد زدن به الاغ."

هلهله و خنده با صدای جک لیوان ما آمیخته شد. گرما در سینه ام می پیچید. من ممکن است دوست پسر یا معامله کتاب مشخصی نداشته باشم، اما دوستانم را داشتم، و آنها بسیار عالی بودند.

نوشیدنی ام را روی لبم کشیدم و اتاق را اسکن کردم. مردم می آمدند و می رفتند، هر کدام شیک تر و زیباتر از قبلی بودند، اما خنده ای خامه ای چشمم را به سمت ورودی جلب کرد.

قلبم به زمین افتاد.

موی تیره. عینک. پیراهن سفید ترد. در کنار او، زنی آشنا دوباره خندید، صدایی که به زیبایی لباس و جواهرات طراح مشکی او بود.

نه. نمی تواند باشد.

اما مهم نیست که چقدر خیره شدم یا چقدر آرزو کردم که آنها را ترک کنند، این جفت ناپدید نشد. آنها واقعی بودند.

کای اینجا بود با کلاریسا

فصل 40

ایزابلا



سر و صدای بقیه نوار به یک غرش خاموش تبدیل شد.

کای و کلاریسا کلاریسا و کای. اینجا. با یکدیگر.

فکر دوباره در سرم پخش شد وقتی سعی کردم منظره ای را که در مقابلم بود پردازش کنم. آنها هنوز من را ندیده بودند - غرفه من در گوشه ای در کنار ورودی قرار داشت و آنها بدون اینکه به اطراف نگاه کنند مستقیماً به نوار بریدند.

وقتی کای سرش را خم کرد و چیزی به کلاریسا گفت، تکبلاً نیمه هضم شده در شکم فرو رفت. پشت آنها به من بود، بنابراین نمی توانستم عکس العمل او را ببینم، اما آنها یک زوج خوش قیافه ساختند. همان ظرافت، همان ظرافت، قد بید او مکمل کاملی برای اوست.

زخم شدیدی دوباره باز شد و دردی عمیق به سینه ام فرستاد. علیرغم الکل و گرمای بدن که بار را خیس کرده بود، یخ می‌زد، و لرز با امواج ریز و لرزان در بدنم فرو می‌رفت. سعی کردم دستم را به سمت کتف برسانم، اما اندامم به اندازه بلوک های سیمانی سنگین و بی پاسخ بود.

الساندرا ابتدا متوجه سکوت من شد. ابروهایش فرو رفت. "مشکل چیه؟"

حالت تهوع پاسخ من را در پشت گلویم حبس کرد و مرا لال کرد، اما دوستانم آنقدر باهوش بودند که نگاه من را به سمت میله دنبال کنند. موها، هیکل و لباس کای حتی از پشت هم قابل انکار نبود.

سکوتی شوکه کننده شادی قبلی ما را پاک کرد.

ویویان پس از مکثی طولانی و پرتنش گفت: «می‌توانیم برویم.» «یک بار دیگر در چند خیابان آن طرفتر وجود دارد که قرار است خوب باشد، یا می‌توانیم به «من» برگردیم.

"نه." در نهایت کنترل توانایی هایم را دوباره به دست آوردم. "ما می‌مانیم. ما ابتدا اینجا بودیم و هیچ دلیلی وجود ندارد که نتوانیم همزمان در یک اتاق باشیم."

علاوه بر این که احساس می‌کنم یکی پتک به قلبم می‌برد. جابجایی بدنش یک چرخش سرش. بعد از ضربه اشتباه ضربه بزنید.

اکسیژن را به زور از ریه هایم رد کردم.

من و کای از هم جدا شدیم. به او گفته بودم که وقتی کار را تمام کردم باید با افراد دیگر ببینیم و او با کلاریسا وضعیت بهتری داشت. حق نداشتم عصبانی بشم

با این حال، دیدن آنها در کنار هم خیلی زود پس از جدایی ما دردناک بود. خیلی لعنتی

اسلون به سرور ما اشاره کرد. او گفت: «لطفاً یک دور دیگر از مارگاریتاها. "فوق العاده قوی."

شفقت چشمان الساندرا را تیره کرد. «این اولین باری است که...»

سرم را تکان دادم و توده گلویم را قورت دادم. از بین همه کافه‌های دنیا، او باید به این یکی می‌رفت.

روزی روزگاری، فکر می‌کردم عاشقانه است که کیهان مدام ما را به هم می‌اندازد. حالا می‌خواستم گردن نازک کیهانی اش را بچرخانم.

کلاریسا دوباره به چیزی که کای گفت خندید و من دیگر طاقت آن را نداشتم. ناگهان ایستادم. "من بلافاصله برمی‌گردم."

دوستانم متوقف نشدند یا من را دنبال نکردند، همانطور که من با سرعت به سمت دستشویی رفتم. خوشبختانه، کنار غرفه ما بود، بنابراین مجبور نشدم از کنار آن زوج خوشبخت در مسیرم عبور کنم.

قلبم ریتمی عمیق و دردناک می‌زد.

آنها در بروکلین چه می‌کردند؟ هیچ کدام از آنها اهل بروکلین نبودند. آیا آنها در قرار ملاقات بودند یا اینجا به عنوان دوست؟ این اولین باری بود که با هم بیرون می‌رفتند یا یکی از چندین بار بود؟

مهم نیست. به تو هیچ ربطی ندارد.

اما مهم نیست که چند بار این را به خودم گفتم، نتوانستم خودم را باور کنم.

وقتم را با استفاده از امکانات و شستن دست هایم صرف کردم. هرگز فکر نمی‌کردم در حمام عمومی آرامش پیدا کنم، اما اگر به معنای اجتناب از کای و کلاریسا برای یک ثانیه دیگر باشد، به جعبه فلزی بدون پنجره می‌روم.

یک بار کوچک بود. آنها مجبور بودند در نهایت مرا ببینند. این بدان معنا نیست که باید روند را تسریع کنم.

انعکاس من از آینه خالدار بالای سینک به من خیره شد. من دو درجه از همیشه رنگ پریده تر بودم و به نظر می‌رسید که در آستانه یک بیماری وحشتناک هستم.

زمانی که در باز شد و کلاریسا داخل شد، دستم را به سمت رژ لب بردم تا کمی به صورتم رنگ بدهد.

همزمان یخ زدیم—دستم تا نیمه به کیفم رسید، قدم او کنار دست خشک کن دایسون شکست.

سپس لحظه گذشت و ما فعالیت خود را از سر گرفتیم، اما سکوت ناشیانه همچنان ادامه داشت. بخشی از من می خواست قبل از اینکه دوباره با او روبرو شوم، فرار کنم. بخش بزرگتر دیگری از کنجکاوی مرضی محض دور ماند.

توالت آب گرفت. کلاریسا کنارم آمد در حالی که دوباره زدن رژ لبم را تمام کردم. با رنگ قرمز تازه بهتر به نظر می رسیدم، اگرچه گونه هایم رنگ پریده بودند و پوستم از اعصاب خیس شده بود.

به جای کاهش تنش، عجله شیر آب آن را تشدید کرد.

خدایا من از سکوت های ناخوشایند متنفرم

در نهایت گفتم: «دنیای کوچک. تلاش من برای لحن ملایم با ناراحتی زنگ زده بود. گلویم را صاف کردم. توهین نمی کنی، اما من تو را به عنوان دختری از نوع بروکلین نگرافتم.»

"این پیشنهاد کای بود." مانند کای، کلاریسا لهجه بریتانیایی داشت، اما لهجه او خامتر و روان تر بود. او گفت اینجا یک کوکتل بار عالی وجود دارد.

البته که انجام داد. وقتی با هم قرار ملاقات داشتیم، درباره این بار به او گفتم، که باعث شد او را به اینجا بیاورد و ناراحت کند.

"اوه." با شنیدن نامش به شدت جنگیدم. تصور می کردم که آنها در حال بحث در مورد گزینه های تاریخ روی تلفن هستند، و این درد بدتر شد. "خب، شما دو تا یک زوج بامزه می سازید."

اگر احساس بیماری نمی کردم از صید آشکارم برای کسب اطلاعات خجالت می کشیدم.

کلاریسا دست هایش را خشک کرد و کلاچش را باز کرد. "متشکرم. کای کاملاً خوش تیپ است، اما..." او یک لوله رژ لب براق مشکی به دست آورد. "بین من و تو، او کمی کسل کننده است."

عصبانیت داغ زیر پوستم سرخ شد. من یک عمر قبل از اینکه واقعاً او را بشناسم او را به همین موضوع متهم کرده بودم، اما شنیدن او با لهجه مغرورش باعث شد قرمز ببینم. "او خسته کننده نیست. او درونگرا است تفاوت وجود دارد."

"شاید." رنگ لب کلاریسا صاف و خاموش شد، سایه خنثی آن با لکه قرمز آجری من تضاد داشت. او فقط در مورد کتاب و کار صحبت می کند. خسته می شود.

وقتی قبلاً با او می خندیدی خسته به نظر نمی رسید.

حرف زدن درباره کتاب اشکالی ندارد. حوله کاغذی را از تلگراف بیرون آوردم و دست هایم را که از قبل خشک شده بود پاک کردم. به کاری نیاز داشتم وگرنه جیغ می زدم. «مطالعه سرگرمی اوست و مشغول است. او به اداره یک شرکت چند میلیارد دلاری کمک می کند. البته که می خواهد...» از خنده ی کلاریسا حرفم را قطع کردم. "چه چیزی اینقدر خنده دار است؟" تقاضا کردم.

"باید ببینید چقدر قرمز می شوید." چشمانش برق زد. "متأسفم. می دانم که خنده دار نیست، اما کای به قدری از تو بدبخت شده است که از اینکه می بینم او را به طور کامل اخراج نکرده ای خوشحالم."

متنفر بودم که چطور قلبم از حرف هایش می زند. من نمی خواستم او بدبخت شود، اما اگر او بود و او اعتراف می کرد، به این معنی بود...

کلاریسا، با خواندن دقیق سکوت من، افزود: "ما در قرار ملاقات نیستیم." "ما به عنوان دوست اینجا هستیم. او می خواست از من برای موافقت با قرار ملاقات ما بعد از عکس های ستاره ملی تشکر کند. در واقع..." رژ لبش را در کیفش انداخت. "ما در حال بحث بودیم که چقدر به عنوان دوستان بهتر هستیم."

خشم من از بین رفت و جای خود را به تسکین و شک و تردید داد. "پس اصلاً به او علاقه ای ندارید؟"

کلاریسا سرش را تکان داد. او گفت: "من و کای در کنار هم بزرگ شدیم." والدین ما از کودکی ما را برای با هم بودن اصرار می کردند. برای آنها، این یک ترتیب تجاری است. اتحاد بین دو خانواده قدیمی و قدرتمند چینی بریتانیایی

در دنیایی که در آن تعداد زیادی مثل ما وجود ندارد. اما ما هرگز دوست صمیمی نبودیم و سال‌ها قبل از اینکه به اینجا نقل مکان کنم با هم صحبت نکردیم.»

لب پابینش را بین دندان هایش کشید. اعتراف می‌کنم که در ابتدا درباره او کنجکاو بودم. او فردی خوش تیپ، موفق و شایسته است، که برای کسی با ثروت و موقعیت او بسیار نادر است. اما متوجه شدم که اگرچه او ممکن است روی کاغذ بی نقص به نظر برسد، اما شیمی به سادگی وجود ندارد. نه آنطور که باید باشد. «یک رژگونه ظریف گونه هایش را رنگ کرد.

دوباره گفتم: او. برای یک نویسنده، توانایی من در یافتن کلمات مناسب به طرز ناراحت کننده ای پایین بود. "خب، منطقی است، اما لازم نبود همه اینها را به من بگوید." خیلی خوشحالم که کردی "مهم نیست." اگر به اندازه کافی آن را بگویم، درست است. من و کای نیستیم... دیگر با هم نیستیم. به طور مشخص. "چون من همیشه چیزهای خوب زندگیم را خراب می‌کنم.

کیف لوازم آرایشم را گشتم و دنبال چیز خاصی گشتم. آدرنالین دویدن به کلاریسا از بین رفت و فشار کوبنده ای به سینه ام برگشت.

او و کای قرار ملاقاتی با هم نداشتند، اما این باعث نشد که ما با هم باشیم. این فقط به این معنی بود که قبل از اینکه او با شخص دیگری به طور واقعی قرار ملاقات بگذارد، زمان بیشتری داشتم.

کلاریسا به آرامی گفت: "اگر مهم نبود، وقتی او را خسته کننده می‌خواندم، اینقدر ناراحت نمی‌شدی." کیفش را بست و رو به روی من شد. "تو هنوز به او اهمیت می‌دهی."

"من هرگز نگفتم که نگفتم. به این دلیل نیست..." من که با برق سفید دور مچ دستش حواسش پرت شده بود، عقب رفتم. این یک گردنبد بود که به عنوان یک دستبند پیچیده شده بود، و با لباس زیبایش بسیار نامناسب به نظر می‌رسید. همچنین از چیزی به طرز مشکوکی آشنا ساخته شده بود.

پوسته های پوکا

خاطره ای از تولد کریسمس روزی که پالوزا به جانم افتاد.

گردنبند کجاست؟

من آن را گم کردم

کلاریسا مدیر روابط با هنرمندان در گالری ساکسون بود - همان گالری که میزبان نمایشگاه فلیکس در دسامبر بود. چشمانم به چشمان او خیره شد. چشمان گشاد شده و حالت غمگین او تمام تاییدیه ای بود که به آن نیاز داشتم.

یک سکوت غلیظ دیگر بین ما.

یک دقیقه پیش، نگران کای و کلاریسا بودم. حالا فهمیدم او با برادرم است؟

در جهنم همیشه عاشق امشب چه می‌گذرد؟ شاید من واقعاً در بار نبودم. شاید در کافی شاپ از حال رفتم و واضح ترین رویای زندگیم را می‌دیدم.

این بار کلاریسا بود که سکوت را شکست. "لطفاً هنوز به کسی نگو." او دوباره دستبند را پیچاند و رژگونه اش عمیق تر شد. "خانواده من هنوز فکر می‌کنند که من به کای علاقه مند هستم، و من..."

"من به کسی نمی‌گویم." من، از همه مردم، می‌دانستم که مخفی نگه داشتن یک رابطه چگونه است.

لبخند سپاسگزاری به من زد. ما قبل از امشب چند بار از هم عبور کرده بودیم، اما او در مقایسه با برخوردهای قبلی ما آرام‌تر به نظر می‌رسید. این احتمالاً تأثیر فلیکس بوده است. او می‌توانست حتی صدف را باز کند.

تا زمانی که از حمام خارج نشدیم، دیگر صحبت نکردیم. نزدیک بود با کلاریسا تصادف کنم که ناگهان متوقف شد. چشمانش بین من و کای که با مشتری دیگری در بار صحبت می‌کرد چرخید.

"میدونی چیه؟ من احساس خوبی ندارم،" او گفت. "می‌تونی به کای بگی که مجبور شدم برم و ازش صمیمانه ترین عذرخواهی کنم؟"

"چی؟ نه صبر کن خودت میتونی بهش بگی او درست است... آنجا،» در حالی که او مانند باد در را بیرون زد، حرف را تمام کردم.

اونجا به ثانیه بعد رفت.

لعتنی. می دانستم که کلاریسا رفت تا مرا مجبور کند با کای صحبت کنم و کارم خوب بود. نمی توانستم او را در آنجا بنشینم و فکر کنم چه اتفاقی برای او افتاده است.

به سمتش رفتم، اندامم آهسته و سنگین انگار زیر آب حرکت می کردم. اعصاب معده ام را فشرده کرده بود، و نگاه های کنجکاو و نگران دوستانم روی پوستم سنگینی می کرد، در حالی که ذهنی آنچه را که می خواستم بگویم را تمرین می کردم.

در حمام به کلاریسا دویدم. او احساس خوبی ندارد او رفت.

او احساس خوبی ندارد، بنابراین او رفت و به من گفت که به شما بگویم.

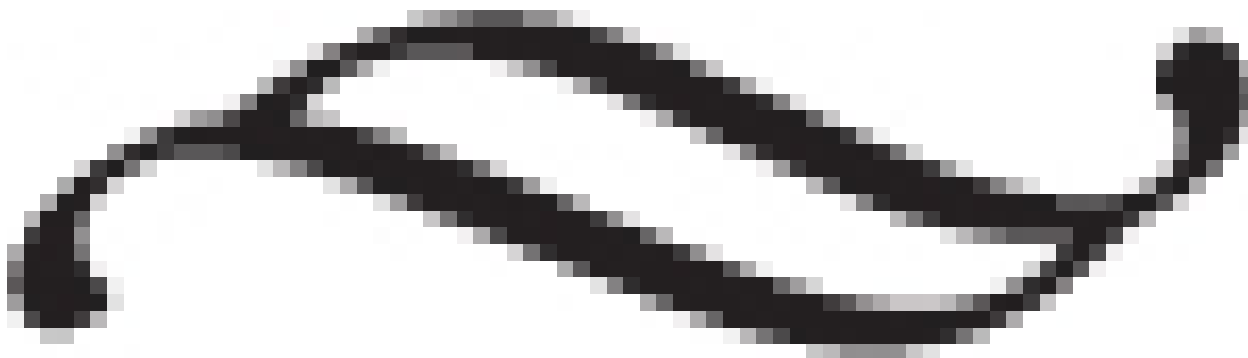
گفت بهت بگم...

او گفت من هنوز به تو اهمیت می دهم و حق با اوست.

کای باید گرمای نگاه من را حس کرده باشد، زیرا وقتی من نزدیک شدم نگاهش را بالا انداخت. چشمانمان قفل شد و زمان به یک ضریبان طولانی و بی پایان از اشتیاق کاهش یافت.

پوست برافروخته شد. تپش نبض. قلب در دهان من.

دقیقاً به همین ترتیب، هر شانس که برای اجتناب از او داشتم، با قطعیت استخوان ساز بسته شد.



وقتی کنارش ایستادم و روی صندلی خالی کلاریسا نشستم، چهره کای به هیچ احساسی خیانت نکرد. می ایستادم - راحت تر و سریع تر می توانم از این راه فرار کنم - اما می ترسیدم زانوهایم مچاله شوند و مانند یکی از آن دوشیزه های غمگین در رمان های عاشقانه قدیمی، روی او بپریم.

"در حمام به کلاریسا دویدم." به فیلمنامه بچسبید. "او احساس خوبی ندارد، و به من گفت که به شما بگویم که باید برود."

خوشبختانه من خطوطم را به هم نخوردم. متأسفانه، مثل اینکه من در آستانه اشک بودم، خشن و خراش بیرون آمدند.

"می بینم." بیان کای قلعه ای غیر قابل نفوذ بود. "از اینکه به من اطلاع دادید متشکرم."

صدای صدایش آنقدر زیبا و آشنا بود که هوا را از ریه هایم خارج کرد. تمام ذره اراده لازم بود تا به این موضوع فکر نکنم که چقدر می خواهم در آغوشش بیفتم. او را ببوسیم و وانمود کنیم که جدایی ما هرگز اتفاق نیفتاده است و ما هنوز در حباب شادمان در جید کی زندگی می کنیم.

$K + I.$

این از نظر علمی ثابت شده است، عشق من.

فشار سینه‌ام دوبرابر شد و من فقط توسط ساقی نجات پیدا کردم که یک میلی‌ثانیه قبل از انجام یک کار احمقانه مانند گریه کردن در وسط یک اتاق شلوغ حاضر شد.

احساساتم را پایین انداختم و جین و تونیک توت فرنگی سفارش دادم. نمی دانستم چه چیزی باعث شد آن نوشیدنی خاص را سفارش دهم، اما برای تغییر آن خیلی دیر شده بود.

شانه های کای به وضوح سفت شد. شکافی نقاب سنگی او را شکست و خاطرات مانند جوهر ریختن روی بوم خالی بین ما به هوا نشست کرد.

چی میتونم برات بگیرم؟

جین و تونیک. با طعم توت فرنگی.

فکر می کنید ترجمه یک رمان پانصد صفحه ای به لاتین با دست آرامش بخش است؟

شما آن را تمام می کنید ... شما آنقدر قوی هستید که این کار را نکنید.

ما خیلی نزدیکیم ایسا

از ما دست نکش الان نه. اینطوری نه.

نفسی لرزان در برابر بلند شدن اشک کشیدم و نوشیدنی ام را از ساقی پذیرفتم. هفته گذشته یک ایمیل جالب از یک کارگزار ادبی دریافت کردم. جیل شرمن فکر نمی کنم شما چیزی در مورد آن بدانید.»

باید به میزم برمی گشتم، اما هنوز نمی خواستم او را ترک کنم. دوباره بودن در نزدیکی او مثل برگشتن به خانه در هنگام طوفان بود. گرم. بی خطر. درست.

کای کمی شل کرد. لحنش سنجیده شد گفت: «بستگی دارد. "او چه می خواست؟"

او درخواست اصلاح و ارسال مجدد کرد.» جرعه ای مقوی خوردم. من ویرایش های او را انجام دادم و دستنوشته کامل را امشب برایش فرستادم. به همین دلیل است که ما اینجا هستیم.» به دوستانم اشاره کردم، آنها به سرعت نگاهشان را برگرداندند و وانمود کردند که خبره نشده اند. "جشن گرفتن."

سوسو زدن غرور صورت کای را نرم کرد. "تو کتاب را تمام کردی."

"آره." لبخند ضعیفی زدم. "با تشکر از یک ماشین تحریر دیجیتالی مفید." مجبورم کرد به جای اینکه به عقب برگردم و هر جمله دیگری را پاک کنم به نوشتن ادامه دهم.

با صدای آهسته گفت: «این ماشین تحریر نبود که داستان را نوشت، ایزابلا. "تو بودی."

قلبم به صورت گره پیچید. آخرین باری که صحبت کردیم، از او جدا شدم و او را از آپارتمانم بیرون کردم، با این حال او همچنان مرا تشویق می کرد که انگار هر دوی ما را به جهنم نکشیده بودم.

"چرا این کار را کردی؟" من پرسیدم. «فکر می کردم شما حتی دستنویس را هم نخوانده اید. هیچوقت چیزی نگفتی...»

"اگر چیزی می گفتم، تو سعی می کردی جلوی من را بگیری." کای کمی سرش را تکان داد. «شاید با فرستادن آن برای جیل بدون مشورت با شما تجاوز کردم، اما نمی خواستم که شما برای آن عذاب بکشید. داستان شما خوب است، چه او آن را بپذیرد یا نه.» صورتش بیشتر نرم شد. "اگر چه من خوشحالم که او این کار را کرد."

زمزمه کردم: من هم همینطور. من از او به خاطر فرستادن فصل ها برایش ناراحت نشدم. من بیشتر از خودم ناراحت بودم که جرات نداشتم زودتر آنها را بفرستم.

قبلاً فکر می کردم من کسی بودم که کای را از منطقه راحتی اش بیرون راندم و شاید هم این کار را کردم. اما او دقیقاً همین کار را برای من انجام داد، فقط به روشی متفاوت.

هیچ رشدی بدون ریسک، هیچ پیشرفتی بدون تغییر وجود نداشت.

من از او جدا شدم زیرا از تغییر می ترسیدم. به خودم افتخار می کردم که جسور و ماجراجو هستم، در حالی که واقعاً، یک بزدل لعنتی بودم که قبل از اینکه رد شدن بتواند مرا پیدا کند، از رد شدن فرار می کردم.

کای یک بار هم در مورد من شک نکرده بود. در واقع، او آنقدر به من اعتقاد داشت که دست نوشته ام را برای یکی از برترین عوامل کشور فرستاد. من کسی بودم که ناامنی هایم را به او نشان می دادم، و این ناامنی ها بر چه اساس بود؟ سخنان جبرئیل؟ عدم تایید لئونورا یانگ؟ سابقه من از ندیدن هیچ چیز از طریق؟

در پایان روز، فقط دومی مهم بود، زیرا این تنها چیزی بود که روی آن کنترل داشتم. نمی توانستم دیدگاه دیگران را تغییر دهم، اما می توانم نحوه زندگی ام را تغییر دهم.

من توانایی داشتم هفته گذشته این را ثابت کرد. من بالاخره کاری را که برایم مهم بود تمام کردم، و اگر یک بار می توانستم آن را انجام دهم، می توانستم دوباره آن را انجام دهم.

این درک من را با انفجاری از اعتماد به نفس پر کرد که تقریباً درد سینه ام را از بین برد.

تقریباً.

آهسته گفتم: «دوباره اتفاقی که در لندن افتاد شنیدم. "تبریک می گویم. امیدوارم جشن گرفته باشید.» اگر کسی لایق همه چیزهای خوب دنیا بود، او بود.

"من هنوز مدیرعامل نیستم." لبخند او چنان اندوه دردناکی داشت که تمام سلول های بدن را آزار می داد. "و من در حال و هوای جشن گرفتن نبودم."

چشمانم را رها کردم، دیگر نمی توانستم به او نگاه کنم بدون اینکه احساس کنم کسی درونم را تکه تکه می کند.

این بار سکوت بین ما نه با خاطره ها که با حرف های ناگفته ترکیب. هزاران نفر از آنها در حال چرخش و معلق بودن بدون جایی برای رفتن هستند.

در همین حین، بار در حال پر شدن بود. جمعیت قابل کنترل از قبل تا حدی کرکننده افزایش یافته بود و موسیقی از جاز ملایم به فانک با تمپو بالا تغییر کرده بود.

سر و صدا مردم، فشار خام و شکوفه زیر پوستم.

آنها به من فشار آوردند تا اینکه چیزی شکست و من در چند ثانیه تصمیم گرفتم.

به بالا نگاه کردم، نگاه دوباره نگاه کای را جلب کرد. به امید اینکه کار درستی انجام داده باشم، گفتم: «بیا بریم جایی ساکت تر». "ما باید صحبت کنیم."

فصل 41

Kai



من و ایزابلا به جای رفتن به یک بار دیگر، پل بروکلین را در همان حوالی پیاده روی کردیم. سرمای زمستان ترافیک پای آن را به میزان قابل توجهی کاهش داد، اما هنوز تعداد انگشت شماری از زوج ها، عکاسان و گردشگران در حالی که به سمت منهتن قدم می زدیم با ما همراهی می کردند.

درجه حرارت در اواسط دهه سی در نوسان بود، بنابراین نفس های پایین ما پفک های سفید کوچکی را در هوا تشکیل می داد. با این وجود، گرما در رگهایم پخش شد و مرا از سرما محافظت کرد.

بودن دوباره در نزدیکی ایزابلا ارزش تحمل هر آب و هوای بی رحمی را داشت.

بعداً باید از کلاریسا تشکر کنم. به او گفته بودم که در راه ما به بار چه اتفاقی با ایزابلا افتاد، عمدتاً به این دلیل که او تنها طرف بی طرفی بود که می توانستم در مورد وضعیت با او صحبت کنم، و حتی یک لحظه هم باور نمی کردم که او آنجا را ترک کرده باشد زیرا بیمار بود.

دویدن به ایزابلا امشب یک شانس بود و من قصد هدر دادن آن را نداشتم.

"پس دقیقاً چه زمانی رای جدید است؟" ایزابلا با نگاهی کج پرسید.

"فردا." دستانم را بیشتر در جیبم فرو کردم تا دستم به او نرسد. گونه هایم قرمز شده بود و موهایم از باد در هم پیچیده بود. خط چشم او جایی بین میله و پل لک شده بود و ظاهری را کون وار به او بخشیده بود. و او به قدری زیبا به نظر می رسید که باعث شد قلبم برای یک ثانیه متوقف شود، فقط به اندازه ای که تایید کنم که او صاحب تمام ضربان است.

ایزابلا در مسیر خود مرده ایستاد. "فردا؟ فردا فردا؟"

"آره." با چشمان گشاد شده اش لبخندی بر دهانم نشست. «فردا. مثل روز جمعه. روز D. هر چه می خواهی اسمش را بگذار.»

دو هفته گذشته یک گردباد بود. راسل به دلیل فعالیت هایم رسماً اخراج شد و تحت تحقیقات جنایی قرار گرفت. اکثریت اعضای هیأت مدیره که مورد باج گیری قرار گرفته بودند، استعفا داده بودند و این امر باعث تشکیل جلسه اضطراری سهامداران برای انتخاب جانشینان آنها شد. شرکت یانگ و بلک اند شرکت در یک دعوای حقوقی زننده در نیم دوجین جبهه درگیر شدند. به هم ریخته بود، اما هر چه زودتر با آن کنار بیاییم، زودتر می توانستیم جلو برویم. هر ج و مرج تنها زمانی برای کسب و کار خوب ایجاد می کند که افراد دیگر را درگیر کند، نه خود ما.

"اینجا چه می کنی؟ آیا شما نباید آرا را تضمین کنید و کارهای دیگری را انجام دهید ... پیش از انتخاب؟ ورزش باد سوال ایزابلا را در هوا پرتاب کرد.

"در این مرحله هیچ کار دیگری نمی توانم انجام دهم." این بار در مورد رای گیری به طرز چشمگیری آرام بودم. این مربوط به نامزدهای اصلی منهای راسل بود - تویاس (که دوباره وارد رقابت شد)، لورا، پکستون و من. من به شانس هایم اطمینان داشتم، اما یک چهارم اعضای هیئت مدیره جدید بودند و نمی دانستم به کدام سمت تمایل دارند.

با این حال، طی دو هفته گذشته متوجه شده بودم که از دست دادن پست مدیر عامل بدترین اتفاقی نیست که برای من می افتد.

از دست دادن ایزابلا بود، و این قبلاً اتفاق افتاده بود.

دردی آشنا در سینه ام موج می زد. نزدیکی به او بدون دست زدن به او عذاب آور بود، اما حداقل او اینجا بود، به جای اینکه افکار من را آزار دهد.

گفتم: «ما می توانیم به بحث در مورد رأی گیری ادامه دهیم، اما حدس می زنم شما از من نخواستید اینجا درباره کار صحبت کنم.»

گلویش با یک پرستو قابل مشاهده کار می کرد.

آخرین گفتگوی ما دور سرمان چرخید و حرف های کوچکمان را با خود برد و زخم های تازه و قلب های شکسته را پشت سر گذاشت.

ما مسابقه خوبی نیستیم
تا زمانی که ادامه داشت سرگرم کننده بود ...
لطفا فقط ترک کنید.

حتی حالا، هفته‌ها بعد، خاطره حرف‌های او با بی‌رحمی بی‌نهایت مشتی به سینه‌ام زد.
"نمیدونم چرا اینجا ازت پرسیدم." چشمان ایزابلا خیس شد. "اما من... وقتی تو را دیدم..."
درد در گلویم گسترش یافت. آرام گفتم: می‌دانم. "منم دلم برات تنگ شده عزیزم."
حق‌ها کوچکی هوا را رد کرد و وقتی سرش را بلند کرد، قلبم از اشک‌هایی که گونه‌هایش را لکه‌انداخته بود، کمی ترکید.

ایزابلا زمزمه کرد: متأسفم. "آن شب، من قصد نداشتم..." جمله او با حق‌ها سکسکه ای دیگر قطع شد.
صدا مانند یک گلوله در وجودم پیچید، و اگر به این معنی بود که می‌توانم صدمه‌اش را فقط برای یک دقیقه آرام کنم،
از هر چیزی دست می‌کشیدم - عنوانم، شرکت، کل میراث.

"شش. مشکلی نیست." او را در آغوشم گرفتم در حالی که صورتش را در سینه‌ام فرو کرده بود، شانه‌هایش می‌لرزید. او با خنده‌های بی‌دریغ و شخصیت پر جنب و جوشش، همیشه بزرگتر از زندگی به نظر می‌رسید، اما در آن
لحظه آنقدر احساس کوچکی و آسیب‌پذیری می‌کرد که درد شدیدی روده‌ام را پیچید.

به خدا امیدوار بودم هیچ‌کس از قدرتی که این زن بر من دارد مطلع نشود وگرنه من به خاطر آن تمام می‌شوم.
شبی که از آپارتمان او بیرون آمدم، غم‌هایم را غرق کرده بودم و به تک‌تک افرادی که در ملاقات‌ها نقش داشتند،
نفرین می‌کردم. پارکر در وال‌هالا به خاطر استخدام او، دانه و ویویان برای اینکه همیشه مرا مجبور کردند به همان اتاق
او بروم، والدین لعنتی‌اش به خاطر به دنیا آوردن او. اگر آنها نبودند، من ایزابلا را ملاقات نمی‌کردم و سوراخی به
اندازه مشنری در سینه‌ام نداشتم.

من هر ثانیه از رابطه‌مان را بازی می‌کردم، بازپخش می‌کردم و تجزیه می‌کردم تا زمانی که خاطرات از من بیرون
رفت و من خالی شدم. و وقتی همه چیز از بین رفت - عصبانیت، رنجش، درد - تنها چیزی که باقی می‌ماند یک بی
حسی تاریک بود.

من ایزابلا را به خاطر کاری که انجام داد سرزنش نکردم. دیگر نه. ماه گذشته به هر دوی ما آسیب وارد کرده بود، و
او از دیدن خانه‌اش به خود می‌پیچید. تنها چیزی که بیشتر از جدا بودن از او متفرد بودم، آگاهی از اینکه او چقدر
خودش را ضعیف می‌دید بود. او نمی‌دانست چقدر باورنکردنی است، و این باعث مرگ من شد.

سرم را به بالای سرش چسباندم و وقتی تند باد یخی دیگری به ما کوبید، دستم را دورش محکم کردم. پل خالی شده
بود. ما تنها مردمی بودیم که به اندازه کافی شجاع یا احمق بودند که می‌توانستند در حالی که دما پایین می‌آمد، اینجا بمانیم.

در محاصره آب، با نورهای دوردست منتهن در یک طرف و بروکلین در طرف دیگر، هوای ساکت به جز حق‌ها
های آرام ایزابلا و زوزه‌های سوت باد، احساس وحشتناکی داشتم که ما تنها مردمی هستیم که در دنیا باقی مانده‌اند. .
وقتی گریه‌هایش کم شد، گفتم: «تو هرگز سوالت را از من نپرسیدی».

سرش را بلند کرد، چشمانش متورم شد و پیشانی‌اش از گیجی حک شده بود. "چی؟"
"از شب بالون‌ما در بوشویک." با انگشت شستم اشک سرگردانی از روی گونه‌اش مالیدم. "تو هرگز سوالت را از
من نپرسیدی."

ایزابلا نیمه‌خنده و نیمه حق‌ها کرد. «باورم نمی‌شود که این را به یاد بیاوری.»

"وقتی به تو می‌رسد همه چیز را به یاد می‌آورم."

لبخندش محو شد و در میان تنش‌های اطرافمان ناپدید شد. سرمای عمیقی در وجودم دزدیده شد، هم از آب و هوا و
هم از انتظار طاقت‌فرسا که بعداً چه خواهد گفت.

او به آرامی گفت: صادق باش. آیا واقعاً آینده ای برای ما می بینید؟

دهانم را باز کردم، اما او سرش را تکان داد.

«پاسخی بسته بندی شده به من نده. من می خواهم در مورد آن فکر کنید. خانواده ما، اهداف ما، شخصیت ما. آنها کاملاً متفاوت هستند. به راحتی می توان گفت که اکنون می توانیم بر تفاوت ها غلبه کنیم، وقتی همه چیز جدید و هیجان انگیز است، اما پنج، ده سال بعد چه اتفاقی می افتد؟ نمی‌کنم...» نفسش با دم می‌لرزید. من هرگز نمی‌خواهم که از همدیگر دلخور شویم.»

کلماتش به سینه ام ضربه زد.

او اشتباه نمی کرد ما تقریباً از هر نظر متضاد بودیم، از عادات و سرگرمی هایمان گرفته تا خلق و خوی و سلیقه مان در کتاب. زمانی نه چندان دور بود که عجیب و غریب های او به همان اندازه که من را جذب می کردند، مرا دفع می کرد. او تمام چیزی بود که من نباید می خواستم، اما مهم نبود.

به هر حال من او را می خواستم. آنقدر که نمی توانستم نفس بکشم.

اما ایزابلا در حال حاضر احساسات نمی خواست. او منطق می خواست، دلیل مشخصی برای اینکه چرا ما کار می کنیم، بنابر این صفحه ای از کتاب مناظره قدیمی ام در آکسفورد را برداشتم و استدلال های او را یکی یکی رد کردم. گفتم: «من می فهمم چه می گوئید، اما فرض شما ناقص است.» خانواده های ما آنقدرها متفاوت نیستند. ما فرهنگ، تربیت و ثروت مشابهی داریم.» و النسیاها میلیارد در نبودند، اما هتل های آنها تنها در سال گذشته چند صد میلیون دلار درآمد داشتند. آنها بیش از حد راحت بودند. «شاید مال شما کمتر از من رسمی باشد، اما این به هیچ وجه یک معامله شکن نیست.»

ایزابلا خاطر نشان کرد: «مادر شما نیز از من متنفر است.» «مسلماً دیر یا زود اصطکاک بیشتری ایجاد خواهد کرد.»

"او از شما متنفر نیست. نگرانی های او ربطی به شما به عنوان یک شخص ندارد. او به سادگی نگران تأثیر روابط ما بر رای مدیر عامل و آینده من بود." لبخندی کینه توز بر دهانم پیچید. «رای گیری دیگر مسئله ای نیست، و او خواهد آمد. حتی اگر این کار را نکند، من یک بزرگسال هستم. من برای بودن با کسی که می خواهم نیازی به تأیید مادرم ندارم.» صدایم نرم شد. "و من تو را می خواهم."

چشمان ایزابلا از احساس برق زدند. مهتاب استخوان گونه هایش را بوسید و خطوط ظریف صورت و لب هایش را همان طور که من شدیداً می خواستم با دهانم انجام دهم را دنبال می کرد.

وقتی این فکر به ذهنم خطور کرد تقریباً خندیدم. هرگز تصور نمی کردم به طبیعت حسادت کنم، اما اینجا بودیم.

او گفت: «زنان دیگری هستند که بهتر در دنیای شما جا می شوند. زنان بدون خالکوبی و موهای بنفش و... و مارهای خانگی. کسانی که هرگز در بدترین زمان ها در مورد سکس صحبت نمی کنند.»

این بار کلی خندیدم بی سر و صدا، اما آنجا بود. فقط ایزابلا توانست در میانه مهم ترین گفتگوی زندگی مرا بخنداند. این یکی از دلایل متعددی بود که باعث شد من در اوج زمستان برای او روی پل بروکلین شجاع باشم.

لبخند کوچکی قبل از محو شدن لب هایش را لمس کرد. "من هرگز از بودن من دست بر نمی دارم، کای، و نمی خواهم تو از بودن دست بکشی. پس چگونه می توانیم با هم باشیم وقتی به دنیا های جداگانه تعلق داریم؟"

ساده گفتم: «با ساختن یکی از خودمان».

"این غیر منطقی است."

"من اهمیتی نمی دهم. این به دلیل نیست این در مورد عشق است و هیچ چیز معقولی در مورد عشق وجود ندارد."

باد کلمات را به محض خروج از دهانم دور کرد، اما ضربه آنها ماندگار شد - در صدای شنیدنی نفس ایزابلا، در آبشار اعصابی که در بدنم می چرخیدند. آن ها به من احساس آسیب پذیری و آسیب پذیری می دادند، مثل اینکه پوستم دیگر مانعی بین من و دنیای بیرون نیست، اما من ادامه دادم.

"دوستت دارم ایزابلا والنسیا." ساده و خام، خالی از هرگونه تظاهر به جز حقیقت عریان که تمام این مدت به صورتم خیره شده بود. تک تک اعضای شما، از خنده‌هایتان گرفته تا شوخ طبعی‌تان تا اینکه نمی‌توانید از صحبت کردن در مورد کاندوم دست بردارید."

یکی از آن خنده‌هایی که من خیلی دوستش داشتم، غلیظ از احساسات بیرون رفت.

قبل از اینکه دوباره هوشیار شوم لبخندی روی صورتم نقش بست. "تو فکر می‌کنی شکسته‌ای، اما ای کاش می‌توانستی خودت را آن گونه که من می‌بینم ببینی. هوشمندانه. قوی زیبا. با معیارهای شما ناقص است، اما برای من بسیار عالی است."

اشک تازه ای روی گونه ایزابلا جاری شد. برخلاف حق‌های قبلی‌اش، این یکی ساکت بود، اما همه‌چیز در من موج زد.

من هرگز قبل از او عاشق نشده بودم. زمانی که این کار را انجام دادم، آن را به روشی که همه کارها را انجام دادم انجام دادم. به صورت کامل. کاملاً. غیر قابل برگشت.

"من همیشه به خودم افتخار کرده‌ام که بهترین هستم. من باید شماره یک می‌شدم. من باید برنده می‌شدم. من جوایز و جوایز را جمع‌آوری کردم زیرا آنها را بازتابی از ارزش خود می‌دیدم و فکر می‌کردم هیچ چیز بهتر از پیروزی نیست. سپس با شما آشنا شدم." احساسی را که در گلویم می‌سوخت قورت دادم. «و همه چیز دیگر... محو شد. ما روزهای تاریکی را پشت سر گذاشتیم، اما تو همیشه درخشان‌ترین بخش زندگی من بودی. حتی وقتی از هم جدا شدیم. حتی وقتی بیرون رفتم فقط دانستن اینکه تو جایی در این دنیا هستی کافی بود.»

ایزابلا مشت‌های را به دهانش فشار داد، چشمانش در نور نقره‌ای براق بود.

گفتم: «من واقعاً قبل از تو زندگی نکرده‌ام. "و من نمی‌خواهم زندگی پس از تو را تصور کنم." پیشنهادی ام را روی پیشانی او انداختم، سینه‌ام از نیاز و نیاز و هزاران احساس دیگر درد می‌کرد که فقط او می‌توانست به من احساس کند. "با من بمان، عشق. لطفاً."

حق‌های کوچکی جاری شد و شب را خیس کرد.

او در حالی که گونه‌هایش از اشک خیس شده بود گفت: "ای احمق." "تو من را سر کاندوم گذاشتی."

ریلیف وزن را از روی شانه‌هایم می‌لغزد. بدنم آویزان شد و دست‌هایی که ریه‌هایم را خفه می‌کردند به اندازه‌ای شل شدند که خنده آزاد شود.

زمرمه کردم: "من تعجب نمی‌کنم." "شما علاقه خاصی به کاندوم دارید، به خصوص به کاندوم"

"کای."

"هوم؟"

"خفه شو و مرا ببوس."

ایزابلا

آره؟

خفه شو و بگذار ببوسمت

بنابراین، عمیقاً و با لطافت این کار را انجام دادم، در حالی که خاطرات ما دوباره به سینه‌ام رفتند و در جایی که به آن تعلق داشتند، مستقر شدند.

فصل 42

Kai



صبح روز بعد، برای اولین بار در تاریخم در شرکت جوان یک روز مرخصی گرفتم.

تیم من می توانست بدون من یک روز دوام بیاورد. کارهای مهم تری برای انجام دادن داشتم.

"Syzygy یک کلمه نیست!" ایزابلا دستی به ران او زد. "تو کاملاً این را ساخته ای."

گوشه های دهانم تکان خورد. "می ترسم مریام وبستر مخالف باشد."

او زمزمه کرد: "بله، خوب، مریام وبستر یک عوضی است." "خوب. شما برنده می شوید. از نو." دهانش یک نفخ شایان ستایش ایجاد کرد.

ما در دور سوم بازی خود بودیم. شیرینی های نیمه خورده و دو لیوان غول پیکر شکلات داغ روی میز قهوه خانه ریخته بود و شعله های آتش در شومینه مرمی می ترکید. توفان های برف بیرون پنجره ها می رقصیدند و شهر را با فرش سفید پوشانده بودند.

پس از قدم زدن سرد شب گذشته در پل بروکلین، نه ایزابلا و نه من حوصله بیرون رفتن نداشتیم، بنابراین در آپارتمانم با غذا، نوشیدنی، و بازی های رومیزی گیر کرده بودیم.

در حالی که خم شدم و او را بوسیدم، گفتم: «اگر احساس بهتری به تو بدهد، تقریباً مرا داشتی. "چی الهام گرفته شد."

ایزابلا غرغر کرد: «تقریباً مساوی با برنده شدن نیست»، اما وقتی بوسه را عمیق تر کردم، پوزه اش ذوب شد و آهی کشید. او طعم گرما، شکلات و چیزی فوق العاده، منحصر به فرد او را می داد.

دستم به سمت ران او لیز خورد تا به لبه نخی نرم یکی از دکمه های قدیمی ام رسید. دیدن او که لباس هایم را می پوشد، چیزی ابتدایی و ملکی را در من برانگیخت. او بسیار زیبا، بسیار عالی و لعنتی به نظر می رسید.

ایزابلا دست هایش را دور گردنم زخمی کرد. اگر تلفن من زنگ نمی خورد، بازی تخته ما به یک بازی کاملاً متفاوت تبدیل می شد و ما را از آغوش خارج می کرد.

روی شناسه تماس گیرنده مکث کردم، اما بدون خیانت به واکنشی قابل مشاهده پاسخ دادم.

"تبریک می گویم." ریچارد چو از چیزهای زیبا صرف نظر کرد و مستقیماً به تعقیب و گریز رفت. شرکت در نهایت با یک یانگ باقی می ماند.

و همین بود.

پس از ماه ها برنامه ریزی، استراتژی سازی و توسعه، من رسماً نه با صدای بلند، بلکه با یک گفتگوی کوتاه و ساده، مدیرعامل بعدی شرکت جوان شدم.

"خوب؟" اضطراب بیان ایزابلا را شکل داده است. به او گفته بودم رای امروز بود. او باید هدف تماس را حدس زده باشد. "چی شد؟ چی گفت؟"

بالاخره اجازه دادم لبخندی به صورتم بنشیند. "من بردم."

کلمات به سختی از دهانم خارج شدند قبل از اینکه او جیغ کشید و مرا با قدرتی شگفت انگیز برای کسی که کوچک بود به زمین کشید.

"من میدونستم!" چهره اش از غرور می درخشید. «مدیرعامل یانگ. چه حسی دارد؟»

"خوب." وقتی با دستانم باسنش را قاب کردم، خونم داغ شد. وقتی او در حالی که چیزی جز پیراهن و لباس زیر به تن نداشت، به سختی می توانستم پاسخی دقیق بدهم. "اما تو احساس بهتری داری."

ایزابلا چشمانش را گرد کرد، اگرچه گونه هایش در پاسخ من صورتی شد. "به طور جدی؟ آیا در حال حاضر به رابطه جنسی فکر می کنید؟ تو تازه مدیرعامل شدی این چیزی است که شما همیشه می خواستید! نمی دانم چرا شامپاین نمی پاشی و با هیجان بالا و پایین نمی پری؟»

چون بالای سر من نشسته ای عشق. وقتی او به من اخم کرد دوباره خندیدم. خدایا من او را می پرستم "با جدیت تمام، خوشحالم، اما قبل از تماس ریچارد با نتیجه صلح خود را حفظ کردم."

زمانی که یک رای به اندازه این رای به طول انجامید، انتظار ناپدید شد. علاوه بر این، من قبلاً آنچه را که می خواستم درست در این اتاق با خودم داشتم.

"پس الان شما دوتا با هم رابطه خوبی دارید؟" ایزابلا پرسید. او درگیر ماجرای راسل نشده، درست است؟

با خشکی گفتم: «اصطلاحات خوب نسبت به یک اصطلاح خیلی خوش بینانه است. اما ما یک درک متقابل ایجاد کرده ایم.»

من و ریچارد هرگز روی بیشتر چیزها چشم در چشم نمی دیدیم، اما او یکی از معدود اعضای هیئت مدیره بود که راسل نتوانست خاکش را روی او بپاشد، و هیئت مدیره را به طرز تحسین برانگیزی در طوفان اخیرش هدایت کرده بود. در همین حال، من ثابت کرده بودم که حاضرم برای شرکت بکنم و با او کار کنم، اگر فقط در زمینه تدارکات و اطمینان از اینکه راسل و ویکتور به موفقیت خود می رسند.

عضویت ویکتور در والهالا خاتمه یافته بود. باشگاه در برابر خرابکاری اعضا اخم کرد و با کمک کریستین به ستاره ملی ضربه زد. این تبلوید ظاهراً در تعقیب داستان های خود به رشوه گیری پلیس و هک تلفنی دست زده بود و زیر آتش قانونی و عمومی قرار گرفت. این احتمال وجود داشت که تا شود و ویکتور بلک را با خود به پایین بکشاند. من شخصاً با او روبرو می شدم، اما او یک ثانیه بیشتر از وقت یا انرژی من ارزش نداشت.

وقتی به ریچارد گفتم، او خندید و یک سیگار تبریک به من تعارف کرد. ما همدیگر را دوست نداشتیم، اما به هم احترام می گذاشتیم.

"در آن یادداشت... " ایزابلا را بلند کردم و به آرامی او را کنار گذاشتم. قبل از اینکه بازی هیجان انگیز اسکربل را ادامه دهیم، یک تماس دیگر دارم.

او تکان خورد. "کای، من تو را دوست دارم، اما لطفاً دیگر عبارت بازی هیجان انگیز Scrabble را تکرار نکن." وقتی مادرم را FaceTimed کردم هنوز پوزخندی بر لب داشتم. او باید تا به حال این خبر را شنیده باشد، اما من می خواستم تایید کنم و واکنش او را ببینم.

وقت ناهار در لندن بود، بنابراین انتظار داشتم او در دفترش پاسخ دهد. در عوض، او بعد از نیم دوجین حلقه - که برای او یک رکورد طولانی بود - در اتاق خوابی که به نظر می رسید، بلند کرد؟ پنجره ای روی دیوار پشت سر او پوشانده شده بود و نورهای شب شهری را منعکس می کرد که بسیار لندن نبود.

"کای." مادرم گیج شده بود. «فکر کردم که روز مرخصی گرفته ای. چیست؟»

"نتایج مشخص شد. من برنده شدم." من به موضوع مهم تر در دست رفتم. "شما کجا هستید؟" و با کی هستی؟

سوئیت، سرخی گونه هایش، ساعت آخر...

خدایا مادرم معشوقه داشت.

شکمم هول شد و تهدید کرد که صبحانه ام را بیرون خواهد داد. از زمانی که چند سال پیش یک ابیگیل که به ملاقاتش آمده بود به کمد من رفت و کراوات هایم را به جای رنگ به عنوان یک شوخی، از نظر طولی مرتب کرد، این وحشت را احساس نکرده بودم.

«بله، من قبلاً از ریچارد تماس گرفتم. تبریک می گویم." صورت مادرم نرم شد "شرکت در دستان خوبی خواهد بود."

برای کسری از ثانیه، شوک وحشت من را از بین برد. لئونورا یانگ از آن دسته والدینی نبود که فرزندان را هنگام کسب و کار نوازش کنند. نمی توانستم آخرین باری را به یاد بیاورم که او تا این حد بی وقفه از او حمایت کرده است. مهم نیست من یا ابیگیل چقدر به موفقیت رسیده ایم، همیشه چیزهای بیشتری وجود داشته است. افتخارات بیشتر، جوایز بیشتر، قدرت بیشتر.

این اولین باری بود که احساس کردم کاری که کردم کافی است.

گرمای ناراحت کننده ای در سینه ام رخنه کرد، اما چند ثانیه بعد وقتی صدای مرد عمیقی به گفتگو ملحق شد ناپدید شد.

"نه، ساعت یازده شب است." برق موی نمک و فلفل وارد قاب شد. "به هر که زنگ می زند بگو - آه."

مردی که کنار مادرم بود با احساس گناه، حیرت و خجالت به من خیره شد.

وحشت قبلی من برگشت، نیش و دندان جوانه زد. "پدر؟"

صورت ادوین یانگ رنگ قرمز مایل به قرمزی داشت. "سلام کای. این غیرمنتظره است."

از روبروی من، فک ایزابلا باز شد. والدین شما؟ او دهان انگار نمی دانست بخندد یا هول کند.

نتونستم خودم رو مجبور کنم جواب بدم

والدین من. با یکدیگر. در کاری که مشخصاً یک اتاق هتل انجام می داد...

شکم دوباره عصیان کرد.

"من متوجه هستم که این باید یک شوک باشد." پدرم گلویش را صاف کرد. در شصت و دو سالگی، به لطف بازی‌های تنیس منظم و رژیم غذایی بدون گوشت قرمز، او هنوز مرتب و خوش اندام بود. "اما من و مادرت هستیم، اوه...ما..."

مادرم با بی حوصلگی گفت: "اوه، به خاطر خدا، ادوین." "امیدوارم هنگام صحبت کردن با مشتریان، شیواتر باشید؟" دوباره با من روبرو شد. من و پدرت رابطه عاشقانه را از سر گرفتیم. این لزوماً به این معنی نیست که ما دوباره با هم می شویم، زیرا جنسی -"

"همینجا بایست." دست آزادم را بالا گرفتم. کلمه جنسی که لب های مادرم را ترک می کند کافی بود تا بخواهم گوش هایم را سفید کنم. "من به جزئیات نیاز ندارم." روی شهر پشت سرش تمرکز کردم. قبلاً توجه نکرده بودم، اما خط افق غیرقابل انکار بود. "آیا در شانگهای هستید؟"

گونه هایش رنگی شد "آره. من اوایل این هفته برای یک سفر لحظه آخری به اینجا پرواز کردم."

نیازی نبود که ببرسم آیا این سفر برای کاری بود یا تفریحی. از آن زمان تا به حال ندیده بودم که مادرم اینقدر آرام و آرام به نظر برسد.

فکری ناگهان به ذهنم خطور کرد. "به همین دلیل است که کناره گیری می کنی؟" نگاهم بین او و پدرم که با شیفستگی ظاهری مشغول مطالعه سقف بود چرخید.

نمی توانستم تصور کنم مادرم شغلش را برای یک مرد رها کند، اما اتفاقات عجیبتری رخ داده بود. یک ماه پیش، نمی توانستم تصور کنم راسل برتون موشوار، نیمی از هیئت مدیره را نیز باج می زند.

"نه. لازم نیست." مادرم لحظه ای ساکت شد، انگار داشت بحث می کرد که ادامه دهد یا نه. او در نهایت با صدایی آرام گفت: «سال گذشته یک مشکل سلامتی داشتم. دکترها آنچه را که فکر می کردند تومور در گلوی من بود پیدا کردند. معلوم شد که این یک خطای تصویربرداری است، اما ترس چیزهای زیادی را به چشم می اندازد.»

گیره ای سینه ام را فشرد. "تو هرگز این را به من یا ابیگیل نگفتی."

"این کار خوبی است که من انجام ندادم، با توجه به عدم صلاحیت کامل دکتر." مادرم لب هایش را جمع کرد. بدیهی است که از آن زمان تیم پزشکی را عوض کرده ام، اما نمی خواستم قبل از تأیید کامل، بار شما یا خواهرتان را تحمل کنم. پدرت یک هفته پس از تشخیص اشتباه من در لندن بود و از آنجایی که من باید در مورد آن صحبت می کردم اما به هیچکس خارج از خانواده اعتماد نداشتم...

پدرم ادامه داد: «ما رابطه خود را دوباره احیا کردیم. «من هنوز به مادرت اهمیت می دهم، حتی اگر از هم جدا شده ایم. نمی خواستم او به تنهایی چنین چیزی را پشت سر بگذارد.»

"این به صورت افلاطونی شروع شد، اما واضح بود که احساسات حل نشده زیادی بین ما وجود دارد." مادرم آهی کشید. خلاصه، ما زمانی که جوان و سرسخت بودیم از هم جدا شدیم. از آن زمان به بعد اولویت های من تغییر کرده است، به خصوص با توجه به نگرانی های سلامتی ام. من می خواهم زمان بیشتری را بیرون از دفتر و با خانواده

بگذرانم. علاوه بر این... "لبخند غم انگیزی روی لبانش نشست. "من برای مدت طولانی در راس کار بودم. شرکت‌هایی که رکود ریسک را تغییر نمی‌دهند، و زمان آن رسیده که یک مدیرعامل با دیدگاه‌های تازه داشته باشیم».

دستی روی صورتم کشیدم و سعی کردم تمام اتفاقات بیست و چهار ساعت گذشته را بفهمم. بین آشتی من با ایزابلا، اخبار مدیرعامل، و بمب دوگانه مادرم، زندگی من آنقدر از محور خود منحرف شده بود که نمی‌توانستم درست فکر کنم. با این حال، آنقدر که چند ماه پیش بود، مرا آزار نداد.

شرکت‌هایی که تغییر نکردند با خطر رکود مواجه شدند، اما همین را می‌توان در مورد مردم نیز گفت. زندگی من برای بیش از سه دهه از خطوط مستقیم حاکم پیروی کرده بود و کمی هرج و مرج برای روح خوب بود.

"از آنجایی که زمان اعتراف است، یک چیز دیگر باید به شما بگویم." من به صفحه نمایشم زاویه دادم تا والدینم بتوانند ایزابلا را ببینند که با لبخندی ضعیف و تکان دادن به آنها سلام کرد. "من با ایزابلا برگشتم. و این بار، ما با هم می‌مانیم."

مادرم متعجب به نظر نمی‌رسید. او با خشکی گفت: "من به همین اندازه فکر کردم." "کلاریسا دیروز با والدینش تماس گرفت و به آنها گفت که عروسی تئو یانگ در برنامه نیست."

پدرم به ایزابلا گفت: «من هرگز تو را ندیده‌ام و نمی‌دانم کی و چرا از هم جدا شدی. اما خوشحالم که دوباره با هم هستید».

لبخندش گودی روی گونه هایش حک کرد. "متشکرم."

از آنجایی که در شانگهای خیلی دیر بود، گفتگو را طولانی نکردم. قول دادم تا زمانی که مادرم با او صحبت نکرد و تلفن را قطع نکرد، درباره پدر و مادرم به ایبگیل نگویم.

تسکین مشت دور قلم را شل کرد. شاید این تعطیلات او، پیروزی من یا ترکیبی از هر دو بود، اما واکنش مادرم به رابطه ما به طرز شگفت‌انگیزی خاموش بود. به غیر از چند آه و اخم‌های ناپسند، او از خارهای معمولی خودداری می‌کرد. او باید متوجه شده بود که مخالفت‌هایش به گوشش نمی‌خورد، و لئونورا یانگ آنقدر باهوش بود که وقت خود را برای نبرد باخت تلف نکند.

ایزابلا در حالی که دور جدیدی از Scrabble را شروع کردیم، گفت: "این خیلی بهتر از حد انتظار انجام شد." "این شگفت‌انگیز است که رابطه جنسی چقدر می‌تواند یک نفر را شل کند."

نزدیک بود آب دهانم را بیرون بیاورم. "آیا می‌خواهی به من آسیب وارد کنی؟" با وحشت پرسیدم "این مادر من است که شما در مورد او صحبت می‌کنید."

«بیخسید، فکر می‌کردم از دیدن پدر و مادرت در رختخواب آسیب دیده‌ای.» وقتی او را به سمت خودم کشیدم و به زمین چسباندم، با صدای جیغ خنده حرفش را قطع کرد.

تهدید کردم: «این جمله را تمام کن، تا زمانی که تمام کلمات «کمدی الهی» را نخوانی، تمام فیلم‌های هیجان‌انگیزت را پنهان می‌کنم. "نسخه ترجمه شده لاتین."

خنده اش محو شد. "شما جرات نخواهید کرد."

"مرا امتحان کن."

"اگر این کار را انجام دهی... پاهایش را دور کمرم قلاب کرد، چشمانش از چالش برق می‌زدند. گرما مستقیماً به سمت کشاله ران من می‌دوید. "تا زمانی که کتابها را پس نگیرید، از رابطه جنسی خودداری می‌کنم."

"عزیزم، ما هر دو می‌دانیم که تو قبل از من غار می‌خواهی کرد."

ایزابلا یک ابرویش کمائی کرد. "می‌خوای شرط ببندیم؟"

آن روز هرگز بازی رومیزی خود را از سر نگرفتیم.

من معمولاً برای به پایان رساندن کاری که شروع کرده بودم، دلبسته بودم، اما ساعتی بعد، وقتی در رختخوابم دراز کشیده بودیم و عرق کرده بودیم، اهمیتی نمی‌دادم که بشقاب‌های کثیف و یک بازی نیمه تمام Scrabble را در اتاق نشیمن رها کرده بودیم.

به هر حال، ما باقیمانده عمرمان را داشتیم تا آن را تمام کنیم.

پایان

ایزابلا

دو سال بعد

"اوه خدای من. اینجاست." به قفسه خیره شدم. "اینجاست."

«البته که هست. به همین دلیل آمدیم.» ویوین مرا به سمت قفسه کتاب کشاند. «برو! این لحظه شماسه.»

من حرکت نکردم من نمی‌توانستم منظره مقابلم را کاملاً پردازش کنم.

ستون فقرات قرمز. نام چاپ شده با رنگ سفید سالها کار و ویرایش، همه در یک جلد شومیز صحافی شده است.

اولین رمان من معشوقه در انتظار، درست در وسط بخش مهیج کتابفروشی مورد علاقه ام نشسته است.

دست گرمی پشتم را لمس کرد. کای گفت: تبریک می‌گویم. "شما رسماً یک نویسنده منتشر شده هستید."

تکرار کردم: «من یک نویسنده منتشر شده هستم. کلمات در ابتدا طعم زودگذری داشتند، اما سپس قوام یافتند و رنگ خاکی واقعیت را به خود گرفتند.» «این کتاب من است. اوه خدای من. "ضربان قلبم تند شد. "من انجام دادم. من انجام دادم!"

گیجی ام شکست، و در حالی که وزن موفقیتم پایین آمد، دستانم را دور او انداختم. او خندید، در حالی که من جیغ می‌کشیدم و کمی شاد می‌رقصیدم، چهره اش پر از غرور بود.

اهمیتی نمی‌دادم چقدر احمق به نظر می‌رسیدم، زیرا بعد از تمام رنج‌ها، شکست‌ها و ناکامی‌ها، بالاخره یک نویسنده منتشر شده بودم.

جیل شرم‌ن نسخه خطی اصلاح شده را دوست داشت و دو سال پیش رسماً به من پیشنهاد داد. او کتاب را در اطراف خرید، و پس از چند لقمه اما بدون نیش از خانه‌های بزرگ، با یک ناشر کوچک اما معتبر که در حال ساخت اثر هیجان‌انگیز آنها بود، قرارداد امضا کردم. اکنون، پس از ویرایش‌ها و بازبینی‌های بی‌پایان، در جهان منتشر شد.

قرار نبود یک شبه به نور ابرتزی یا دن براون تبدیل شوم، اما اهمیتی نمی‌دادم. من داستاتم را تمام کردم، آن را دوست داشتم، و این تنها چیزی بود که اهمیت داشت.

من قبلاً در میانه تهیه پیش نویس دنباله بودم. کای همان‌طور که من آن را نوشتم، آن را به صورت تکه‌تکه خواند، که روند را بسیار راحت‌تر از نسخه اصلی کرد. وقتی او همیشه آنجا بود تا مرا بیرون بکشد، گم شدن در ذهنم سخت بود.

اما حتی اگر او آنجا نبود، من کار راحت‌تری را تجربه می‌کردم. من یک روال را ایجاد کرده بودم که برایم کارساز بود، و فشار کمتری به خودم وارد کردم تا یک پیش نویس اول عالی بنویسم. همه چیز قبل از اینکه به چاپگرها برود ویرایش و اصلاح شد به جهنم.

وقتی نیازم به کمال را رها کردم، کلمات جاری شدند. هنوز روزهایی بود که می‌خواستم موهایم را به خاطر جملاتی که شکل نمی‌گرفتند یا صحنه‌ای که متبلور نمی‌شد پاره کنم، اما در بیشتر موارد، من واقعاً برای کار کردن روی داستان هیجان‌زده بودم.

پس از سال‌ها حرکت، بالاخره هدفم را پیدا کردم - خلق کردن، هم برای خودم و هم برای دیگران.

الساندرا پیشنهاد کرد: بیایید عکس بگیریم. "ما باید این لحظه را به یاد بیاوریم." او، ویویان و اسلون برای حمایت اخلاقی مرا همراهی کرده بودند.

من دیگر در Floria Designs کار نمی کردم، اما همیشه قرار بود یک کار موقت باشد. الساندرای از زمانی که من را ترک کردم تیم بزرگی ساخته بود و تجارت کوچک در حال رونق بود. همین را نمی توان در مورد رابطه او با دومینیک گفت، اما این داستان کاملاً دیگری بود.

یکی از کپی ها را از قفسه برداشتم و با آن ژست گرفتم. این احتمالاً جذاب ترین عکسی بود که تا به حال گرفته بودم. من نمی توانستم صبر کنم تا آن را چاپ کنم و قاب کنم.

اسلون دستور داد: «دو اینچ به چپ بپیچید. "حالا چانه خود را بلند کنید، لبخند بزنید... بیشتر لبخند بزنید... عالی." او آنقدر کمال گرا بود که عکس هایش برای همیشه ثبت شد، اما آنقدر خوب ظاهر شدند که هیچ کس شکایت نکرد. کتاب را بعد از عکس نگه داشتم و از وزن و بافت آن لذت بردم. من نسخه های قبلی را از ناشرم دریافت کرده بودم، اما تا آن لحظه، واقعی نبود.

این مال من بود، از مفهوم تا اجرا. من یک ایده گرفته بودم و یک دنیای کامل خلق کرده بودم، دنیایی که افراد دیگر می توانستند وارد آن شوند و در آن گم شوند. هر کتاب ردپایی در تاریخ بود، و من نشان خود را گذاشته بودم. توده ای در گلویم شکل گرفت که دانه ریز غرور من به درختی کامل، ریشه ها و همه اینها شکوفا شد.

تلفن من با تماس ورودی فیس تایم وزوز کرد. وقتی جواب دادم صورت فلیکس نیمی از صفحه را پر کرد. پشت سر او، میگل و رومرو سرشان را بالای سر او گذاشتند تا آنها هم ببینند.

"خوب؟" گفت و از احوالپرسی همیشگی خود گذشت. «آنجا هست؟ به ما نشان بده!»

"این است." پوزخندی زد و دوربین را به اطراف چرخاندم تا جلد شومیز میستر در انتظار را نشان دهم که زیبا روی قفسه نشسته است. "اگر شما با من خوب هستید، من یکی را برای شما امضا می کنم."

«ما استثنای خانوادگی نداریم؟ این سرد است.» میگل سرش را تکان داد. "به تازگی منتشر شده است و شما در حال حاضر ما را فراموش کرده اید."

رومرو گفت: «این یک پیشرفت طبیعی است. "هزینه سلبریتی."

"اوه، شما دو نفر ساکت باشید. دست از تمسخر خواهرت بردارید.» صدای مادرم قبل از آن ظاهر شد. فلیکس به کناری رفت و ویژگی های ملایمش جای اسکنه های روی صفحه را گرفت. او نفس کشید: "اوه، این را نگاه کن." «اسم تو روی جلد! من به تو افتخار می کنم. اکنون، مطمئن شوید که نسخه های آن را برای اقوام خود در فیلیپین ارسال کنید، وگرنه وقتی به عقب برگردم پایان آن را نخواهم شنید.»

"هست یک!" لولا مادرم را کنار زد و به من نگاه کرد. به نظر می رسید از آخرین باری که او را دیدم چروک هایش دو برابر شده بود، اما چشمانش مثل همیشه تیز بود. "بذار ببینم. هوم آیا آن دکمه سرآستین روی جلد است؟ نمی توانم بگویم. بینایی این روزها چندان خوب نیست. آرتورو!" او داد زد و پدر بزرگم را صدا کرد. "بیا اینجا. آیا اینها برای شما مانند دکمه سرآستین به نظر می رسند؟"

من خندیدم، گرما در سینه ام می وزید، در حالی که خانواده ام آن طرف صفحه نمایش را هل می دادند و بحث می کردند. آنها گاهی اوقات بهم ریخته بودند، اما آنها برای من آشفته بودند، و آنها به طرز باورنکردنی از سفر چاپ و نشر من حمایت کردند. به هر حال اکثر آنها.

با حضور جبرئیل لبخندم محو شد. او آخرین کسی بود که تماس گرفت، و رفتار سختگیرانه و موقر او در تضاد آشکاری با متلک های دیگر برادرانم بود.

او گفت: تبریک می گویم. "انتشار یک کتاب یک موفقیت بزرگ است."

"با تشکر." با بازوی آزادم آن را محکم تر به بدنم بغل کردم. "ثابت کردم که اشتباه می کنی، نه؟" به آرامی گفتم، اما هر دو می دانستیم که شوخی نمی کنم.

"تو انجام دادی." در کمال تعجب، انحنای کوچکی از دهانش شدت بیانش را کم کرد. "و من هرگز خوشحال نبودم که اشتباه کنم."

صدایم در گلویم گیر کرد. از پاسخ گابریل به قدری منقلب شدم که نتوانستم پاسخ مناسبی بدهم.

از اشتباه کردن متنفر بود. فکر می‌کردم او می‌خواهد شکست من را ببیند، فقط برای اینکه ثابت کند در مورد ورشکستگی من درست می‌گوید، اما او واقعاً برای من خوشحال به نظر می‌رسید. خوب، تا آنجا که گابریل می‌توانست خوشحال به نظر برسد، که هنوز طبق استانداردهای معمولی کسل کننده بود.

شاید من تنها کسی در خانواده نبودم که خواهر و برادری را دست کم گرفته بودم.

"او." سرفه کردم، گرما پوستم را پوشاند. "اوم، متشکرم."

شاید باید می‌دیدم که عکس العملش می‌آید. من سال گذشته پس از توافق او و مادرم مبنی بر اینکه دست‌نوشته و معامله کتاب تمام‌شده من مطابق با شرایط این بند است، به ارث رسیدم. مادرم بیشتر صحبت‌ها را در طول تماس ما انجام داده بود، اما گابریل به من رای مثبت داده بود. این برای چیزی به حساب می‌آید، درست است؟

او گفت: «خوش آمدید.» چند ماه دیگر برای تولد مامان می‌بینمت. امیدوارم تا آن زمان کتاب دوم خود را شروع کرده باشید. شما نمی‌توانید از یک شغل حرفه ای بسازید."

با پایان یافتن لحظه پیوند خواهر و برادری، چشمانم را چرخاندم. خیلی خوب بود که دیدم گابریل چندان تغییر نکرده است.

وقتی تلفن را قطع کردم، دوستانم به یک نمایشگر غیرداستانی رفتند که شامل خاطرات سفر جدید لئو آنیلی و یکی از مدیران سابق بلک اند شرکت بود که همه جزئیات را در مورد مرگ شرکت توضیح می‌داد. الساندرامدام گوشی اش را چک می‌کرد و به جیب می‌زد. احتمالاً دومینیک برای صدمین بار تماس گرفته و نادیده گرفته شده است. خوب آن مرد مستحق کمی رنج بود. از سوی دیگر، کای در حال ورق زدن آخرین روبی لی بود.

گفتم: «نه.» قطعاً نه. شما اجازه ندارید با ترجمه او به لاتین او را خراب کنید.»

او در حالی که توهین شده بود، گفت: "من به سختی درک می‌کنم که چگونه او را خراب می‌کند." من می‌توانم ویلما پبلز را ترجمه کنم، اما نمی‌توانم روبی لی را ترجمه کنم؟ شما هر دوی آنها را دوست دارید.»

او اخیراً ترجمه های لاتین زیادی را انجام نداده بود، زیرا در دفتر بسیار مشغول بود. کار یک مدیر عامل هرگز به پایان نرسید، به خصوص نه پس از خرید دیجی استریم، و ادغام آن با شرکت یانگ ماه ها زندگی او را تحت الشعاع قرار داده بود. خوشبختانه، به همان آرامی که او امیدوار بود پیش رفت.

حدس می‌زنم که او فرصت داشت تا دوباره به سرگرمی‌هایش بپردازد، اما من اجازه ندادم نویسنده مورد علاقه‌ام را لمس کند.

"من هر دوی آنها را دوست دارم، اما فقط به شما اجازه دادم ویلما را ترجمه کنید تا بتوانم تلاش شما را برای یافتن عبارت مناسب برای دیک دایناسور در لاتین تماشا کنم."

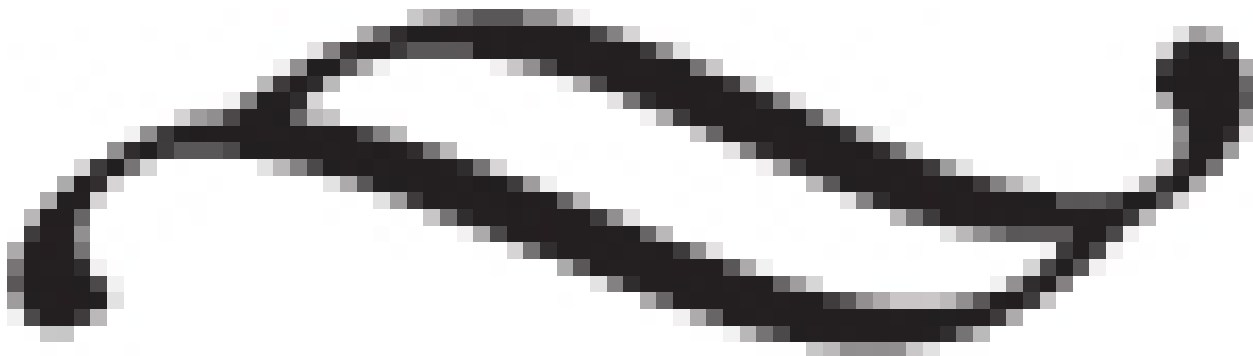
وقتی کتاب را دوباره روی قفسه گذاشت و با اخم تهدیدآمیز تمسخر آمیزی مرا به سمت خود کشید، خنده دیگری در گلویم جاری شد.

"شما باید خوشحال باشید که این روز بزرگ شماست، وگرنه من اجازه نمی‌دهم این اتفاق بیفتد." کای با انگشت شستش پشت گردنم را نوازش کرد. "چه احساسی دارد که یک نویسنده منتشر شده باشید؟"

"بسیار شگفت انگیز لعنتی." صورتم نرم شد من سال گذشته با کای نقل مکان کرده بودم، اما مهم نیست که چند روز صبح در کنار او بیدار شدم یا چند شب با هم به خواب رفتیم، نمی‌توانستم کاملاً از این واقعیت بگذرم که این مرد شگفت انگیز مال من است. "من بدون تو نمی‌توانستم این کار را انجام دهم."

"بله، شما می‌توانید داشته باشید." دهانش در بوسه ای آرام به دهانم نشست. "اما خوشحالم که توانستیم با هم این کار را انجام دهیم."

او تا آخر شب ها، خرابی های کافئین و خرابی های واسط ویرایش آنجا بوده است. بله، من می توانستم به تنهایی از آنها جان سالم به در ببرم، اما او این سفر را بسیار بهتر کرد. او همیشه انجام می داد. لبخندی زدم و بوسه اش را جواب دادم. "من هم همینطور."



KAI

"تقلب می کنی؟" میگل درخواست کرد. هیچ راهی وجود ندارد که بتوانید این را چندین بار متوالی برنده شوید. از نظر آماری غیرممکن است.»

"من تقلب نمی کنم." تخته اسکرابل را از کاشی ها پاک کردم. "من به سادگی دایره لغات زیادی دارم."

ایزابلا در مورد ناله ها و اعتراض های خانواده اش گفت: «زحمت نکشید که بحث کنید. او در مورد بازی های رومیزی تحمل ناپذیر است.

رومرو زمزمه کرد: «به هر بازی»، واضح است که هنوز در مورد باخت خود در تنیس در اوایل همان روز هوشیار بود.

خانواده ایزابلا و من در خانه مادرش در لس آنجلس برای جشن تولد کریسمس جمع شده بودیم. وقتی در جشن سال گذشته راه حل را پیشنهاد دادم، آن ها به من خیره شده بودند که انگار یک سر دیگر جوانه زده ام. ظاهراً کوتاه کردن نام طولانی مضحک به یک مخفف هرگز به ذهن آنها خطور نکرده بود.

دومین سالی بود که با آنها جشن می گرفتم، و آنقدر راحت بودم که دیگر وقتی نوبت به بازی ها و فعالیت هایمان می رسید عقب نشینی نمی کردم.

ما روز را با اجرای پیانو به افتخار پدر ایزابلا آغاز کرده بودیم. او یک قطعه شوپن را اجرا کرده بود در حالی که من آن را با "Hammerklavier" دنبال کردم. اجرای من از زمانی که متوجه شدم ایزابلا می تواند از من پیشی بگیرد، راه درازی را طی کرده بود. پس از تمرین زیاد، آن را به حدی رساندم که حتی لولوی او نیز با چشمانی اشکبار از پایان آن استقبال کرد.

ایزابلا اصرار داشت که پیشرفتم را مدیون تمرین نیستم، بلکه مدیون یافتن چیزی هستم که «کمش بودم». قلب.

که مسخره بود تمرین کامل شد نه قلب. اما به هر حال او را نزدیک خودم نگه داشتم.

«بعدش چیه؟ فکر نمی کنم بتوانم یک دور دیگر را در مقابل آقای واژگان اینجا ببازم.» کلاریسا با کنایه گفت.

با شلوار جین، تاپ و صندل هایش، او به شدت متفاوت از مروارید و لباس های اجتماعی ست که دو سال پیش به منهن نقل مکان کرده بودند.

کلاریسا و فلیکس مدت کوتاهی پس از اینکه من و ایزابلا دوباره به هم رسیدیم، رسماً با هم قرار گذاشتند. او سال گذشته به لس آنجلس نقل مکان کرد و در حال حاضر در موزه محلی که هنرمند محل اقامت او بود، کار می کرد. پدر و

مادرش با هم مشکل داشتند، اما کاری از دستشان برنمی آمد و کالیفرنیا برای او مناسب بود. او در اینجا شادتر و آرام تر از همیشه در نیویورک به نظر می رسید.

با نگاهی سریع با فلیکس گفتیم: «دارت». «آخرین بازی روز».

این بار ایزابلا بود که ناله کرد. در حالی که به سمت حیاط خلوت رفتیم، گفت: «متقاعد شده ام که تو عمداً این کار را انجام می دهی». «شما همچنان فعالیت هایی را انتخاب می کنید که من نیستم - خدای من».

قدم هایش ناگهان متوقف شد. او با دهان باز به منظره ای که در مقابلش بود خیره شد.

با کمک برادرانش، دیوار بالن را از اولین قرار غیررسمی خود در بوشویک تکرار کردم. آن روز صبح در سحر از خواب بیدار شدیم تا آن را راه اندازی کنیم، اما به خاطر شوکی که بر چهره او وارد شد ارزشش را داشت.

"چطور این رو انجام دادی؟" ایزابلا نفس کشید.

گفتم: «با مقدار زیاد کافئین و کمک برادرانتان. من فکر کردم هر کسی باید حداقل یک بار در زندگی خود این را تجربه کند. همچنین، گابریل از طرفداران پرنسس دایرز 2 است».

از جایش کنار دارت به من خیره شد. او گفت: «من طرفدار نیستم. "من از داستان لذت می برم. همین است».

از زمانی که او دو سال پیش در بار هتل با من روبرو شد، رابطه دشوار ما آرام شده بود، اما از بسیاری جهات آنقدر شبیه هم بودیم که تا به حال بهترین دوست باشیم.

"مطمئن". رومرو پوزخندی زد. "به همین دلیل است که شما ما را مجبور می کنید هر کریسمس دوباره آن را تماشا کنیم."

گابریل گفت: "من تو را مجبور به انجام کاری نمی کنم." "من برای این حماقت وقت ندارم. لولا به کمک من نیاز دارد." روی پاشنه خود چرخید و سفت به سمت جایی که مادر بزرگ ایزابلا می خواست ظرف سالسا را باز کند به راه افتاد.

ایزابلا با خنده گفت: «اگر گیب از چیزی عصبانی نشود، CBNYP نیست. روی نوک پاهایش رفت و بوسه ای سریع روی دهنم فشار داد. "از اینکه با خانواده ام تحمل کردید متشکرم. من می دانم که آنها می توانند گاهی اوقات زیاد باشند».

"من آنها را دوست دارم. آنها سرگرم کننده هستند." دستم دور کمرش حلقه کردم و پوزخندی بهش زدم. علاوه بر این، شما تجدید عهد والدینم را تحمل کردید، بنابراین من به شما مدیونم.

هر دو از این خاطره لرزیدیم.

والدین من هفت ماه پیش در یک مراسم مجلل در جید کی رسماً عهد خود را تجدید کردند. مراسم خود زیبا بود. مقدمات منتهی به آن نبود. مادرم با طناب به ایزابلا کمک کرده بود تا به او و ابیگیل برای برنامه ریزی این رویداد کمک کند، که به این معنی بود که من مجبور شده بودم در این رویداد کمک کنم. من هنوز کابوس هایی در مورد طرح های توری و گل دار داشتم.

PDA را ترک کنید. کسالت آور است. «میگل یک دارت را در دستان هر یک از ما فرو کرد. "بیا. بیایید این نمایش را اجرا کنیم. خورشید در حال غروب است».

ایزابلا در دارت بهتر شده بود، اما هدفش هنوز پنجاه و پنجاه بود. من روی مهارت های او حساب می کردم تا امروز در انتهای طیف بدتر قرار بگیرم.

اعصاب زیر پوستم بازی می کردند که او موضعش را تغییر داد و دستش را بالا آورد. نور خورشید او را بعد از ظهر او را پیدا کرد، ابریشم بنفش مشکی با طلا می چرخید و سایه هایی روی پوست برنزی اش نقش می بست. ابروهایش در هم رفت و با وجود اضطرابم، نتوانستم از تمرکز او لبخند بزنم.

ما دو سال با هم بودیم، اما من هرگز از این واقعیت عبور نکردم که او مال من بود.

دارت در هوا چرخید و بی ضرر از دیوار پرید.

آرامش در وجودم پیچید و به دنبال آن رگبار دوم اعصاب.

"لعنتی." ایزابلا حق حق کرد و ظاهراً از آشفتگی درونی من و نحوه بازگشت خانواده اش به داخل خانه غافل بود.
«از اینکه وقت گذاشتید و این را تنظیم کردید سپاسگزارم. من حتماً انجام میدم. اما سال آینده، شما باید چیزی را انتخاب کنید که من در آن مهارت دارم، مانند یک خرید به موقع یا مارا تن مطالعه.»

"به خاطر میسپارم." یک تکه کاغذ تا شده را از شیشه بیرون آوردم و به او دادم. یک نقطه آبی کوچک گوشه را مشخص کرده بود. "در ضمن، این سوال شماست."

آهی کشید و لغزش را باز کرد. "قسم می خورم، اگر دوباره درباره بزرگترین ترسم صحبت کنم..." جمله او پایان یافت.

آنچه را که می خواستم بگویم قبل از گفتن نوشته بودم، و وقتی او از روی یادداشت نگاه کرد، چشمانش براق و دهانش می لرزید، من روی یک زانو بودم. یک الماس خیره کننده در جعبه حلقه باز در دستم می درخشید.

ما مجبور بودیم با سوالات سخت زیادی روبرو شویم تا به جایی که امروز بودیم برسیم، اما سوال بعدی من سخت ترین و آسان ترین سوال بود.

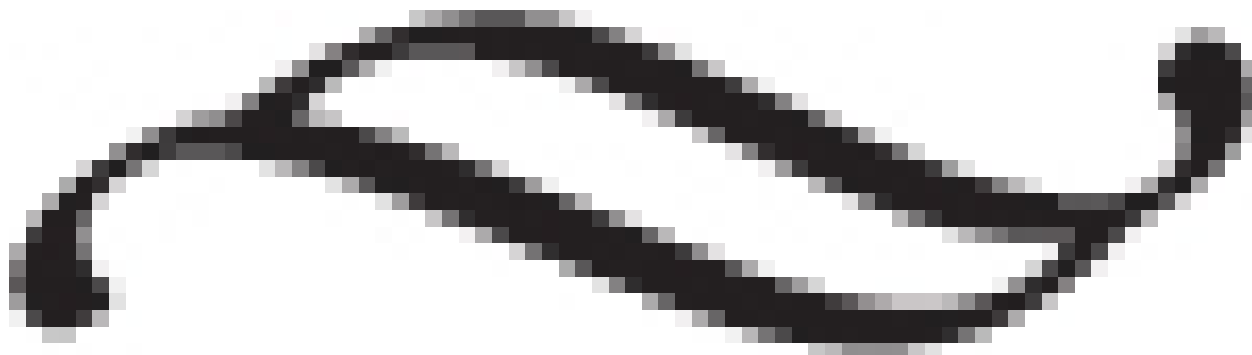
"ایزابلا والنسیا، با من ازدواج می کنی؟"

ممنون که پادشاه افتخار را خواندید! اگر از این کتاب لذت بردید، ممنون می شوم اگر بتوانید در پلتفرم (های) انتخابی خود نظر بدهید.

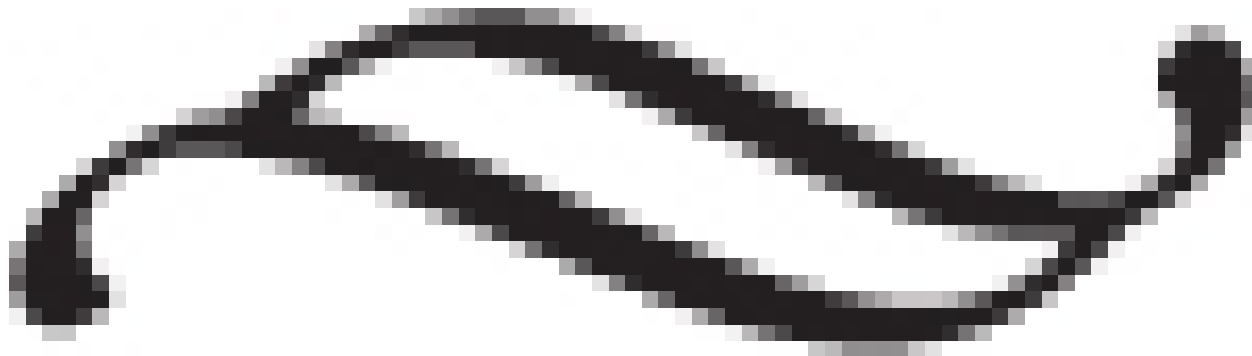
نظرات مانند نکاتی برای نویسنده هستند و هر کدام کمک می کند!

عشق زیاد،

Ana



برای محتوای جایزه کای و ایزابلا، به anahuang.com/bonus-scenes مراجعه کنید



او را داشت، او را از دست داد... و برای پس گرفتن او دست به هر کاری می زند.

اکنون برای داستان دومینیک و الساندر را پادشاه حرص را سفارش دهید.

با آنا هوانگ در تماس باشید

آیا می‌خواهید درباره کتاب‌هایم و دیگر موضوعات سرگرم‌کننده با خوانندگان همفکر خود بحث کنید؟ به گروه خوانندگان انحصاری من، آنا Twisted Squad بپیوندید!

facebook.com/groups/anastwisted squad

شما همچنین می‌توانید آنا را در این مکان‌ها پیدا کنید:

سایت اینترنتی:

anahuang.com

حباب کتاب:

bookbub.com/profile/ana-huang

اینستاگرام:

[@authoranahuang](https://twitter.com/authoranahuang)

TikTok:

[@authoranahuang](https://tiktok.com/@authoranahuang)

Goodreads:

goodreads.com/anahuang

قدردانی

بکا - دوست طوفان فکری من، تشویق‌کننده، و همکار عاشق سوشی من. شما فراتر از آن هستید و من بسیار سپاسگزارم که شما را در زندگی‌ام دارم. یک روز، من پاک کردن فنجان‌های قهوه از روی میز را تمام می‌کنم و می‌توانیم با دست رول‌های بیشتری جشن بگیریم!)

بریتنی، سلما، ربکا، سارا و عایشه - ما کتاب‌های زیادی را با هم گذرانده‌ایم، و من نمی‌توانستم خواننده‌های آلفا/بتای بهتری بخواهم. از حمایت و بازخورد همیشگی شما بسیار سپاسگزارم!

کیت - اشتیاق شما به زوج‌های من همیشه باعث لبخند من می‌شود. دیدن واکنش شما به کای و ایسا یکی از بخش‌های مورد علاقه من در این فرآیند بود، و نمی‌توانم به اندازه کافی از شما برای به اشتراک گذاشتن دانش و بینش خود در مورد فرهنگ فیلیپینی تشکر کنم. والنسیا بدون تو مثل قبل نخواهد بود.

ترزا - توانایی شما در ارائه یادداشت‌های متفکرانه با چنین دور برگشتی باورنکردنی است، پس از شما متشکرم!

امی و بریت - کار با شما مایه خوشحالی است. از توجه شما به جزئیات و برای درخشان کردن داستان‌های من سپاسگزارم.

گرچه - تو یک نابغه هستی. این همه است.

کیمبرلی - نماینده من فوق‌العاده است. برای همه کارهایی که کردید متشکرم.

به کریستا، پم، و تیم Bloom Books—از عشق و توجهی که به کتاب‌های من نشان می‌دهید متشکرم. دیدن آنها در کتابفروشی‌های سراسر ایالات متحده و کانادا واقعاً یک رویا است.

خطاب به الی و تیم پیاتکوس—از اینکه داستان های من را با جهان به اشتراک گذاشتید متشکرم. دیدن کتاب های من در بسیاری از کشورها تجربه ای باورنکردنی است و من نمی توانم صبر کنم تا به زودی با برخی از شما شخصاً ملاقات کنم و جشن بگیرم.

نینا و خانواده روابط عمومی ولنتاین - شما باعث می شوید که کتاب من چنین نسیمی منتشر کند، و من از شما تا ماه و برگشت قدردانی می کنم.

در نهایت، به خوانندگان فوق العاده من - شما بهترین بخش نویسنده بودن هستید. بدون تو نمی توانستم این کار را انجام دهم، پس از اینکه همیشه روزم را روشن تر می کنی ازت ممنونم.

xo، آنا

داستان دانه و ویویان را از دست ندهید...



KING OF WRATH



ANA HUANG

در حال حاضر از



PIATKUS

پرفروش ترین آنا را از دست ندهید

سریال پیچ خورده

HE HAS A HEART OF ICE ...
BUT FOR HER HE'D BURN THE WORLD

twisted **LOVE**

ANA HUANG

HE CAN'T HAVE HER ...
BUT HE'S TAKING HER ANYWAY

twisted **GAMES**

ANA HUANG

HE HATES HER ...
ALMOST AS MUCH AS HE WANTS HER

twisted **HATE**

ANA HUANG

HE'LL DO ANYTHING TO HAVE HER ...
INCLUDING LIE

twisted **LIES**

ANA HUANG

در حال حاضر از



PIATKUS

مراقب چیزهای جدید باشید

پادشاه گناه...

پادشاه

OF

طمع

به زودی از



PIATKUS